

شماره ۳۶۵۳
چهارشنبه ۶ خرداد ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



گفت و گویی متفاوت
با فریده سپاه منصور



صدای ماندگاری که رفت

چطور بر فرزندم تأثیر بگذارم؟

روستای هزاوه و قلعه زیبای دزک

گزارشی خواندنی درباره جبر و اختیار

«ردپای خاطره...» پاورقی جدید

فواید جادویی تخمه‌ها

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۵۳ - چهارشنبه ۶ خرداد ۱۳۹۴
۸ شعبان ۱۴۳۶ ۲۷ می ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

نیاز ما به آن روحیه

شاید خیلی از شما عزیزانی که در حال مطالعه این مجله هستید سوم خرداد ۱۳۶۱ را به یاد نداشته باشید. یا هنوز به دنیا نیامده بودید یا دوره کودکی را سپری می کردید و البته شاید هم خیلی از شما عزیزان در آن روز نوجوان و جوان بودید و آن حماسه را کاملا به خاطر دارید. اما حتی آنها که آن روز را به یاد ندارند در طول این سالها از طریق رسانه ها و صدا و سیما، نوشته ها و عکس ها و فیلم هایی از حماسه سوم خرداد دیده اند.

موضوع این نوشته البته نه بیان فداکاری ها و رشادت های عزیزانی است که در آن حماسه شگفتی آفریده اند و نه گزارش لحظه به لحظه عملیاتی که به آزادی خرمشهر انجامید. تنها یادآوری روحیه و باوری است که همه ما همواره باید بکوشیم تا این روحیه در ما تقویت شود. در بهار سال ۶۱ دلهایمان داغدار بود. از ماه ها اسارت تکه ای از قلبمان یعنی خرمشهر و با توجه به موفقیت هایی که در آغاز سال پیش آمده بود داشتیم آماده می شدیم تا آن خبر مهم را بشنویم، یعنی خبر آزادی خرمشهر را. وقتی رادیو اعلام کرد خرمشهر آزاد شد خیابان ها دیدنی بود و شور و شعفی که در چهره های مردم دیده می شد. غوغایی به پا شده بود، انگار همه یکبار دیگر متولد شده بودند. جشن تولد دوباره غرور یک ملت بود که در اثر اشغال این پاره تنش جریحه دار شده بود.

مردم آن روز یک دنیا شاد شدند و شادی کردند، غرق در لذت یک فتح بزرگ. این احساس غرور را با هیچ چیز عوض نمی کردند. حتما می دانید یا پدران و مادران ارجمند شما برایتان از دهه ۶۰ و از دوران جنگ و سختی هایی که بود قصه هایی برایتان گفته اند. در آن روزها حملات هوایی بود، صدای شلیک گلوله بود، خبرهای غم و شادی شکست و پیروزی بود. تحریم بود و محدودیت ها و کمبودهای فراوان. خاموشی، کمبود، کوپن، سهمیه و...

شاید بسیاری از امکاناتی که امروز ما داریم آنوقت وجود نداشت و واقعا هم وجود نداشت.

رژه اتومبیل های گرانقیمت معنا نداشت، اصلا اشرافیت، رفاه و تجمل ارزش به حساب نمی آمد. اسراف و زیاده روی در مصرف، بریز و بپاش، تفاخر و... زشت شمرده می شد. چشم و هم چشمی و غبطه و حسرتی هم اگر بود برای کمبود روحیه گذشت و ایثار بود.

نه مرغ و گوشت و کره زیاد بود، نه موبایلی وجود داشت و نه کسی در خانه اش مبلهای آنچنانی و پرده های زربفت را به رخ این و آن می کشید. اما با وجود همه کمبودهایی که بود و برخی از این کمبودها نه تجملاتی بلکه از جمله ضروریات زندگی هم به



حساب می آمد با وجود بمباران ها و موشک باران ها و شهید آوردنها و کمبود در همه چیز، اما یک چیز بود که جامعه را خوشنود و آرام نگه می داشت.

امید، عقیده، ایمان و گذشت و ایثار

اگر همین حال از جوانان تازه ازدواج کرده دوران جنگ بپرسید خواهند گفت که با وجود همه کمبودها و مشکلات در آن دوران زندگی بهتری داشته اند و آرامش بیشتری. شاید این نقیض یا جمع ضدین را نتوان باور کرد اما آرامش و جنگ و ریاضت و رضایت در آن دوران از جمله شگفتی هایی بود که لمس و احساس می شد. بیشتر همدیگر را دوست می داشتیم، بیشتر اهل گذشت بودیم، دعواهایمان کمتر بود. از میلیون ها پرونده در دستگاه های قضایی خبری نبود، از این همه احساس حسرت و غبن سخنی به میان نمی آمد و آنقدر روحیه فداکاری و ایثار بذر امید در دلها کاشته بود که مفهوم لذت به حقیقت مفهومی و معنایی خویش نزدیک شده بود.

شاید شنیده باشید که جوانان پیر معرفت شده بسیجی و ارتشی و سپاهی ما در همین عملیات الی بیت المقدس در آن گرمای دشت خوزستان تنها در یک شب با لباس و کلاه خود و تفنگ و سلاح و کوله پشتی و پوتین، ده ها کیلومتر در شب سوم خرداد پیشروی کردند تا به خرمشهر برسند. با شجاعت و رشادتی مثال زدنی و با ایثار و گذشتی نمایان

این حماسه را فرزندان همین سرزمین خلق کرده بودند. فرزندانی که روحیه جهاد و ترس از خداوند هیچکس، و ایثار در راه عقیده و پاسداری از انقلاب و نظام و میهن از آنان سرهای سرفرازی ساخته بود که در برابر هر دشمنی تاب مقاومت پیدا کرده بودند.

آن روحیه محصول فضای معنوی و پاکی بود که ریا و نفاق و آلودگی به دنیا و اشرافیت طلبی و رفاه زدگی و فساد و گناه در آن راهی نداشت و همین ها به آنان آرامش می بخشید تا دنیا را از دریچه دیگری ببینند و لذت را در چیز دیگری... همه اینها برای این گفته آمد تا بدانیم امروز هم ما برای آرامش باید خود را از تمام آلودگی ها و مشغله هایی که محاصره مان کرده اند رها کنیم. در این صورت به آرامش خواهیم رسید. در این باب سخن فراوان است اما به همین مختصر بسنده می کنیم و یاد و خاطره شهدای گرانقدر عملیات فتح خرمشهر و همه شهدا، ایثارگران، آزادگان، جانبازان و رزمندگان دلاور سرزمینمان را گرامی می داریم.

سه چیز از حقایق ایمان است: بخشش هنگام نداری، معاشرت منصفانه با مردم و آموختن علم بر طالبین • حضرت رسول (ص)

بین حرف تا عمل فاصله بسیار است

متأسفانه مسؤولان ما حرف خوب زیاد می‌زنند اما وقتی در جایگاه عمل قرار می گیرند جور دیگری رفتار می کنند مثل خود ما که وقتی از ما بپرسیم نظرتان راجع به مرگ چیست؟! می گوییم مرگ حق است اما نه آن را باور می کنیم و نه آن را حق می‌دانیم! در مورد نقد و نقدپذیری نیز همین رویه حاکم است. دولت تدبیر و امید با شعار اعتدال و پیشرفت و امید و نیز پذیرش نقد بر سر کار آمد و بارها اظهار کرد که از نقد استقبال می کند، اما در عمل در برخی موارد به گونه‌ای رفتار می کند که انگار از نظر ایشان یک منتقد خوب، یک منتقد مرده است در حالی که همه می‌دانیم انتقاد لازمه اصلاح کاستی‌ها و عملکردهای اشتباه است.

مرتضی محمدی از هشترود

چیزی را که دوست داریم می‌بینیم

مردی صبح از خواب بیدار شد و دید تبرش ناپدید شده است.

شک کرد که همسایه‌اش آن را دزدیده باشد.

برای همین تمام روز او را زیر نظر گرفت متوجه شد که همسایه‌اش در دزدی مهارت دارد، مثل یک دزد راه میرود و مثل دزدی که می‌خواهد چیزی را پنهان کند، پچ پچ می کند.

آنقدر از شکش مطمئن شد که تصمیم گرفت به خانه برگردد، لباسش را عوض کند، نزد قاضی برود و شکایت کند. اما همین که وارد خانه شد، تبرش را پیدا کرد... زنش آن را جابجا کرده بود.

مرد از خانه بیرون رفت و دوباره همسایه‌اش را زیر نظر گرفت و دریافت که او مثل یک آدم شریف راه میرود، حرف می‌زند و رفتار می کند

پائولو کوئیلو می گوید:

همیشه این نکته را به یاد داشته باشید که ما انسان‌ها در هر موقعیتی معمولا آن چیزی را می‌بینیم که دوست داریم.

حسین علیزاده از بردسیر

تغییر

حتماً برای شما هم پیش آمده که تمام تمرکز خود را بر روی تغییر چیزی بگذارید که ممکن است در حوزه اختیار شما نباشد یا به شما ارتباطی نداشته باشد. وقتی ان واژه را می شنویم دیگران و محیط پیرامون برای ما تداعی می‌شوند و ما گاه فراموش می کنیم که مهم‌ترین تغییرات از درون خود ما شروع می شود آیا راهی را هزار بار رفته و نتیجه‌ای نگرفته اید؟ آیا در صدد تغییر آن راه و یا اجزای آن بر آمده و باز هم نومید شده‌اید آیا اصلاً این راه یا مسئله قابل تغییر است؟ برای تغییر دادن ابتدا باید خود را تغییر دهید و دریابید که بهترین راه کدام است آن گاه درخواهید یافت که حتی غیر قابل تغییرها تغییر می کنند و شما شگفت زده خواهید شد.

آرمان عابد ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی رشت

مبارزه با نفس

مالک بن دینار چون از بازار در گذشتی و به چیزی میل کردی می گفت: ای نفس، در آنچه می خواهی با تو موافقت نخواهم کرد، چرا که سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در پیروی از آن

به خاطر یک اشتباه کوچک

مردم چین یک ضرب‌المثل بسیار جالب دارند که می تواند اساس توسعه هر کشوری قرار گیرد تا هر فرد در جامعه به اهمیت کاری که می کند پی ببرد و از اهمال و سستی دست بشوید. این ضرب‌المثل چنین است: می گویند به خاطر میخی نعلی افتاد، به خاطر نعلی اسبی افتاد، به خاطر اسبی سواری افتاد، به خاطر سواری جنگی شکست خورد و به خاطر شکستی مملکتی نابود شد. همه اینها به خاطر کوتاهی فردی بود که میخی را خوب نکوبیده بود... یادمان باشد هر کار ما حتی کوچک می تواند اثری بزرگ داشته باشد که شاید در همان لحظه آن را درک نکنیم.

مجید کاظمی از گناباد

من فهمیدم

خیلی ادعای فهم ندارم اما همین قدر می‌فهمم که اگه توی کشورمون یک محصولی ایراد یا ضرر داشته باشه نه فقط قیمتش کمتر نیست بلکه کلی هم به نفعشه.

مثلا میگن شیر پرچرب ضرر داره اما قیمتش بیشتره. میگن ماست پرچرب ضرر داره اما قیمتش از ماست کم‌چرب بیشتره. میگن غذای فست‌فودی نخورین چون برای بدن ضرر داره، اما هر روز تعداد فست‌فودا بیشتر میشن و قیمت یه پرس غذا توی فست‌فود به اندازه دو پرس چلوکبابه! همینو بگیرین و برین بالا تا به بقیه چیزها برسین.

از این چیزای عجیب و غریب خیلی زیاد داریم. از قیمت ماشینای تولید داخلی بگیر و کیفیت پایینشون و قیمت بالاشون تا بقیه چیزا.

البته عجایب دیگه‌ای هم هست. مثلا من فهمیدم که آدم نباید چیز کوچیک بخواهد. همیشه باید چیزای بزرگ بخواد. واسه همینه که شما اگه بخواهید یه وام دو میلیونی بگیرین، صد برابر بیشتر برات سخت می‌گیرن تا اگه یه وام دو میلیاردی بخواین...

طیبه قاسمی از تهران

قابل توجه خوانندگان ارجمند

آن دسته از خوانندگان عزیزی که برای تهیه مجله و یا دریافت آن از کیوسک‌های مطبوعاتی در منطقه محل زندگی خود با مشکل مواجه هستند درخواست داریم به منظور رفع مشکل، موضوع را با ذکر شهر و در صورت امکان محله یا منطقه‌ای که در آن سکونت دارند به صورت کتبی به دفتر مجله گزارش کرده و یا اینکه در ساعت‌های اداری (بین ساعت ۸/۳۰ تا ۱۶/۳۰) روزهای شنبه تا چهارشنبه با شماره‌های ۲۲۲۲۶۲۲۶ و ۲۹۹۹۳۴۰۴ با ما در میان بگذارند تا با همکاری بخش توزیع و فروش موسسه اطلاعات نسبت به رفع مشکل اقدام شود.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت یاد و خاطره یوم‌الله سوم خرداد، سالروز فتح نمایان آزادی خرمشهر و با گرامیداشت یاد و خاطره شهدای گرانقدر عملیات بیت‌المقدس و همه شهدای عزیز انقلاب و دفاع مقدس و همه جانبازان و آزادگان و رزمندگان دلاور سرزمین مقدسمان، ایران.

***

*** جواد مجاوری از لاریجان**

همانگونه که در شماره‌های گذشته عرض کرده‌ام اختلاف پیش آمده در مورد مالکیت امامزاده هاشم بین دماوند و لاریجان، موضوعی است که نیاز به بررسی مفصل‌تری دارد. البته بخشی از مطلب اخیر شما را می‌توان به صورت جداگانه در یکی از صفحات مجله در شماره‌های آینده منتشر کرد. برای شما همکار مطبوعاتی باسابقه آرزوی موفقیت دارم.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

همانطور که قبل هم عرض کرده‌ام در رابطه با چاپ نامه مربوط به آقای محمدرضا کاویانی به مدارک بیشتری نیاز است. از جمله درخواست اقوام درجه یک ایشان تا چاپ این نامه امکانپذیر بشود. البته به روابط عمومی سپرده‌ام که در این زمینه پیگیری کند. برایتان آرزوی موفقیت دارم.

*** جلال ملکشاهی از کرمانشاه**

مطلب ارسالی تحت عنوان «خدایا چرا من» جالب و قابل استفاده بود. ان‌شاءالله در شماره آینده در همین صفحه یا در صفحه «باریکتر از مو» مورد استفاده قرار خواهد گرفت. با امید به همکاری‌های بیشتر شما برایتان آرزوی موفقیت دارم.

*** مریم پارسا از کوهبنان**

چند مطلب جدید از شما به دستم رسید از جمله حکایتی از «سلطان حسین میرزا» که حکایت جالبی است. خدمت شما و همه خوانندگان گرامی عرض می کنم که بهتر است وقتی یک روایت یا مطلب تاریخی برای مجله می‌فرستند منبع مورد استفاده خود را نیز ذکر کنند که مثلا از کدام کتاب یا از کدام مأخذ برداشته شده است. این کار ضمن رعایت یک نکته اخلاقی (حقوق مؤلف) می‌تواند نوعی معرفی کتاب هم برای علاقمندان به حساب آید که امر نیکویی است و باعث آشنایی خوانندگان با نام و عنوان یک اثر می‌شود و خود این کار نوعی ترویج کتابخوانی به حساب می آید. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی موفقیت دارم.

*** اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد**

مطلب خوبی ارسال کرده‌اید. تحت عنوان عیادت سیاسی که گزیده‌ای از آن را در یکی از شماره‌های آینده در همین قسمت چاپ خواهیم کرد. سرافراز باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

جواب ۴ نفر مرا سخت تکان داد

ابوالحسن خرقانی گفته: جواب چهار نفر مرا سخت تکان داد.
اول: مرد فاسدی از کنارم گذشت و من گوشه لباسم را جمع کردم تا به او نخورد. او گفت: ای شیخ! خدا می داند که فردا حال ما چه خواهد شد!
دوم: مستی دیدم که افتان و خیزان در جاده‌های گل آلود می رفت. به او گفتم: قدم ثابت بردار تا نلغزی!
گفت: من بلغزم باکی نیست... به هوش باش تو نلغزی شیخ که جماعتی از پی تو خواهند لغزید.
سوم: کودکی دیدم که چراغی در دست داشت.
گفتم: این روشنایی را از کجا آورده‌ای؟
کودک چراغ را فوت و آن را خاموش کرد و گفت: تو که شیخ شهری بگو که این روشنایی کجا رفت؟
چهارم: زنی بسیار زیبا که در حال خشم از شوهرش شکایت می کرد. گفتم: اول رویت را بپوشان، بعد با من حرف بزن!
گفت: من که غرق خواهش دنیا هستم، چنان از خود بی خود شده‌ام که از خود خبرم نیست. تو چگونه غرق محبت خالقی که از نگاهی بیم داری؟



زمان

تصور کن برنده یک مسابقه شدی و جایزه‌ات این است: بانک هر روز صبح یک حساب برایت باز می کند و ۸۶ هزار و چهارصد دلار پول درون آن می ریزد ولی دو تا شرط دارد: یکی اینکه همه پول را باید تا شب خرج کنی و گرنه هر چه اضافه بیاید، پس می‌گیرند . نمی‌توانی تقلب کنی و یا اضافه پول را به حساب دیگری بریزی ...
شرط بعدی این است که بانک می تواند هر وقت بخواهد بدون اطلاع قبلی، حساب را ببندد و بگوید جایزه تمام شد. حالا بگو چکار می کنی؟
همه ما این حساب جادویی را در اختیار داریم: "زمان".
این حساب با ثانیه‌ها پر می‌شود . هر روز که از خواب بیدار می‌شویم، ۸۶ هزار و چهارصد ثانیه به ما جایزه می‌دهند و شب که می خوابیم، مقداری را که مصرف نکرده‌ایم، نمی‌توانیم به روز بعد منتقل کنیم. لحظه‌هایی که زندگی نکردیم، از دستمان رفته. هر روز صبح جادو می‌شود و ۸۶ هزار و چهارصد ثانیه به ما می‌دهند .
یادت باشد که من و تو فعلاً از این نعمت برخورداریم ولی خدا می‌تواند هر وقت بخواهد حساب را بدون اطلاع قبلی ببندد. پس قدر خودت را بدان و خوب زندگی کن، با خوشحالی.... با عشق... با امید

دنیای بهتری بسازیم!

آلفرد آدلر به بیماران اندوهگین خود می گفت: اگر از این نسخه پیروی کنید، ظرف چند روز معالجه خواهید شد.
هر روز فکر کنید چطور می توانید یک نفر دیگر را خوشحال کنید. زیرا اندیشه خوشحال کردن دیگران، ما را از تفکر درباره خودمان باز می‌دارد و بزرگترین عامل نگرانی، ترس و اندوه، اندیشیدن درباره خود است. شادمانی انسان و شادمانی دیگران به یکدیگر بستگی دارد. ارسطو به این نوع برخورد "خودخواهی روشنگرانه" می گوید.
خیرخواهی، دوستی و عشق ویژگی انسان است. لازم نیست مصلح اجتماعی باشید که بتوانید دنیای بهتری بسازید. همین که دنیای خصوصی خودتان را بهتر کنید، خدمت بزرگی کرده‌اید.

اگرها...

"باربارادی آنجلس" در کتاب لحظه‌های ناب زندگی، می گوید:
اول دلم لک زده بود که بتوانم دبیرستان را تمام کنم و به دانشگاه بروم. بعد داشتم می‌مردم که دانشگاه را تمام کنم و سر کار بروم.
بعد آرزویم این بود که ازدواج کنم و بچه‌دار شوم. بعد همیشه منتظر بودم که بچه‌هایم بزرگ شوند و به مدرسه بروند و من بتوانم دوباره مشغول کار شوم. بعد آرزو داشتم که بازنشسته شوم.
و حالا دارم می‌میرم که یک دفعه متوجه شدم:
"اصلاً یادم رفته بود زندگی کنم"
شاد باشیم و احساس خوشبختی را به "اگر"هایمان موکول نکنیم زیرا "اگر"ها پایان ناپذیرند و عمر ما فانی...
و به یاد داشته باشیم زندگی یک سفر است، هدف نیست...
تنها دو روز در سال است که نمی توانی هیچ کاری انجام دهی: یکی دیروز یکی فردا!
پس همه امروزها را زندگی کن و از آن لذت ببر. من همه خوبان را به خدای خوبی‌ها می‌سپارم...
عمر زاهد همه طی شد "به تمنای بهشت" او ندانست که در "ترک تمناست" بهشت این چه حرفیست که در "عالم بالاست بهشت" هر کجا وقت خوش افتاد همانجاست بهشت...



موعظه

یکی از صوفیان مدینه گوید:
ـ در یکی از ساعات بسیار گرم به یکی از نواحی مدینه رفتم. محمد بن علی، امام باقر(ع) را دیدم که مشغول کار است. با خود گفتم بزرگی از بزرگان قریش است که در این هوای گرم در طلب دنیا حرکت می کند. می روم و او را نصیحت می کنم. نزدیک رفتم و سلام کردم. او هم در حالی که عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد، جواب سلام مرا داد.
عرض کردم: بزرگی از بزرگان قریش در این ساعت و با این حال در طلب دنیا حرکت می کند؟ اگر در این حال مرگ تو فرا رسد، چه خواهی کرد؟
حضرت به دیوار تکیه داد و گفت:
"به خدا سوگند، اگر مرگم در این حال فرا رسد، در حالی رسیده است که در اطاعت از خداوند تعالی به سر می برم که می خواهم با سعی و تلاش خود را از نیازمندی به تو و دیگران حفظ کنم و این ترسی ندارد. ترس من باید از آن جهت باشد که مرگم در حال معصیت فرا رسد."
عرض کردم: "خداوند، تو را مورد رحمت خود قرار دهد. خواستم تو را موعظه کنم، اما تو مرا موعظه کردی."

نشانه عقل انسان، گفتار اوست
●امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبـر معظـم انقلاب در دیـدار جمعی از قاریان و حافظـان قرآن کریم: هـر حنجره‌ای که در جهت اختلاف فکنی کار کند، بلندگوی دشمن است
* رئیس‌جمهوری: نمی گذاریم شـعله درگیری به مرز ایران برسد
* یـادگار گرامی امام (ره): عـدم اعتماد جوانان به بزرگترها گسست نسلی پدید می آورد
* آیت ا...هاشـمی رفسـنجانی: دولت دست‌های مداخله‌گر در دانشگاه‌ها را قطع کند
* ۷ گزینه پیشـنهادی برای صادرات گاز ایران به اروپا بررسی می‌شود
* ظریـف: اجـازه زیاده خواهـی در مذاکرات را به غرب نمی‌دهیم
* بانـک مرکزی، تـورم فروردین را ۱۵/۵ درصد اعلام کرد
* سیدحسن نصرا...: علیه تکفیری‌ها بسیج عمومی اعلام می کنیم
* ۱۲۰ نظامی سـعودی در حمله نیروهای یمنی به خاک عربستان کشته و اسیر شدند
* نوبخـت: ۲۹۰۰ طـرح عمرانی نیمـه تمام روی دست دولت مانده است
* عربسـتان کشـتی‌های امدادرسان سازمان ملل را بمباران کرد
* نخسـت وزیر عراق خواسـتار تداوم کمک‌های ایران به عراق شد
* پنتاگـون: در بازپس گیری "رمادی" با شـیعیان همکاری می کنیم
* سقف وام خرید مسکن ۸۰ میلیون تومان شد
* "کالیـن پاول" وزیر دفاع سـابق آمریـکا: ایران می‌تواند عربستان را "به عصر حجر" بازگرداند
* سـازمان ملل: ۱۸۵۰ یمنی در حملات عربستان به یمن کشته شده‌اند
* مناطق مسـکونی عربسـتان در مـرز یمن تخلیه شد
* واشـنگتن پسـت: داعش سـاخته سیاست‌های اوباماست
* ۴۳ نفر در ترکیه به اتهام ارتباط با "فتح ا... گولن" بازداشت شدند
* وزارت خارجـه آمریـکا، ایمیل‌هـای هیـلاری کلینتون را افشا کرد
* کنفرانس "خاورمیانه عاری از سـلاح هسته ای" بدون نتیجه پایان یافت
* اوباما مصوبه کنگره درباره توافق هسته‌ای را امضا کرد
* وزیـر نفت: قیمت و سـهمیه بنزین تا پایان هفته تعیین می‌شـود و در این زمینـه همه گزینه‌ها روی میز است
* دوئـل بخـش خصوصی و دولتی بر سـر سـهام سرخابی‌ها
* روسیه: ارتش عراق را تجهیز می کنیم

رضا کیان

پیشروی داعش از رمادی تا بغداد؟!



داعـش بـه جـای اینکـه از کمبود منابـع مالی و کاهش شـمار نیروهای خـود رنج ببرد، عرصه را برای جمعیت محلی در شـهرهای موصل در عراق و رقه در سـوریه تنگ می کند

سـربازان عراقی برای دومین بار در کمتر از یک سـال به طور عمومی پست‌های خود را در مواجهه بـا پیشـروی نیروهای داعـش رها کردند. سـقوط رمادی، مرکز اسـتان الانبار بدون شک نشان دهنده قابلیت‌های این گروه جهادگرای افراطی است.

بر خلاف اشـغال شـهر موصل و دیگر مناطق در عراق در سـال گذشته، پیشـروی داعش در رمادی بـرای جهانیان غیرمنتظره نبود. این بار آمریکا اعلام کـرد، در تلاش بـرای جلوگیری از سـقوط رمادی ۷ حملـه هوایی انجام داده اسـت و حال کاملاً معلوم

انتخابات سرزمین ملکه پیر

علی‌رغم نظرسنجی‌های گوناگون و پیش‌بینی‌های ارائه شـده مبنی بر اینکه دو حزب اصلی بریتانیا یعنی کارگـر و محافظه کار شـانه به شـانه یکدیگر حرکت می کننـد و حائـز اکثریـت مطلق نمی‌شـوند، حزب محافظـه‌کار در انتخابات عمومـی اخیر انگلیس که ۷ می ۲۰۱۵ برگزار شـد، با کسـب ۳۳۰ کرسی از ۶۵۰ کرسـی، توانسـت اکثریت مطلق آرا را کسـب کند و دیوید کامرون، رهبر این حزب در مقام نخست وزیری باقی بماند. نظام انتخاباتی این کشـور مبتنی بر اکثریت نسـبی بوده و در هر حوزه انتخاباتی، نامزدی که بیشتر از رقبایش رأی بیاورد یک کرسـی به دسـت آورده و نماینده مجلس عوام این کشور می‌شود و این فرد لازم نیست اکثریت مطلق آرای مردم را کسب کند ولی در مجلـس رهبر حزبی که اکثریت مطلق (نصف به علاوه یک) کرسـی‌های پارلمان (۳۲۶ کرسی) را برده باشد، نخست‌وزیر می‌شود. در این دور از انتخابات ۳۹۷۱ نفر نامزد نمایندگی مجلس با یکدیگر رقابت کردند.

اگرچه حزب محافظـه‌کار به تنهایی و بدون نیاز به ائتلاف می‌تواند دولت تشـکیل دهد، اما رهبر این حـزب با چالش‌های درونی از سـوی منتقدان خود و بیرونی یعنـی انتظارات مردم این کشـور، بالا رفتن درخواست‌های اسـتقلال طلبانه اسـکاتلند، جدایی از اتحادیـه اروپـا و کاهش نقش منطقـه‌ای و جهانی انگلیـس در معـادلات قـدرت در کنار مشـکلات اقتصادی روبرو است.

نگاهی بـه جدول زیر هـم میـزان تاثیرگذاری احـزاب در کنترل و هدایت جامعه و توجه به نیازها و کیفیت زندگی مردم این کشور را نشان می‌دهد و هم راهی است که احزاب عمده انگلیس در این انتخابات طـی کرده و باید نیازهای گوناگون مردم این کشـور را در این مسـیر مدیریت کنند و پاسخگو باشند. این نقشه راه نشان می‌دهد که ریاضت‌های اقتصادی در این کشور دنبال می‌شـود، اما خدمات درمانی مردم اولویـت پیدا می کنـد و قدرت خریـد طبقه زیرین جامعه که با حداقل دسـتمزد زندگی می کنند، حفظ می‌شود. اسـکاتلند به دنبال جدایی و استقلال خواهد رفت، انگلیس از اتحادیه اروپا جدا و یا اسـتقلال عمل بیشتری خواهد گرفت و سرنوشت اقتصادی و سیاسی خود را با این اتحادیه گره نخواهد زد.

حزب: محافظه کار

وعده‌های انتخاباتی: صفر کردن کسری بودجه و مثبـت کـردن تراز مالـی دولت تا سـال ۲۰۲۰؛ تخصیص ۸ میلیارد پوند (بالاتر از نرخ تورم) به نظام خدمات درمانی تا سال ۲۰۲۰؛ تعمیم «حق خرید» به مستأجران اتحادیه‌های مسکن در انگلستان؛ تصویب قانونی برای معافیت مالیاتی کسانی که تا ۳۰ ساعت

می‌شود که این حملات تأثیری در مقابله با این گروه نداشته است. در عین حال، مقامات محلی در رمادی مکرراً هشدار داده بودند اگر نیروهای کمکی وارد عمل نشوند، شهر اشغال خواهد شد. اما حمایت‌های بی‌اثر بین‌المللی و دولت عراق عملاً برای نجات شهر کافی نبود.

از این رو، به نظر می‌رسد اظهارات در مورد اینکه سرنوشت داعش سقوط است، چندان صحیح نیست. داعش به جای اینکه از کمبود منابع مالی و کاهش شمار نیروهای خود رنج ببرد، عرصه را برای جمعیت محلی در شهرهای موصل در عراق و رقه در سوریه تنگ می‌کند؛ این گروه همچنین نیروهای جدید بسیاری را به ویژه از میان نوجوانان اجیر می‌کند.

همانند اشغال موصل، سقوط رمادی نیز بر همه صحنه‌های نبرد در سوریه و عراق تاثیر خواهد گذاشت. در سوریه، نیروهای شیعه عراقی که در کنار نیروهای دولت بشار اسد مبارزه می‌کنند، به بازگشت و دفاع از وطن خود ترغیب خواهند شد و این مسئله بدون شک بر قابلیت‌های کنونی دولت اسد در جلوگیری از پیشروی‌های اخیر داعش تاثیر خواهد گذاشت. البته نشانه‌هایی از وقوع این مسئله قابل مشاهده است: رهبر یکی از گروههای شبه نظامی شیعه در دمشق اعلام کرد به "عراق زخمی" باز می‌گردد.

شکست در نجات رمادی همچنین زمینه را برای تشدید تنش‌ها میان واشنگتن و بغداد بر سر استفاده از نیروهای شیعه داوطلب مردمی در عقب راندن داعش، تشدید می‌کند. این دومین مرتبه است که این مسئله به موضوع مناظرات تبدیل می‌شود: در جنگ تکریت، دولت عراق شاخه‌ای از نیروهای شیعه داوطلب تحت حمایت ایران را به منطقه اعزام کرد.

طبق گزارش‌های منتشر شده، آمریکا عراق را برای خودداری از اعزام نیروهای داوطلب مردمی به رمادی تحت فشار گذاشته و اصرار کرده بود نیروهای محلی و ارتش عراق در این شهر سنی نشین مبارزه کنند. اکنون که با آشکار شدن شکست استراتژی آمریکا برای عدم استفاده از نیروهای مردمی شیعه در جنگ با داعش، ضعف آنها در مقابله با این گروه آشکار شده، با درخواست خود دولت عراق نیروهای شیعه برای مقابله با تهدید داعش به سمت استان الانبار می‌روند، احتمال درگیری دیگری میان بغداد و واشنگتن وجود دارد. سقوط رمادی تلاش‌های آمریکا را برای جذب نیرو و آموزش نیروهای سنی برای جنگ با داعش زیر سوال می‌برد.

وائل عصام، خبرنگار کهنه کار که پس از جنگ سال ۲۰۰۳ با شورشی‌ها در عراق متحد شده بود، گفت: "پس از رمادی، داعش می‌تواند خود را به عنوان تنها نیروی سنی که در مقابل نیروهای شیعه ایستادگی کرده است، معرفی کند."

بر خلاف سال ۲۰۰۶ که قبایل سنی همه علیه القاعده در عراق متحد شدند، اکنون اختلاف نظر شدیدی در مورد مقابله با داعش در میان آنها وجود دارد. با سقوط رمادی، قبایلی که با داعش متحد شده بودند، با اشاره به شکست قبایل طرفدار دولت در سرتاسر استان الانبار، موقعیت بهتری برای جذب اقوام خود به سمت این گروه می‌یابند.

اما سقوط رمادی در خارج از استان الانبار نیز طنین‌انداز خواهد بود. در واشنگتن، باید (برای مقامات) مشخص شده باشد که راهبردها در جنگ علیه داعش شکست خورده است. تمرکز کاخ سفید بر حملات هوایی در عراق در حالی که پیشرفتی در آموزش نیروهای دولتی و مخالف داعش چه در عراق و چه در سوریه نداشته، فضای کافی را برای برنامه‌ریزی، عملیات و اعزام مجدد نیروهای داعشی فراهم آورده است.

در هر حال با گسترش نفوذ گروه افراطی و تروریستی داعش و با آشکار شدن ضعف نمایان نیروهای به اصطلاح ائتلاف بین‌المللی برای نابودی این گروه، آمریکا و هم‌پیمانان آنان یا باید دست از سیاستهای اشتباه خاورمیانه‌ای خود برداشته و با درک واقعیت تحولات منطقه به اصلاح رویکرد بپردازند و یا همچنان شاهد گسترش نفوذ این گروه باشند.



در هفته با حداقل دستمزد کار می‌کنند؛ هفته‌ای ۳۰ ساعت مهد کودک رایگان برای خانواده‌های شاغلی که بچه‌های ۳ و ۴ ساله دارند؛ رفراندوم برای عضویت بریتانیا در اتحادیه اروپا

تعداد نامزد: ۶۴۸ کرسی: ۳۳۰

حزب: کارگر

وعده‌های انتخاباتی: پایین آوردن سال به سال کسری بودجه و صفر کردن تراز مالی دولت در اولین زمان ممکن در پارلمان بعدی؛ تخصیص ۵/۲ میلیارد پوند به نظام خدمات درمانی، عمدتاً از محل مالیات بر خانه‌های گران‌تر از ۲ میلیون پوند؛ افزایش حداقل دستمزد به نحوی که تا سال ۲۰۱۹ بالاتر از ساعتی ۸ پوند در ساعت باشد؛ ثابت نگه داشتن مالیات بر ارزش افزوده، حق بیمه، و نرخ مالیات بر درآمد؛ فراهم کردن امکان نگهداری از بچه‌های دبستانی از ساعت ۸ صبح تا ۶ عصر؛ ثابت نگه داشتن هزینه انرژی (برق و گاز) تا سال ۲۰۱۷ و اختیارات بیشتر برای نهاد نظارت بر انرژی برای این که همین زمستان قیمت‌ها را پایین بیاورد

تعداد نامزد: ۶۳۱ کرسی: ۲۳۲

حزب: ملی اسکاتلند

وعده‌های انتخاباتی: افزایش نیم درصدی سرمایه‌گذاری دولتی در هر سال، یعنی ۱۴۰ میلیارد پوند سرمایه‌گذاری بیشتر؛ تلاش برای ساخت ۱۰۰ هزار خانه ارزان در بریتانیا در هر سال؛ بالا بردن حداقل دستمزد تا ساعتی ۷۰/۸ پوند تا سال ۲۰۲۰؛ بازگرداندن سقف ۵۰ درصدی مالیات بر درآمد برای درآمدهای بیش از ۱۵۰ هزار پوند در سال، همچنین تعیین مالیات برای خانه‌های گران و پاداش کسانی که در بخش بانکداری کار می‌کنند؛ ایجاد ائتلاف علیه تجدید ترایدنت (سیستم بازدارنده هسته‌ای بریتانیا)؛ تضمین حقوق بازنشستگی و یارانه سوخت زمستانی برای بازنشسته‌ها

تعداد نامزد: ۵۹ کرسی: ۵۶

حزب: لیبرال دموکرات

وعده‌های انتخاباتی:

تعدیل منصفانه بودجه از طریق کاهش برخی هزینه‌های دولت و افزایش مالیات افراد با درآمد بالا؛ بالا بردن سقف معافیت مالیاتی تا سالی ۱۲۵۰۰ پوند؛ تضمین بودجه آموزشی از مهد کودک تا ۱۹ سالگی با ۵/۲ میلیارد پوند بودجه اضافی و معلم‌های دوره‌دیده برای همه کلاس‌های درس؛ سرمایه‌گذاری ۸ میلیارد پوندی در نظام خدمات درمانی و برخورد یکسان با سلامت جسمی و روانی؛ تصویب پنج قانون جدید برای حفظ طبیعت و مقابله با تغییرات اقلیمی

تعداد نامزد: ۶۳۱ کرسی: ۸

حزب: وحدت‌گرای دموکراتیک (ایرلند شمالی)

وعده‌های انتخاباتی: تبدیل ایرلند شمالی به یک قدرت اقتصادی؛ ارائه خدمات عمومی با بالاترین استانداردهای جهانی؛ جامعه‌ای مبتنی بر عدالت و فرصت برای همه؛ بهبود سیاست و دولت در ایرلند شمالی و تقویت هویت بریتانیایی

تعداد نامزد: نامشخص کرسی: ۸

حزب: استقلال بریتانیا

وعده‌های انتخاباتی: رفراندوم سریع برای عضویت بریتانیا در اتحادیه اروپا؛ مهار مهاجرت با نظام امتیازی، سقف ۵۰ هزار کارگر ماهر در هر سال و ممنوعیت مهاجرت بی‌مهارت تا پنج سال؛ تخصیص سالی ۳ میلیارد پوند برای نظام خدمات درمانی در انگلستان؛ لغو مالیات بر حداقل دستمزد؛ رعایت توصیه ناتو در مورد اختصاص ۲ درصد از تولید ناخالص ملی به بودجه دفاعی، و افزایش «چشمگیر» نسبت به این رقم

تعداد نامزد: ۶۲۴ کرسی: ۱

حضرت زهرا (س): همانا واقعیت تمام سعادت‌ها و رستگاری‌ها در دوستی علی (ع) در زمان حیات و پس از حیاتش خواهد بود

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ردّ دروغ

اطلاعات و آماری که در این جلسه داده شد، کاملاً با هم تعارض داشت تا حدی که دو طرف دیگری را به کذب و ناراستی متهم کردند، ولی جلسه به پایان رسید و دروغگویی معرفی نشد

وزیر راه و شهرسازی چند روز قبل به مجلس آمده بود تا درباره پروژه مسکن مهر به نمایندگان پاسخ دهد. چرا که برخی نمایندگان اینطور فکر می کردند که وزیر، اعتقاد و علاقه‌ای به این طرح به جامانده از دولت قبل ندارد و تلاش چندانی برای حل مشکلات این خانه‌ها و تکمیل و تحویل آن به مالکانش هم ندارد. وزیر البته آمد و چنان از این طرح دفاع کرد که گویی ایشان نبوده‌اند که تا چندی قبل انتقادات تندی به نحوه اجرای این پروژه داشته‌اند و حتی خود را اولین کسی معرفی کرد که ایده اولیه چنین برنامه‌ای را وارد دستگاه‌های دولتی نموده است. نماینده سوال کننده البته با این جواب‌ها قانع نشد و رئیس مجلس هم این سوال را به رأی نمایندگان گذاشت و با وجود فریادهای نماینده سوال کننده بر سر وزیر، اکثریت نمایندگان پاسخ‌های او را قانع کننده دانستند و وزیر بی آن که کارت زردی از مجلس بگیرد به وزارتخانه برگشت. اما در میان گفتگوها و سوال و جواب‌هایی که میان این دو نفر رد و بدل شد، اتفاق ناخوشایندی افتاد که نه شایسته عضوی از مجلس بود و نه مناسب جایگاه یک وزیر. اتفاقی که نه میان همین دو نفر بلکه میان دیگر همکارانشان در سطح مدیران کشور چندین بار تکرار شده و هیچ مرجعی هم پیگیر این اتفاق تلخ نبوده، جز اینکه گذشت زمان آن را از برخی یادها برده است، البته فقط برخی یادها!

هر دو نفر در جلسه‌ای که به طور مستقیم از رادیوی ایران پخش می‌شد، به یکدیگر نسبت دروغ گویی می‌دادند و هر یک طرف دیگر را متهم می کرد که در آنچه می گوید آمار اشتباه و کذب به مردم و مجلس ارائه می کند. در واقع هم آنچه از سوی دو طرف به عنوان ادعا و دفاع گفته می‌شد، همخوانی با هم نداشت و آمارها و عملکردهایی ارائه می‌شد که کاملاً با آنچه طرف مقابل می گفت در تضاد آشکار بود. بدون تردید یکی از دو ادعا غلط و نادرست بود و این یعنی در جلسه‌ای که تعداد قابل توجهی از مدیران ارشد کشور حضور دارند و بسیاری از مردم هم آن را می شنوند، یکی از دو مدیر در حال گفتگو، مشغول دروغگویی



به‌تلخی باد ام تلخ

نه تنها کشتی بزرگ ایران نتوانست کمک‌های بشردوستانه ایران را به یمن برساند بلکه هواپیمای ایرانی هم که قصد رساندن دارو و غذا و آب به مردم بی‌پناه یمن را داشت امکان نزدیک شدن به آسمان یمن را از دست داد

ماجرای حمله نظامی عربستان سعودی به یمن همچنان ادامه دارد و اخبار آن بیش از هر زمان دیگری در رسانه‌های رسمی داخلی منعکس می‌شود. حملات سنگینی که سازمان ملل و صلیب سرخ جهانی هم در پی متوقف کردن و کمک به آسیب دیدگانش هستند و در این میان سیاستمداران کشورمان هم از سوی دولت و مجلس، سعی فراوانی دارند تا هم از ادامه درگیری جلوگیری کنند و هم تا آنجا که ممکن است به مردم بی گناه یمن کمک‌هایی انسان دوستانه ارائه دهند تا حداقل‌هایی که برای ادامه زندگی لازم است به دستشان برسد. عربستان سعودی البته هم این جنگ را شروع کرده هم با سنگدلی ادامه می‌دهد و هم با توجه به مرزهای فراوان مشترکی که با یمن دارد، راه رسیدن کمک به مردم یمن را بسته است. در این هیاهوی تنش و خون، یک کشتی بزرگ حاوی کمک‌های انسان دوستانه ایران به سمت یمن حرکت کرد و تبلیغات فراوانی شد که این کشتی طی چند روز در یکی از بنادر یمن، کمک‌ها را به دست مظلومان یمن می‌رساند. حتی شبکه خبر ایران هر چند ساعت گزارش‌های زنده‌ای از موقعیت کشتی پخش می کرد و فاصله آن با یمن را به بینندگان اطلاع می‌داد. این کشتی اما با تهدیدها و ممانعت‌های عربستان سعودی، هیچگاه به آب‌های یمن نزدیک هم نشد و تنها توانست به یکی از کشورهای آفریقایی نزدیک یمن به نام جیبوتی برود تا از آنجا از طریق کاروان‌های سازمان ملل متحد، بارش را به دست مردم یمن برساند. هواپیمایی هم که از ایران به هوا برخاسته بود تا محموله بزرگ دیگری



قانون طلوع آفتاب آمریکا

قانون طلوع و غروب خورشید در آمریکا، شاید در ایران امروز هم کاربرد مطلوبی داشته باشد

با وجود تمام ایراداتی که از سوی دولتمردان ایران به نظام دولتی و عملکرد سیاسی ایالات متحده آمریکا وارد است، اما برخی قوانین در این کشور وجود دارد که می‌تواند تجربه مناسبی برای تکرار در دیگر کشورها باشد. قانونی در ایالات متحده آمریکا هست به نام قانون طلوع و غروب خورشید. مطابق این قانون، پس از مدتی که از ایجاد یک اداره یا سازمان یا نهاد دولتی می‌گذرد، در یک مرکز قانونی، بررسی مجدد و کاملی انجام می‌شود که آیا همچنان به وجود چنین تشکیلات و سازمانی نیازی هست یا دیگر زمان غروب این سازمان فرا رسیده و باید منحل



و گمـــراه کردن ذهن مردم و مدیـــران بود. نتیجه این گفتگوها تنها یک رأی گیری بود و اینکه از میان گفته‌ها، عـــده‌ای که در مجلس حضور دارند، با شـــناخت قبلی خود از افراد و موضوع، داوری کنند و رأی دهند و چنین هم شد و اجرا به پایان رسید ولی دروغ‌های احتمالی که گفته شد، سرانجام ســـالمی نداشت و تمام شنوندگان را با این تردید رها کرد که کدام طرف با مردم صادق نبود و چرا این عدم صداقت و راســـتگویی در مدیرانی با این ســـطح سیاسی، مورد بازخواست و پیگیری دقیق و عقوبت شدید قرار نمی گیرد. به ویژه اینکه این اتفاق در جلسه‌ای افتاده که برای بازرسی و باز شدن زوایای نهان امور در کشـــور تدارک شـــده و حداقل انتظار این است که اگر کسی در مقام رسیدگی به تخلف با متخلفی مواجه شد رسیدگی و تعقیب کند. چند صد نماینده‌ای که این سخنان را در مجلس شنیدند و تناقض آشکار را دیدند و متوجه بودند که صداقت و راســـتگویی در این جلســـه به خطر افتاده و تهدید می‌شـــود، البته نخستین کســـانی هستند که می‌توانند هر دو طرف این گفتگوها را مورد ســـوال و کنـــکاش قرار دهنـــد و اجازه ندهند "دروغ" به همین ســـادگی بـــه محترم‌ترین و بالاترین محل‌های تصمیم گیری کشـــور وارد شود و در سکوت هم خارج گردد.

■

رابـــرای مـــردم یمن حمل کند، با ممانعت عربســـتان ســـعودی، اجازه نزدیک شـــدن به یمن را پیدا نکرد و بی‌نتیجه به جابهار بازگشـــت. به این ترتیب در جنگی که عربســـتان علیه یمن و شـــیعیانش بـــه راه انداخته، دولتمردان کشورمان، حتی اجازه ارسال چند محموله ساده غذا و دارو و آب برای جنگ زدگان را پیدا نکردند و مصالح کلی منطقه و کشور هم لابد اقتضا داشته تا تنها از روش‌های مسالمت آمیز، برای مواجهه با این بحران منطقه‌ای بهره گیری شـــود. اما تجربه‌ای که تا اینجای این نبرد میان عربستان و یمن برای کشورمان به دست آمده این اســـت که واقعیت‌های بیرونی گاه چنان تلخ و غیر قابل انکارند که مجموع شـــرایط کشور و منطقه، راهی هر چند کوتاه و مختصر هم باقی نمی گذارد تا اگر کشـــوری از روی ظلم و زیاده خواهی به کشور دیگری حمله کرد، دســـت پر قدرتی وجود داشته باشد و از این ظلم آشکار و بی‌عدالتی مکرر جلوگیری کند.

■

گردد. به این ترتیب هر چند سال یک بار تمام نهادهای دولتـــی موجـــود در دوراهی حذف یا بقا قرار می‌گیرند و اگـــر واقعاً همچنان نیازی بـــه حضور آنها بود، به کار ادامه خواهند داد و اگر به هر دلیل، نتیجه این بازنگری این بود که ســـازمان کارایی خود را از کف داده یا دیگر مطابق اهداف اولیه به پیش نمی‌رود یا با آن خداحافظی می کنند یا با تغییرات ســـاختاری، نهادی جدید ایجاد می کنند. با این دید، به نظر می‌رسد، اگر چنین رویه‌ای در میان سازمان‌های دولتی کشورمان در پیش گرفته شود، بسیاری نهادها به غروب خود رسیده‌اند یا شاید مدتی است که در تاریکی شب به سر می‌برند!

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیاتِ عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

دوره‌ی قاجار: مشروطیت

پـــس از اینکـــه میرزا رضا کرمانـــی با ده تیر روســـی، ناصرالدین شاه قاجار را ترور کرد، ایران که از موی سر تا ناخنِ پایش به انواع فسادها آلوده شـــده بود، به دســـت مظفرالدین شاه رسید که به "طفل مســـن و بچه مدرسه‌ای بهانه گیر" شهرت داشت. او سال‌های سال در تبریز ولیعهد بود و در انتظار شاه شدن پیر شده بود. شاید اگر میرزا رضا قبلـــه‌ی عالم را ترور نمی کرد، مظفرالدین ولیعهد، آرزوی شاه شدن را به گور می‌برد. این مظفرالدین شـــاه که خودش هم در محیط فاســـد دربار قاجار تربیت شـــده بود، تدبیر و جربزه نداشـــت. ساده لوح و ضعیف النفس هم بود. از سیاســـت داخلی و خارجی هم چیـــزی بارش نبود. اطرافیانش از دم خائن و فاسد بودند و هر کدامشان زیر پرچم یکی از کشـــورهای قدرتمند اروپایی سینه می‌زدند. در آن روزگار، ایران کشـــوری کاملاً عقب مانده بود. شـــاه که "ظل‌الله" نامیده می‌شـــد، بر جان و مال و همه چیز مردم که "رعیت" نام داشـــتند، مســـلط بود. خشکسالی و قحطی و گرسنگی و وبا و طاعون و شـــپش و موش و گند و کثافـــت همه‌ی ایران را تسخیر کرده بود. مردم از بزرگ و کوچک با شاه و دولت مخالف بودند اما هنوز هیچ جرقه‌ای نجهیده بود تا آتش انقلاب را در جان مردم شـــعله‌ور کند تـــا اینکه در ۱۳۲۳ قمری که در تهران قند بســـی گران شـــده بود، به دستور عین‌الدوله صدراعظم، تعدادی از بازاریان و ســـادات تهران را به بهانه‌ی گران فروختن قند و شـــکر، به چوب بستند. همین جرقه‌ی کوچک، بازاریان و مردم را به جوش آورد و آخرش به مشروطیت ختم شد. حالا کار نداریم که این مشروطه تا مشروطه شود چه کشته‌ها که نداد و آزادی‌خواهان چه مصیبت‌ها که نکشیدند. اینجا قطره‌ی زبانشناســـی است و فقط همین قدر که گفتم کافی است تا بفهمیم اوضاع ایران چگونه بود و چه شـــد که ادبیات فارســـی پیشـــرفت‌ها و تغییراتی کرد.

فتح‌الله خان شیبانی و محمود خان ملک‌الشعرا آخرین حلقه‌های زنجیر شاعران درباری بودند که سه چهار سالی قبل از کشته شدن ناصرالدین شاه درگذشتند و بساط شعر و شاعری درباری برچیده شـــد. دو ســـه شـــاعر هم بودند که با اینکه از هوای مشروطیت هم تنفس می کردند، از سیاست دوری کردند و مثل قدیم شعر گفتند. یکی از آنها **صفای اصفهانی** است که در نوجوانی به عرفان روی آورد بعداً هم گوشه‌نشـــینی اختیـــار کرد و زن نگرفت، آخرهای عمرش هم از بس چرس و بنگ مصرف کرد، عقلش را از دســـت داد. یکی از غزل‌هایش را محمد رضا شجریان خوانده:

دل بردی از من به یغما، ای ترکِ غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، از دستِ دل بر سرِ من
اول دلم را صفا داد، آیینه‌ام را جلا داد
آخر به بادِ فنا داد، عشق تو خاکستر من...

قشـــنگ اســـت اما حرف تازه‌ای ندارد. یکی دیگر از آن شـــاعران، "شوریده شیرازی" است که در هفت سالگی آبله گرفت و نابینا شد. از غزل‌های زیبایش کمی بخوانید:

آن پریرو از درم روزی فراز آید؟ نیاید!
من همی خواهم که عمر رفته باز آید، نیاید!
بر سر من سایه‌ای زان آفتاب، افتد؟ نیفتد!
در کفِ من دامن آن سروناز آید؟ نیاید!

تا قبل از مشـــروطیت، شـــاعران از مردم دور بودند اما مشـــروطیت که آمـــد، روزنامه و مجله هم آمد و شـــاعران در نشـــریه‌های آن روز قلمی می‌فرســـودند و چون می‌دانستند نوشته‌های آنها را مـــردم عادی خواهند خواند، شـــعرهای خود را موافق با زبان مردم می‌ســـرودند و کم کم سبکی به نام اشـــعار مطبوعاتی ایجاد شـــد. البته این ادبیات سابقه‌ی طولانی‌تری داشت زیرا از دیرباز، دلقک‌ها و مطرب‌ها و بندبازها و شـــعبده بازها نمایش‌های خنـــده‌داری برای عوام اجـــرا می کردند که برخی از آنها نشـــانه‌هایی از مســـائل اجتماعی و سیاسی روز داشـــت بنابراین ســـر زبان‌ها می‌افتادند. پس از انقلاب مشـــروطیت، ایـــن ترانه‌ها و تصنیف‌ها جایگزیـــن "زبان آزاد" مطبوعات شـــدند و مانند شـــوخی‌های نوین ادبی به کار رفتند و چون با طبع ملت سازگار بودند، همین که منتشر می‌شدند، سر زبان‌ها می‌افتادند. چند ســـطر از یکی از نخســـتین اشعار مطبوعاتی را بخوانید:

"ایران بنگر ویرانه شده / بین مهر وطن افسانه شـــده / قومش همگی دیوانه شـــده / نابودُ شود این سان بشری // هو حق مددی، مولا نظری"

چند بیت هم از "هوپ هوپ نامه": "ننه جان خـــواب بـــودم، خواب دیدم / ماه رمضان شـــد ننه جان / نان و گوشـــت ارزان شـــد ننه جان / خواب مـــن دروغ بود ننه جان / هر چه دیدم دوغ بود ننه جان / مشـــروطه به پا شد ننه جان / عیش فقرا شد ننه جان / خواب من دروغ بود ننه جان..."

تصنیفی هم از نسیـــم شـــمال: "میشـــه دولت به ملت یـــار گردد / **نگو هرگز نمیشـــه‌های‌های** / به اهل مملکت غمخوار گردد / شـــبیه نادر افشـــار گردد / ن **گو هرگز نمیشـــه‌های‌های** / میشه گرگی به گله آشـــنا شـــه؟ میشـــه شیطان به شـــکل اولیا شـــه؟ میشه شهوتچرانی، پادشـــا شه؟ **نگو هرگز نمیشه‌های‌های...**"

ادامه دارد

امام حسن مجتبی(ع)

علم خویش به مردم بیاموز و علم دیگران را فرا گیر

زیرنظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی


محصول انگور، مهم‌ترین محصول هزاوه



روستای هزاوه

روستای هزاوه، از روستاهای تاریخی ایران است که در استان مرکزی و در فاصله ۱۷ کیلومتری غرب اراک قرار دارد. شاید تصور یافتن مکانی دیدنی در شهرستان‌های اراک کمی دور از ذهن باشد اما هزاوه با آب و هوایی کوهستانی برای باغداری بسیار مناسب است. طبق آخرین سرشماری انجام شده، جمعیت هزاوه ۱۵۸۷ نفر است که در قالب ۴۷۴ خانوار در آن زندگی می‌کنند.

نامگذاری روستا نیز به زمان‌های دور بر می‌گردد و ریش سفیدان روستا، ریشه هزاوه را از «زاو» و «زاوه» می‌دانند. کلمه «زاو» در زبان فارسی به معنای دره است که چون روستا در میان کوهستان قرار دارد، با آن همخوانی دارد. به این ترتیب کلمه هزاوه از ۳ بخش «ه» به معنی خوب، «زاو» به معنی دره، و «ه» آخر که ه نسبت است، تشکیل می‌شود و در مجموع به معنی خوب دره یا دره خوب و زیبا و باطراوت است. اما نامگذاری دیگری هم برای این روستا عنوان شده است. از آنجا که این منطقه ذخایر آب فراوانی دارد، چشمه‌های متعددی دارد که در فصل بهار تعدادشان از این هم بیشتر می‌شود. به همین دلیل نامش را «هزار آبه» هم گذاشته‌اند که به مرور زمان به «هزار آوه» و در نهایت به «هزاوه» تبدیل شده است.

منابع فراوان آب و چشم‌اندازهای طبیعی، مناظر چشمگیری را برای آن ایجاد کرده است. بافت روستایی این منطقه و معماری قدیمی خانه‌های روستا بر گرمی و دلنشینی این منظره افزوده است. هزاوه جزو روستاهای تاریخی محسوب می‌شود. سفال‌ها و ظروفی که در آن پیدا شده، بسیار قدیمی هستند و بررسی‌هایی که توسط باستان شناسان روی آنها انجام شده، حکایت از آن دارد که قدمت روستا به قرن ۵ هجری برمی‌گردد. بافت خانه‌ها و معماری روستا منحصر به فرد است. خانه‌ها عموماً از سنگ یا گل ساخته شده‌اند و همانند اکثر روستاهایی که در دامنه کوه‌ها بنا شده‌اند، آرایشی پلکانی دارند. سقف خانه‌ها مسطح است و توسط تیرچه‌های چوبی نگه داشته شده‌اند.

وجود آب در مناطق مختلف و همچنین تفاوت شرایط جغرافیایی زمین باعث شده که شکل و معماری خانه‌ها در مناطق مختلف آن متفاوت باشد. به‌طوری که روستا به چند محله که ظاهر خانه‌هایشان متفاوت است، تقسیم شده است: کیور، میان ده، محله پایین، محله چاله، سر آسیاب‌ها، تره‌زار، و ده بالا. دیوار خانه‌ها اکثراً ضخیم ساخته شده تا در برابر سوز و سرمای کوهستان مقاومت کنند. از آنجا که در اکثر سال آب و هوای این منطقه سرد است، اتاق کرسی جزیی جداناشدنی از خانه‌های روستای هزاوه است. خانه‌ها نیز در جهت جنوب ساخته شده‌اند تا بتوانند تا حد ممکن از نور خورشید در طی روز برای گرم‌تر شدن فضای داخل خانه استفاده کنند.

یکی از دلایل شهرت روستای هزاوه این است که محل تولد امیر کبیر، میرزا بزرگ قائم مقام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام است. خانه پدری امیر کبیر یکی از جاذبه‌های گردشگری این روستاست که در دو طبقه، ۶۲۵ متر مربع وسعت و ۸۱۵ متر مربع زیربنا دارد. از ویژگی‌های خاص معماری آن، سقف‌های هلالی با تیرهای چوبی و دیوارهای ضخیم خشتی و گلی است. این خانه پس از مرمت به نام سردار


خانه امیر کبیر



یکی از دلایل شهرت روستای هزاوه این است که محل تولد امیرکبیر، میرزا بزرگ قائم مقام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام است. خانه پدری امیرکبیر یکی از جاذبه‌های گردشگری این روستاست

اعظم ایران زمین نامگذاری و به محلی علمی و فرهنگی تبدیل می‌شود و با احیا و مرمت خانه پدری امیرکبیر و تبدیل آن به بنیاد نخبگان، بستر رونق صنعت گردشگری در این منطقه بیش از پیش مهیا می‌شود.

از دیدنی‌های هزاوه می‌توان مقبره امامزاده سلطان سید احمد (ع) را نام برد که در بلندترین قسمت روستا در محله بالا بنا شده است. قدمت این بنا به دوره ایلخانان برمی‌گردد. آن طور که گفته می‌شود، ایشان در اوایل قرن چهارم هجری به ایران و به منطقه اراک آمدند و از آنجا که مامورین بنی عباس ایشان را تعقیب می‌کردند، به ارتفاعات هزاوه پناه آوردند. در سال ۳۶۰ هجری بود که با حمله‌ای ناجوانمردانه از سوی مامورین بنی عباس، ایشان را به شهادت می‌رسانند و پیکرشان در همین ارتفاعات دفن می‌شود. بارگاه ایشان در زمان شاه عباس بنا شده است.

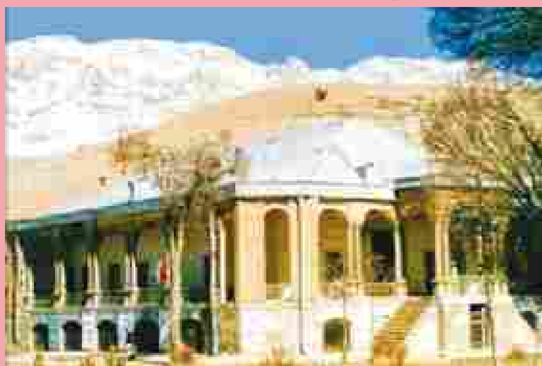
اما پایه‌های اصلی اقتصاد روستا را کشاورزی و باغداری تشکیل می‌دهند و عمده روستاییان در این دو حوزه مشغول هستند. مهم‌ترین محصول هزاوه، انگور آن است. شاید بد نباشد بدانید که هزاوه یکی از بزرگترین تولید کنندگان انگور و فرآورده‌های


امامزاده سلطان سید احمد(ع)

آن مانند باسلق و شیره انگور در استان مرکزی است. و هر ساله در اوایل پاییز، جشنواره انگور با حضور بسیاری از مردم و مسئولان در روستا برگزار می‌شود. در این جشنواره، علاوه بر برگزاری مسابقات مختلف و رقص محلی، روستاییان و کشاورزان محصولات خود را به فروش می‌گذارند و کشاورزی که بزرگترین خوشه انگور را پرورش داده باشد، به عنوان برنده انتخاب می‌شود. اگر به هزاوه رفتید، حتماً شیرینی فطیر و نان محلی آنجا را هم امتحان کنید. ■

قلعه زیبای دزک





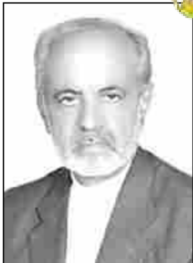
قلعه دزک در استان چهارمحال و بختیاری در ۳۵ کیلومتری جنوب شرقی شهرکرد و در روستای دزک قرار دارد و در دو طبقه و به صورت باشکوهی به دستور «لطفعلی خان امیرمفخم بختیاری» ساخته شده است.

طبقه اول قلعه دزک دارای یک هشتی ورودی در وسط است که از طرفین به محوطه بزرگ قلعه منتهی می‌شود. در طرفین هشتی چهار ایوان قرار دارد که دو ایوان رو به شمال و دو ایوان دیگر رو به جنوب قرار گرفته و شامل چند اتاق و انبار است.

طبقه دوم قلعه دزک که از ایوان شمالی طرفین هشتی به آن راه می‌یابند، ابتدا از راه پله‌ها وارد محوطه‌ای بزرگ به نام حوضخانه می‌شود که در وسط آن یک سالن بزرگ به نام سفره‌خانه وجود دارد و اتاق آینه در جوار آن قرار گرفته است.

سفره خانه این سالن دارای تزیینات گچبری و نقاشی زیبایی است. اشکال مختلف از قبیل ملائکه به عنوان مظهر پاکی و کله شیر که حاکی از قدرت و دلاوری است و مناظر زیبا از شکار و گچبری‌های گل و بوته در حاشیه بزرگ و کوچک آن قرار دارد. سقف چوبی و به شکل قاب‌بندی است و در و پنجره‌های سیم کوبی شده دارد. در کنار سفره خانه اتاقی به نام آیینه خانه قرار دارد که به صورت باشکوهی تزیین شده است. ■

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال الحسین (ع):

ان لم یکن لکم دین و کنتم لا تخافون المعاد تکونوا احراراً فی دنیاکم

سالار شهیدان حضرت امام حسین(ع) فرمودند: ای مردم، اگر دین ندارید و از روز رستاخیز نمی‌هراسید، لااقل در دنیا مردمی آزاده باشید.

مکتب پرفضیلت کربلای حسینی به تمامی انسان‌ها در طول تاریخ درس آزادی و شرافت می‌دهد. هر کس که در این کلاس خود را به سرچشمه زلال جاودانگی پیوند زده توانسته است جان عطشناک خویش را از چشمه سار معرفت حسین سیراب کند.

مکتب سالار شهیدان هر کسی را که بویی از معرفت و انسانیت برده باشد به سوی حسین (ع) جذب می‌کند.

این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست
وین چه شمعی است که جانها همه پروانه اوست
هر طرف می‌نگرم نور رخش جلوه گرست
هر کجا می‌گذرم جلوه مستانه اوست

پیامبر گرامی(ص) فرمودند: **ان الحسین حرارة فی قلوب الناس**

همانا عشق حسین آتشی است در دل هر انسان. هر کسی که بویی از کمال و معرفت انسانی برده است فریفته این شخصیت والا و مکتب رهایی بخش اوست. لطفاً به این آیه توجه کنید:

ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات سیجعل لهم الرحمن ودا.

رضای حق بطلب تا خدای عالمیان
مکان عشق تو سازد قلوب آدمیان

امام حسین(ع) امام سوم شیعیان رهبر آزادی خواه تمام مومنین به خداست و لذا زیاد ندر سراسر عالم که مومن به دین اسلام نیستند اما عاشقانه نسبت به آن حضرت ابراز عشق می‌کنند.

آقای گاندی پس از استقلال کشور هند به مردمی که وی را تشویق می‌کردند گفت از حسین بن علی(ع) تشکر کنید چرا که آنچه من از کربلا گرفتم باعث رهایی شما شد.

بهترین ثروت آن است که انسان به وسیله آن آبروی خود را حفظ نماید
● امام حسین(ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

فرشته‌ای که از اتیوپی آمده بود

منبع: Guideposts Magazine



دور از خانه...

چشم‌هایم سرخ و متورم شده بود. دلم برای پدر و مادرم تنگ شـده بود و کاملاً بی‌تاب بودم. خوابِ راحت شبانه، تنها چیزی نبود که به آن نیاز داشتم. من حقیقتاً به معجزه نیاز داشـتم. آن هم معجزه‌ای بزرگ برای خلاص شدن از آن وضعیت. هر لحظه که می‌گذشت، احساس می‌کردم بیشتر و بیشتر به مرگ نزدیک می‌شـوم. به پتویم چنگ زدم و از پنجره بیرون بیمارسـتان را نگاه کردم. سردم بود. هوا سـرد بود و باد ماه دسامبر، در آن سیاهی شب ناله‌ای بی‌پایان سر داده بود. نه تاریکی می‌خواست تمام شـود، نه صدای سـوزناک بـاد. تپش قلبم را بیشتر از همیشه حس می‌کردم. هر از گاهی نگاهی به قفسه سـینه‌ام می‌انداختم و تالاپ تالاپ قلبم را به وضوح می‌دیدم. به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است از قفسه سینه‌ام بیرون بپرد.

ایـن تپش قلب، تپش طبیعی قلب یک نوجوان ۱۸ ساله نبود. اما من هم یک نوجوان طبیعی نبودم. همـه اطرافیانم می‌گفتند بیش از حـد همه چیز را سـخت می‌گیرم و به بیمـاری‌ام دامن می‌زنم ولی کسی نمی‌توانسـت یا نمی‌خواست حرفم را بفهمد: من در حال مرگ بودم!

سـه هفتـه قبـل، در بیمارسـتان کـودکان لس‌آنجلس پیوند کلیه شـده بـودم و هنوز هم در همان بیمارسـتان دوران نقاهتم را می‌گذراندم. من به "**هیدرونفروزیس**" مبتلا بودم. نوعی نارسـایی کلیوی که به تدریج هر دو کلیه‌ام را از کار انداخت. چهار سـاله بـودم که به اجبار یکـی از کلیه‌هایم را از بدنـم بیرون آوردند. همـان موقع دکتر به پدر و مادرم هشدار داد که باید از حالا به فکر پیدا کردن یک کلیه برای من باشند چون بالاخره به عمل پیوند نیاز پیدا خواهم کرد.

امـا من خودم را برای این عمـل آماده نکرده بودم. پدر و مادرم هم با اینکه همیشه نگرانم بودند و بـه فکـرم بودند، کمتـر از عمـل پیوند صحبت می‌کردند. تا اینکه اواخر دبیرسـتان، روزهایی که خودم را برای ورود بـه کالج و زندگی آینده آماده می‌کردم، کلیـه دیگرم هم از کار افتـاد و ناچار به خارج کردن آن و عمل پیوند شدم. بعد از عمل باید مدتی دیالیز می‌شـدم تا کلیه جدید به پیوند عادت کند و روال طبیعی کارش را آغاز کند. چند هفته بود که به جای کالج کالیفرنیا، بیمارسـتان لس‌آنجلس را انتخـاب کرده بودم و تا زمان بهبودی کامل هیچ راه گریزی نداشتم...

مطمئن بودم قرار اسـت بمیرم. خوابم می‌آمـد اما می‌دانسـتم اگـر بخوابم دیگر بیـدار نخواهم شـد. آرزو می‌کردم کاش مـادرم کنارم بود و برایم کتاب می‌خواند. ناگهان در باز شد و...

گمان می‌کردم قرار است بمیرم!

ضربـه‌ای به در خورد. پرسـتار آمـده بود تا داروهای شـب را به من بدهد و وضعیتم را کنترل کند. سه هفته، فرصت خوبی بود تا کاملاً با پرستارها آشـنا و اُخت شـوم. حالا دیگر به جای اینکه پدر و مادرم را بیشـتر از این اذیت کنم و بترسانم، ترجیح می‌دادم از ترس‌ها و نگرانی‌هایم با پرستارها حرف بزنم. من کاملاً اطمینان داشتم که قرار است بمیرم آن هـم خیلی زود! هیچ اهمیتی نداشـت که دکتر معالجم و پرسـتارها چه می‌گفتند. مهم این بود که خودم معتقد بودم که قرار است بمیرم.

پرسـتار لبخندی زد و با صدایی آهسته گفت: "همه چیز روبه راهه. خیلی خوب پیشرفت کردی. هـر روز داری بهتر میشـی و فکر کنم اگه همه چیز همیـن طور پیش بره، بـه زودی می‌تونی برگردی خونه"... در حالی که بالشـم را با اشـک چشم‌هایم می‌شستم، زیر لب دعا کردم که حرف‌های پرستار درسـت باشـد و من نمیرم. دعا می‌کردم خداوند به من نیرویی بدهد تا بتوانم حرف‌های پرسـتار را باور کنم.

چشـم‌هایم را بسـتم و سـعی کردم خودم را تصور کنم که از بیمارسـتان مرخص شده‌ام، کلیه جدیدم به‌خوبی کار می‌کند و من مثل بقیه، صحیح و سـالم زندگی می‌کنم و به کالج می‌روم اما ناگهان احساس سرگیجه کردم و چشم‌هایم سیاهی رفت. چشـم‌هایم را بـاز کـردم. فکر کردم شـاید چون چشـم‌هایم را بسته‌ام، این طور شـده. اما اتاق دور سـرم می‌چرخید. قلبم بیشتر از همیشه می‌زد و به نفس نفس افتاده بودم. با حال خراب به پرستار نگاه کردم. حتی نمی‌توانسـتم کلمـه‌ای به زبان بیاورم. پرسـتار تا وضعیـت مرا دید، فـوراً دوید تا کمک بخواهـد. نمی‌دانم تاثیر دارو بود یـا به حمله قلبی دچار شـده بودم. هرچه که بود، داشتم می‌مردم و این را کاملاً حس می‌کردم.

نمی‌دانم چند ثانیه یا چند دقیقه طول کشـید، وقتی چشم‌هایم را باز کردم، دکتر بالای سرم بود و آخرین جرعه‌های مایع داخل سرنگ را درون سرم تزریق می‌کرد. به سـختی می‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم. دکتر، دسـتی به سر من کشید و گفت: "**فعلاً اوضاع خوبه. بـا دارو، تپش قلبت رو پایین آوردم. اما سرِ فرصت همه چیز باید دقیق بررسی بشه. بگیر بخواب! امیدوارم شب خوب و آرومی داشته باشی.**"

دکتـر ایـن را گفت و به پرسـتار اشـاره کرد. کمی بعد، هر دو از اتاق بیرون رفتند و در را پشـت سرشـان بسـتند. خواب؟ آخرین چیـزی بود که

دلم می‌خواست. اگر هم می‌خواستم، در آن لحظه چگونه می‌توانستم به آن حتی فکر کنم. نمی‌دانم یک ساعت گذشت یا دو یا سه ساعت... احساس خواب آلودگی می‌کردم اما ترس در تمام وجودم رخنه کرده بود. می‌دانستم اگر بخوابم، دیگر رنگ بیداری را نخواهم دید. یک حس قوی و مرموز به من هشدار می‌داد چشم‌هایم را نبندم و هوشیار باشم.

پرسه زدن با مرگ و فرشته

چهره تک تک دوستانم را به خاطر آوردم. چهره کسانی را که وقتی برای ثبت‌نام کالج رفته بودم، دیده و با آنها آشنا شده بودم و قرار بود در کنارشان لحظات خوب و خوشی را تجربه کنم. قلبم هر لحظه تند و تندتر می‌زد. هنوز کارهای زیادی در این دنیا وجود داشت که دلم می‌خواست آنها را انجام بدهم. آرزوهای زیادی داشتم و می‌خواستم تک‌تک شان را به حقیقت تبدیل کنم. هنوز جاهای زیادی وجود داشت که می‌خواستم از آنها دیدن کنم. هنوز ناشناخته‌های زیادی بود که می‌خواستم کشف‌شان کنم. سرم گیج می‌رفت و چشم‌هایم، سقف سفید و سرد بیمارستان را تیره می‌دید. دلم می‌خواست پدر و مادرم آنجا کنارم بودند و دستشان را می‌گرفتم. دوست داشتم مادرم آنجا بود تا از او می‌خواستم مثل زمان بچگی، وقت‌هایی که می‌ترسیدم بروم و بخوابم، برایم داستان‌های شیرین تعریف کند و دلهره و نگرانی‌ام را با مهربانی‌اش از بین ببرد. کسی آرام به در ضربه زد. و یک پرستار سرش را از لای در داخل آورد و گفت: "ببخشید مزاحمت شدم. هنوز نخوابیدی؟"

با صدایی لرزان و خسته جواب دادم: "آره بیدارم..." این را گفتم و چشم‌هایم را بستم. پرستار را که خانمی میانسال بود، تا آن زمان ندیده بودم. لهجه‌اش هم برایم عجیب و غیرعادی بود. ادامه داد: "حالت چطوره؟ روبه‌راهی؟"

چگونه می‌توانستم خوب باشم؟ داشتم می‌مردم و در آن وضعیت بغرنج و ناراحت کننده، چطور می‌توانستم به دروغ بگویم حالم خوب است و مشکلی ندارم؟ پرستار در را باز کرد و به من نزدیک شد. منتظر نماندم حرفی بزند. اشک‌هایم مثل سیل جاری شد و با هق هق فراوان گفتم: "می‌ترسم بمیرم... مطمئنم هرگز دوباره خونه‌مون رو نمی‌بینیم. هرگز پام رو از این بیمارستان بیرون نمیذارم..."

پرستار با ادب و مهربانی دستم را گرفت و نبضم را کنترل کرد. کنار تختم نشست و گفت: "من هم از خونه دورم. من هم خیلی وقته پدر و مادر و بستگانم رو ندیدم. من اهل اتیوپی هستم اما الان اینجام و از اینکه کنار تو نشسته‌م و با تو حرف می‌زنم، لذت می‌برم."

پرستار همین طور حرف می‌زد. نمی‌دانم در صدایش چه بود که به من آرامش می‌داد. متانت و آسودگی خیال از چشم‌هایش موج می‌زد. آرام شدم. اشک‌هایم بند آمد. پرستار گفت: "تو خیلی قوی هستی. نگران نباش. این روزهای سخت بالاخره تموم میشه. بذار یه کاری بکنم... دوست داری برات کتاب بخونم؟"

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بماند، از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد، با یک کتاب برگشت. مهم نبود که به تک تک کلمه‌ها و جمله‌ها گوش می‌دادم یا نه. مهم نبود لهجه‌اش را به‌خوبی و کامل می‌فهمیدم یا نه. مهم این بود که در صدایش جادویی نهفته بود که آرامم کرد. صدای آن پرستار مهربان، از آرامبخش‌های قوی هم موثرتر بود.

ناگهان احساس خاصی پیدا کردم. گویی از آن اتاق و از بیمارستان بیرون آمده بودم. گرمای لذت‌بخشی درونم ریشه دوانده بود و داشت در تمام رگ‌هایم جاری می‌شد. همه چیز روشن شده بود و می‌درخشید. حضور چیزی قوی‌تر از خودم را احساس می‌کردم. به یاد خانواده و دوستانم و تمام کسانی افتادم که عاشقشان بودم. آنقدر به خانواده‌ام فکر کردم و در ذهنم تصویر آنها را بازسازی کردم که آنها را کنار تخت خودم دیدم. ضربان قلبم آرام شده بود و دیگر نفس نفس نمی‌زدم. سرم هم گیج نمی‌رفت.



درست همان وقت بود که پرستار مهربان بار دیگر نبض و علائم دیگرم را کنترل کرد و لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. گرمای خاص و مطبوعی وجودم را پر کرده بود. حضوری را در آن محیط احساس می‌کردم که از من یا حتی پدر و مادرم بزرگتر و ویژه‌تر بود. حضوری که گرچه هنوز حالتم کاملاً طبیعی نبود، خوب می‌فهمیدم بهبودم را مدیون آن هستم. دیگر فکر نمی‌کردم قرار است بمیرم و طلوع فردای خورشید را هرگز نبینم. آرامش درونم، کم کم پلک‌هایم را سنگین کرد و خوابم برد.

فردا صبح با ریتم طبیعی قلب از خواب بیدار شدم. پدر و مادرِ نگرانم کنار تختم بودند. مادرم در حالی که دست مرا گرفته بود، به خواب رفته بود. تا چشم باز کردم، پدرم دکتر و پرستار را خبر کرد. گویا همه چیز عادی بود. ضربان طبیعی قلبم این را می‌گفت. در کمال تعجب، چند روز بعد کلیه جدیدم خودش شروع به کار کرد و دیگر به دیالیز نیازی نبود. و باز هم در عین ناباوری، دو سه روز بعد از ترک دیالیز، از بیمارستان مرخص شدم و به خانه باز گشتم. پزشک و پرستاران می‌گفتند نگرانی من بی‌ربط و بی‌اساس بوده و فقط به دوران بیماری و سختی‌هایی که کشیده بودم، مربوط می‌شده. ولی من اطمینان داشتم که نیرویی فراتر از علم پزشکی مرا به زندگی برگردانده. هنوز هم همین را باور دارم و با اطمینان قلبی از آن یاد می‌کنم و حرف می‌زنم. ضمناً آرامش آن شب را به پرستاری مدیون بودم که با مهربانی بر بالینم نشست و برایم کتاب خواند و دعا کرد. هنوز صدای دلنشین دعایش در گوشم مانده.

یک هفته پس از اینکه به خانه برگشتم، تصمیم گرفتم به بیمارستان بروم و از آن پرستار تشکر کنم. به بخش پرستاری رفتم و گفتم: "یه خانم پرستار هست که برام خیلی زحمت کشیدن. می‌خوام ایشون رو از نزدیک ببینم و ازشون تشکر کنم یا اگه الان تو بیمارستان نیستن، یه یادداشت براشون بذارم و بگم چقدر ازشون ممنونم."

سر پرستار از من خواست مشخصات آن پرستار را بگویم تا بتواند راهنمایی‌ام کند. وقتی گفتم منظورم همان پرستار میانسالی است که از اتیوپی آمده، سر پرستار با تعجب سری تکان داد و گفت کسی را با چنین مشخصاتی نمی‌شناسد و اصولاً چنین کسی در بیمارستان آنها وجود ندارد و قبلاً هم نبوده. گیج شده بودم. گفتم: "ممکن نیست تو طبقات دیگه چنین پرستاری باشه؟ من خودم دیدمش. حتی نبضم رو گرفت و برام کتاب خوند و اونقدر پیش من موند تا حالم خوب شد!"

پرستار لبخندی زد و جواب داد: "ولی من رئیس بخش پرستاری هستم و اگر چنین شخصی با مشخصاتی که شما میگین وجود داشته باشه، من حتماً خبر دارم." ماندن در بیمارستان و پرس و جوی بیشتر جایز نبود. من جواب سوالم را گرفته بودم. باید می‌رفتم و به خانواده و زندگی‌ام می‌رسیدم. باید هرچه زودتر کاملاً خوب می‌شدم و درسم را ادامه می‌دادم و آدم مفیدی می‌شدم.

امروز که این خاطره را تعریف می‌کنم، هنوز آن شب و تصویر آن پرستار مهربان جلو چشمم است. من درسم را تمام کردم و با دختر دلخواهم ازدواج کردم. زندگی خوبی دارم و انسان موفقی هستم. حالا خوب می‌فهمم و می‌دانم که آن پرستار یا شاید بهتر بگویم آن فرشته نجات، چه می‌گفت. او درست می‌گفت. آن سختی‌ها و درد و رنج کشیدن‌ها، تازه شروع ماجرای زندگی من بود.

تمامی خیر و خوبی در چشم طمع نداشتن به آنچه که در دستان مردم جمع شده، می‌باشد ● امام سجاد(ع)

بگو... تو فقط بگو...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: طاهره

کمتر اتفاق افتاده بود که اینقدر عصبانی باشد؛ لااقل در مورد من هیچ وقت عصبی نمی‌شد! آن روز اما... انگار می‌خواست همه بغض سال‌های دور و درازش را یک جا خالی کند که حرف‌هایش را با یک جمله کوتاه و فریادی بلند تمام کرد: چرا...؟ فقط بهم بگو چرا نباید باهاش برم؟ اون وقت به جون خودت ـ اگر قانعم کنی ـ بهش میگم نه... بگو چرا؟

پس از آن داد و فریاد دقایق قبل، این سکوت می‌توانست خیلی آرامش‌بخش باشد. شاید هم آرامش قبل از توفان بود! هر چه بود، تا دقایقی دیگر معلوم می‌شد... وقتی که حرف‌هایم را به زبان می‌آوردم، مقابلش نشستم و زمزمه کردم:

ـ فقط یادت باشه خودت خواستی!

سر تکان داد و سکوت کرد و من شروع به گفتن کردم...

روزهای آخر مدرسه و امتحانات نهایی بود و چون قرار بود دیپلم بگیریم، همه دچار نوعی دلتنگی هم بودیم که شاید بعد از امتحانات آخر سال، دیگر همدیگر را نبینیم و فقط بتوانیم با خاطرات روزهای نیمکت و تخته سیاه خوش باشیم! و لابد به خاطر همین احساس بود که بچه‌ها تا می‌توانستند پا به پا می‌کردند که دیرتر از همدیگر خداحافظی کنند.

در بین آن جمع، حکایت من و "شیما" با بقیه فرق داشت، نه به خاطر اینکه دوستان صمیمی و "رفیق فابریک" هم بودیم، بلکه به قول شیما، قرار بود با هم فامیل شویم. آن روز هم بعد از اینکه با بچه‌ها چند دقیقه جلوی مدرسه گپ زدیم و با هم خداحافظی کردیم، همین که راه افتادیم، شیما دوباره "خل‌بازی" درآورد و با لحن بدجنس‌ها گفت "اینقدر سر به هوا نباش طاهره خانم... تو الان یک زن شوهرداری و منم خواهرشوهرتم... کاری نکن هنوز هیچی نشده برات "خوارشوهربازی" دربیارم!

موهایش را کشیدم و گفتم: "دیوونه‌ای تو به خدا... داداش شما هنوز حتی به خواستگاری منم نیومده... اون وقت زن شوهردار؟"

خندید و گفت: "اتفاقاً "شایان" امروز توی مغازه منتظرته که در مورد تاریخ خواستگاری باهات قرار بگذاره."

ضربه‌ای به بازویش زدم و گفتم: "پس چرا حالا میگی بدجنس؟"

این را گفتم و پا تند کردم و همانطور که به طرف "بوتیک شایان" می‌رفتم، صدای شیما را شنیدم: "عروس به این پررویی نوبره!"

به بوتیک که رسیدیم، یک "مشتری" داخل بود. شایان به محض دیدن من، تخفیف مورد نظر را به مشتری‌اش داد تا زودتر برود، بعد هم مثل همه یک سال گذشته [که داخل مغازه‌اش با هم صحبت می‌کردیم] من و شیما را به داخل بوتیکش آورد، کرکره مغازه‌اش را تا نیمه کشید و به خواهرش گفت: "شیما جان لطفاً..." شیما حرفش را قطع کرد و گفت: دیگه از حفظ شدم داداش. جلوی در وامیستم و به مشتری‌ها میگم وقت ناهاره. می‌تونم شما رو نگاه کنم، اما گوش‌هایم رو باید ببندم!"

هر سه خندیدیم و "شیما" هدفون را روی گوشش نشاند و روی صندلی کنار در نشست. شایان هم با همان حجب و حیای همیشگی و در حالی که سرش پایین بود، گفت: می‌دونم از دستم دلخوری که اینقدر دیر دارم میام خواستگاری، اما حالا یعنی پس فردا که آخرین امتحانت رو بدی و شب من و خانواده‌ام بیایم خواستگاریت، دیگه انتظار تمام میشه و به زودی من و تو، "ما" میشیم!

شایان مثل همیشه با این حرف‌های قشنگش مرا جادو کرد؛ من و او هر چند که از پنج، شش سال قبل همدیگر را می‌شناختیم، اما از هفت ماه قبل بود که طعم شیرین عشق را چشیدیم. در این میان تنها چیزی که نگرانم می‌کرد، تفاوت فرهنگی دو خانواده بود. پدرم مردی "خشک" بود که همه اعتقادات و ایمان دیگران را در "ترازوی" خودش وزن می‌کرد. در نظر پدرم، هر دختری که چادر سرش نبود، نجیب محسوب نمی‌شد. هر پسری که موهایش را شبیه خارجی‌ها و از پشت می‌بست، بچه قرتی بود و مرد نبود و هر خانواده‌ای که مردانش کراوات می‌زدند و زنانش می‌خندیدند، "آدم حسابی" محسوب نمی‌شدند! آری، در د من این بود که "شیما" مانتو می‌پوشید و پدرش کراوات می‌بست و صدای خنده مادرش بلند بود و خود "شایان" هم موهایش را به روش "گوجه‌ای" از پشت با کش می‌بست.

من همه اینها را می‌دانستم و شیما هم خبر داشت تا جایی که خانواده‌ام حتی برای همین دوستی و همشاگردی بودن من و شیما هم مدام غرولند می‌کردند. به همین خاطر بود که از همان شش، هفت ماه قبل وقتی حس کردم دارم به شایان دلبسته می‌شوم، از ترس اینکه بعدها دروغگو نامیده نشوم، همه اینها را به او هم گفتم، اما شایان که قلبی مثل آینه داشت، خندید و گفت: "از نظر من دو مسئله مهمه... اول اینکه هر قدر پدر و مادر تو به من توهین کنند، احترامشون برای من محفوظه، و نهایتاً باهاشون رفت و آمد نمی‌کنم، و مهمتر اینکه، اگر تو پای عشق من وایسی، من به هر قیمتی شده تو رو به چنگ میارم. با همه عالم حاضرم بجنگم، به شرط اینکه تو کنارم باشی!"

آن روز هم همین حرف‌ها را از زبان شایان شنیدم. انگار هر وقت او اینگونه از امید به آینده حرف می‌زد، من خود را در اوج خوشبختی می‌دیدم و حتی آن ترس و وحشتی را که از مخالفت خانواده‌ام در دل داشتم از یاد می‌بردم! هر چه بود، آن روز آخرین حرف‌ها را نیز با شایان زدم و برای چهار روز بعد، یعنی پنجشنبه قرار خواستگاری را گذاشتیم، اما من تا بعد از ظهر سه شنبه به خانواده‌ام چیزی نگفتم تا آخرین امتحانم را نیز بدهم که مبادا مخالفت آنها استرسم را زیاد کند.

حتی وقتی موضوع را به مادرم گفتم، جرأت نکردم بگویم شایان برادر همان "شیما" است که پدرم مدام به من هشدار می‌دهد: "با این دختره توی خیابان‌ها راه نرو که آبرومون رو ببره!" که ای کاش گفته بودم، ای کاش همه چیز را در مورد آنها گفته بودم تا در آن شب جمعه، آن طور آبروی خانواده شیما و غرور شایان زیر پای پدرم، برادر بزرگم و مادرم لگدمال نمی‌شد! پدر و مادر من حتی نگذاشتند آنها که مهمان بودند و حبیب خدا، یک لیوان آب بخورند. وقتی پدر شیما محترمانه گفت: "ما اومدیم برای امر خیر تا آقا شایان ما بشن داماد شما" پدرم پوزخندی زد و گفت: من فکر کنم شما دارید اشتباه می‌کنید، چون به نظر من برای این شازده‌تون باید یه شوهر خوب پیدا کنید!

وقتی هم پدر شایان با احترام زیاد گفت: "آقای محترم شما حق ندارید به پسر من توهین کنید..." پدرم فریاد زد: "وقتی خودت یه افسار به گردنت می‌بندی، پسرت هم که فکر کنم "اواخواهر" باشه! معلومه که اینطوری مثل زن‌ها باید موهاش رو دم اسبی ببنده!

جنگ اصلی اما با اعتراض مادر شایان شروع شد که صدایش مانند لالایی آرامش‌بخش بود و به آرامی گفت: "شما که عکس حضرت علی(ع) رو توی اتاقتون زدین، و سر در خونه تون هم "انا فتحنا" نوشتین، لابد می‌دونین که خود خدا تو کتابش فرموده "مهمان حبیب خداست" شما می‌تونین دختر به ما ندید، اما حق ندارید به شوهر و پسر من توهین کنید و...

هنوز حرف‌های "ایران خانم" تمام نشده بود که پدر و مادرم همزمان به او حمله کردند. آنها باورشان نمی‌شد یک زن که در نظر آن‌ها "بدحجاب" است، به آنها درس اخلاق بدهد [مخصوصاً که ایران خانم همزمان سه تا از احادیث پیامبر (ص) را که در مورد احترام به مهمان بود به زبان عربی روایت کرد]. پدرم شروع کرد به توهین زبانی و بعد همگی به شایان و پدرش حمله کردند تا آنها را با پس گردنی از خانه بیرون بیندازند و... من اما، بهت‌زده و منگ و گیج ایستاده بودم و نگاه می‌کردم که با جمله شایان به خودم آمدم:

ـ طاهره اصلاً غصه نخور... تو فقط بگو که پای من هستی، مطمئن باش اگه قرار باشه چهل سال با خانواده‌ات بجنگم، این کار رو می‌کنم تا بالاخره تو رو

به دست بیارم...

ناگهان برادرم جلو رفت و با مشت کوبید توی سینه شایان و بعد فریاد زد: "مرتیکه جلف قرتی... تو چطوری به خودت اجازه میدی اسم ناموس منو به زبونت بیاری؟"

برخلاف انتظارم، شایان به جای اینکه پاسخ مشت او را بدهد، جواب حرفش را داد و خنداخند گفت: آقای باغیرت، من فقط اسم خواهرت رو به زبان آوردم ـ در حالی که هیچ گناهی هم نکردم ـ تو این بلا رو سر من آوردی، اونوقت خودت در حضور خواهر و مادر من، به هر جفتشون رکیک‌ترین دشنام‌ها رو دادی، اون وقت فقط رگ گردنت قلمبه میشه!

جمله شایان مثل پتک کوبیده شد توی سر برادرم، اما پدرم کوتاه نیامد و رو به "آقادانیال" گفت: "تو به جای اینکه به پسر من درس اخلاق بدی، بهتره کلاه خودت رو کمی بالاتر بگذاری که اجازه میدی زنت و دخترت اینطوری بگردن!

من که تحمل این توهین‌ها را نداشتم و از درون داشتم ذوب می‌شدم، بی‌اختیار زدم زیر گریه. چند لحظه همه سکوت کردند و آن سکوت سنگی را پدر شایان شکست که گفت:

ـ حیف این دختر که مثل یک گل رز، گیر چند تا باغبونی افتاده که اصلاً نمی‌دونند گل یعنی چی.

پدرم خواست به طرف "آقا دانیال" حمله کند که من سرانجام سکوتم را شکستم و قولی را که به شایان داده بودم، به خانواده‌ام بازگو کردم و در حالی که هق هق می‌کردم، فریاد زدم:

ـ فایده‌ای نداره. شما هر کاری هم بکنید، من فقط با شایان ازدواج می‌کنم و بس!

همزمان پدر و برادرم مرا "بی‌حیا" خواندند و به طرفم آمدند و دستهایشان رفت بالا، اما پایین نیامد. شایان از پشت سر، مچ هر دویشان را گرفت و در حالی که خودم هم چنین واکنش و چنین زور بازویی را از او بعید می‌دانستم، صدای شایان را شنیدم که گفت: "نشد. بهتون گفتم هر قدر که دلتون بخواد می‌تونین منو بزنید، اما بهتون اجازه نمیدم روی "طاهره" دست بلند کنید..."! شایان اینها را گفت و مچ آنها را آنقدر فشار داد تا هر دویشان ـ با آن همه ادعا ـ به ناله و فغان افتادند و پدرم گفت:

ـ باشه... باشه... دستم خورد شد مرتیکه... ما رو ول کن تا بنشینیم مثل آدم حرف بزنیم!

به محض اینکه پدرم این حرف را زد، آقادانیال جلو آمد و بر سر پسرش فریاد کشید: "خجالت بکش شایان! داری چیکار می‌کنی؟"

من هرگز نفهمیدم شایان به خاطر وعده‌ای که پدر من داده بود، دست مردان خانواده‌ام را رها کرد یا به خاطر فریادی که پدرش بر سرش کشید، هر چه بود، بلافاصله به خود آمد و دست هر دو را رها کرد و لبخندی به من زد و... که ناگهان فریاد پدرم توی اتاق پیچید که به برادرم گفت: معطل چی هستی؟ بزن خونشو بریز بچه قرتی رو...

برادرم همین که این حرف را شنید ـ او که همیشه پدرم را سمبل شرافت و الگوی اخلاقی خودش می‌دانست ـ ناگهان چنگال میوه‌خوری را از روی میز برداشت و به سرعت دستش را بالا برد و به طرف گردن شایان نشانه گرفت و شایان خواست جاخالی بدهد، اما نشد و...

همه اینها در عرض کمتر از چند ثانیه رخ داد و من فقط موقعی به خودم آمدم که چنگال خونی در دست برادرم برق می‌زد و خون از چشم چپ شایان فواره.

ایران خانم از وحشت غش کرد، آقادانیال جلو رفت و پسرش را که از درد ضجه می‌زد در آغوش گرفت و من از بن جگر فریاد زدم: "بی‌معرفت‌ها... نامردها... خدانشناس‌ها... قاتل‌ها... از همه تون متنفرم!"

پدر و مادر و برادرم که خشکشان زده بود، یک نگاهشان به من و فریادهایم بود و یک نگاهشان به چشم خونین شایان!

***

ـ گوش کن شایان... از شیما شنیدم که می‌خوای



به خاطر من، از برادرم شکایت نکنی و به پلیس بگی یه نفر توی خیابان بهت حمله کرده... اما داری اشتباه می‌کنی... من نمی‌دونم که تو واقعاً اینقدر آدم خوبی هستی، یا به خاطر من داری چنین گذشتی می‌کنی، اما در هر دو صورت اشتباه می‌کنی... پس بگذار برات بگم که من ـ همونطور که پریروز تو مجلس خواستگاری گفتم ـ حاضرم بمیرم، اما زن هیچکس جز تو نشم، ولی اگر این کار و بکنی... یعنی اگر از خطای برادرم بگذری، هرگز با تو ازدواج نمی‌کنم.

اینها را ۴۸ ساعت پس از آن درگیری و در حالی که شایان یک چشمش را از دست داده بود و روی تخت بیمارستان خوابیده بود گفتم. پدر شایان حرفم را قطع کرد و با مهربانی گفت:

ـ نه دخترم... تو الان عصبانی هستی، وگرنه مطمئنم در آینده از اینکه حاضر باشی برادرت رو قصاص کنی پشیمون میشی!

با بغض گفتم: "نه آقای دانیال... شایان همه زندگی منه و برام از همه کس عزیزتره!"

شایان که چشمش را پانسمان کرده بود، حرف آخر را زد و گفت: باشه طاهره جان... چند لحظه آرام باش تا من هم نظرم رو بدم... اون وقت هرچی تو بگی می‌پذیرم!

سکوت کردم و شایان به آرامی گفت: "طاهره جان، من و پدر و مادرم راضی به قصاص نیستیم... این که داداش توئه، اما حتی اگر توی خیابان یک غریبه هم این بلا رو سرم می‌آورد، باز هم ما حاضر نبودیم چشم یک نفر رو کور کنیم! ولی من یک پیشنهاد بهتر دارم... حرفمو گوش کن و تصمیم بگیر!

وقتی شایان پیشنهادش را مطرح کرد، برای اولین بار پس از آن ۴۸ ساعت شوم، به جای اشک ریختن و گریستن، لبخند زدم، خندیدم، از ته دل قهقهه زدم، چرا که خوب می‌دانستم پدرم حاضر است تمام زمین‌ها، آن هشت فقره مغازه‌اش، سه آپارتمانش و همه پول‌های نقدش را بدهد، به شرط اینکه یک مو از سر تنها پسرش کم نشود!

وقتی آقادانیال به پدرم شرط رضایت شایان را گفت، پدر و برادر و مادرم بهتزده به هم نگاه کردند و سرانجام برخلاف میلشان راضی شدند که من زن شایان بشوم، فقط برای اینکه "جعفر" یک چشمش را از دست ندهد.

بعد از آن ماجرا و موقعی که شایان از بیمارستان ترخیص شد و قبل از اینکه مراسم عروسی برگزار شود، شایان دوباره و مادر و پدرش پنج مرتبه به خانه ما آمدند و ساعت‌ها نشستند و با پدر و مادر و برادرم حرف زدند: "هر چی بوده گذشته، شایان هم از دست شما دیگه ناراحت نیست، لطفاً توی جشن عروسی شرکت کنید و بگذارید زندگی دخترتون شیرین بشه!

ـ طاهره دیگه دختر ما نیست. اون فقط موقعی دختر ما خواهد شد که طلاق بگیره و به این خونه برگرده! و این آخرین حرف خانواده من بود، در آخرین دیداری که با خانواده شایان داشتند! به این ترتیب چند هفته بعد من زن شایان و عروس خانواده‌اش شدم و از آن به بعد، دیگر نه خانواده‌ام به دیدار ما آمدند و نه اجازه دادند من و شایان برای عذرخواهی به سراغشان برویم. عذرخواهی از اینکه آنها به ما توهین کردند!

***

اینها را گفتم و رو به "شهداد" ـ پسرم ادامه دادم: "می‌دونم که دلت می‌خواد از ثروت پدربزرگت بهره‌مند بشی، اما چون بهم گفتی "چرا" حقیقت را گفتم تا راحت‌تر بتونی تصمیم بگیری پسرم، می‌خوای از پدرت طلاق بگیرم تا تو عزیز دردانه پدربزرگت بشی؟

شهداد، پسر ۱۷ ساله‌ام زمزمه کرد: "پس یک چشم پدر واسه این مصنوعیه؟" و قبل از اینکه جوابی بدهم، دستم را بوسید و گفت: "خوب شد حقیقت رو بهم گفتی مامان... نه ـ من عاشق همین زندگی بخور و نمیر تو و بابا هستم!"

پرورده گار نهاده دو چیز از مردم خواسته: به نعمت‌های او اقرار کنند تا زیاده فرمایند و به گناهان خود اعتراف نمایند تا بیامرزد

● امام باقر(ع)

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه اوین (بند زنان)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

نام برنده مجله شماره ۳۶۳۳

حسین ترابی ۰۹۱۹(***)۸۰۱۸

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

سقوط در بلندی‌های خوش خیالی

زن جوان چادرش را روی سرش جمع و جور کرد و با حالتی غمگین به دیوار روبرویش خیره شد.

می گفت چهل سال بیشتر ندارد، اما بیشتر از عمرش سختی کشیده و قلبش شکسته. می گفت این حق او از زندگی نبوده که حالا بعد از تحمل آن همه سختی و مرارت، اینجا در زندان باشد. آن هم به خاطر مشکلاتی که دیگران برایش به وجود آورده‌اند.

می گفت گاهی آدم تصور می کند خیلی زرنگ است، تصور می کند در کوره حوادث زندگی آبدیده شده، اما اشتباه می کند، چون همیشه یک راه نرفته هست، یک تجربه به صورت نگرفته هست. انگار همیشه یک جا، یک اتفاق منتظر است تا ثابت کند که خودت را درست نشناخته‌ای. آن هم درست زمانی که تصور می کنی، دیگر درسی نمانده که زندگی به تو نیاموخته باشد. اما دقیقاً همان وقت بزرگترین درس را زندگی به تو یاد می‌دهد. آن هم به تلخ ترین زبان!!!

***

در یک خانواده معمولی و متوسط به دنیا آمدم. فرزند ارشد بودم. دو برادرم بعد از من به دنیا آمدند. شاید یکی از بدبختی‌هایم این بود که هیچ وقت خواهر نداشتم. خواهر نداشتم تا در روزهای سخت غصه‌هایم را با من شریک شود.

پدرم که اکنون در دهه هشتم زندگی‌اش است، از یازده سالگی به تهران آمد و کار کرد. بعدها هم به عنوان یکی از نیروهای شهربانی مشغول به کار شد.

زندگی عادی و معمولی داشتیم و مثل اکثر خانواده‌های نظامی، با نظم و دیسیپلین نظامی. وارد دبیرستان که شدم، کم کم سر و کله خواستگارها پیدا شد. اما من اصلاً آمادگی ازدواج را در خودم نمی‌دیدم. اما خانواده‌ام معتقد بودند که دختر تا وقتی شور و شوق جوانی دارد باید ازدواج کند. اولتیماتوم خانواده‌ام، خصوصاً مادرم، تا زمان گرفتن دیپلم بود. دوست داشتم ادامه تحصیل بدهم، اما خوب می‌دانستم وقتی می گویند فقط تا دیپلم، یعنی فقط تا دیپلم. البته بعد خودم را به این دلخوش کردم که بعد از ازدواج ادامه تحصیل می‌دهم. دقیقاً همان سالی که دیپلم گرفتم، دوستِ پسر عمویم به خواستگاری‌ام آمد.

در میان خواستگارهایی که تا آن روز داشتم، موقعیت او از همه بهتر بود. با اینکه فقط دو سال و نیم از من بزرگتر بود، اما مهندس راه و ساختمان بود. شرایط مالی‌اش خوب بود. تیپ و ظاهر پسندیده‌ای هم داشت و خلاصه به قول معروف همه چی تمام بود. خانواده‌اش هم آدم‌های خیلی خوبی بودند. جوری که هیچ دلیل و بهانه‌ای برای مخالفت نبود. مراسم خواستگاری با توافق طرفین به پایان رسید و نهایتاً بعد از مدت کوتاهی ما با هم ازدواج کردیم. مهریه من ۲۱۴ سکه طلا بود که در زمان خودش رقم معقولی بود. البته این را هم بگویم این عدد و رقم، انتخاب خانواده‌ها بود و شخص من یا همسرم هیچ نظر و دخالتی چه مستقیم و چه غیر مستقیم در آن نداشتیم.

بعد از ازدواج من توانستم درسم را ادامه بدهم و مدرکم را هم بگیرم، اما از آنجا که دخترم خیلی زود به دنیا آمد مجبور شدم قید درس خواندن را بزنم و به شوهرم و دخترم و زندگی‌ام برسم. زندگی که هیچ کم و کسری نداشت، جز یک خلاء بزرگ، یک درد سنگین که هیچ کس جز خودم و بعدها دخترم، سنگینی و بزرگی آن را حس نمی کرد. شوهرم مرد خوبی بود. تحصیل کرده، اجتماعی، خوش تیپ و خوش برخورد. مودب و موقر. نه اهل سیگار و دود بود، نه اهل رفیق بازی. نه آدم خیانتکار و دورو و دغل. فقط یک ایراد بزرگ داشت. یک مشکل اساسی و آن اینکه محبت کردن را بلد نبود. عشق ورزیدن را یاد نگرفته بود. از نظر روحی و روانی، احساس یک زن را اصلاً درک نمی کرد.

هیچ وقت یک جمله احساسی نگفت. هیچ وقت یک حرف خوب به زبان نیاورد. با اینکه ما زن و شوهر بودیم، اما مثل دو تا غریبه، فقط همخانه بودیم و زیر یک سقف زندگی می کردیم.



او نه فقط نسبت به من بی توجه بود که حتی نسبت به دخترمان هم هیچ علاقه‌ای از خودش نشان نمی‌داد. یک بار او را در آغوش نگرفت. یک بار او را نوازش نکرد و حتی یک بار او را نبوسید.

تحمل این وضع برای هر زنی سخت است. خصوصاً برای آدم احساسی و عاطفی مثل من، که همیشه آرزوی یک زندگی عاشقانه را داشتم. اینکه عاشق همسرم باشم، او را دوست داشته باشم و برای او و بچه‌ام از جانم هم بگذرم. اما متأسفانه همسرم با رفتارهای سرد و بی تفاوتش نسبت به من و بچه‌ام، تمام این عشق و علاقه را در من کشت. نهایتاً من سه سال توانستم تاب بیاورم، بعد هم از شوهرم خواستم توافقی از هم جدا شویم. من مهریه‌ام را بخشیدم و در قبالش حضانت فرزندم را گرفتم و به این ترتیب بعد از سه سال به خانه پدرم برگشتم. بعد از طلاق فقط مدت کوتاهی از هم خبر داشتیم. اما بعد ارتباطمان کلاً قطع شد و الان دوازده سال است که نه او از ما خبری گرفته و نه ما از او خبری داریم.

وقتی برگشتم خانه پدرم، شرایط روحی و روانی خوبی نداشتم. اگر چه از یک زندگی بدون عشق راحت شده بودم، اما مطلقه شدن هم مشکلات خودش را دارد. مهمترین دغدغه‌ام، مساله هزینه‌های زندگی بود، به هر حال پدر من یک فرد بازنشسته بود و درآمد چندانی نداشت. من حتی قبل از ازدواجم هم، کار می کردم تا سربار پدرم نباشم. آن زمان دوره آرایش و زیبایی دیده بودم و چون کار در آرایشگاه را دوست نداشتم، در خانه به شکل خصوصی کار می کردم. وقتی طلاق گرفتم، تصمیم گرفتم کار دیگری را تجربه کنم. آن زمان باب رفتن به دبی و آوردن جنس تازه باز شده بود. من هم تصمیم گرفتم همین کار را دنبال کنم. مقدمات کار فراهم شد و من راهی دبی شدم تا از آنجا لباس بچگانه بیاورم و بفروشم. غافل از اینکه باز هم درگیر ماجرایی خواهم شد و باز هم احساساتم جریحه دار خواهد شد. در همان سفر اول با آقایی آشنا شدم. اما حقیقت را بخواهید در همان نگاه اول نه از تیپ و ظاهرش خوشم آمد و نه شخصیت و رفتارش.

گویا رفتارهای من همان ابتدا همه چیز را به او نشان داد. اما او بر خلاف انتظارم، به جای آن که پا پس بکشد، از راه کار وارد شد. من در مورد کار، رفتارم بسیار جدی است. یعنی با کار، در حد و اندازه کار برخورد می کنم و به هیچ عنوان مسائل احساسی و عاطفی را

دخالت نمی‌دهم. او هم دقیقاً از همین راه وارد شد و به بهانه همکاری و راهنمایی به تدریج خودش را به من نزدیک کرد. از آنجا که من در یک خانواده متعصب بزرگ شدم دلم نمی‌خواست جوری رفتار کنم که شأن و شخصیت خودم یا خانواده‌ام زیر سوال برود. او هم با یک نقشه حساب شده، طرح رفاقت با برادرهای من ریخت و به این ترتیب خودش را به خانواده من نزدیک کرد. حدود یک سال و نیم ارتباط ما فقط در حد و اندازه کار بود، نه بیشتر. من تصور می کردم که او از رفتارهای من متوجه شده پا را بیش از این نمی‌تواند فراتر بگذارد. بنابراین مراودات کاری‌ام با او ادامه داشت و رفاقت او هم با برادرهایم کماکان باقی بود. تا اینکه بعد از یک سال و نیم ناگهان او در کمال ناباوری من، پیشنهاد ازدواج را مطرح کرد.

پیشنهاد او مرا بر سر دوراهی عجیب و غریبی قرار داد. اول آن که او نسبت به همسر اول من اصلاً برتر نبود. حتی در حد و اندازه او هم نبود، من از شوهرم جدا شدم چون عشق و محبتی بینمان نبود. دلم می‌خواست اگر قرار است دوباره ازدواج کنم، حداقل این بار با آدمی باشد که او را دوست دارم. اما من هیچ علاقه خاصی به این آدم نداشتم! از طرف دیگر دلم نمی‌خواست خانه پدرم بمانم. دوست داشتم زودتر ازدواج کنم و زندگی‌ام سر و سامان بگیرد. از بلاتکلیفی که در آن دست و پا می‌زدم اصلاً رضایت نداشتم. بنابراین از او خواستم کمی به من فرصت دهد چرا که تا آن روز من هیچ وقت به او به عنوان مرد زندگی‌ام نگاه نکرده بودم. گفتم شاید بعد از این، در گذر زمان به قول قدیمی‌ها، مهرش به دلم بیفتد و بتوانم با او زیر یک سقف زندگی کنم. ارتباط ما بیشتر به وسیله تلفن بود و اینکه او گاهی به منزل ما می آمد. کم کم پذیرفتم که او شاید آن مرد رویایی نباشد، اما مردی هست که بتوان به او تکیه کرد. از آنجا که در ازدواج اولم شکست خورده بودم. احساس و عاطفه‌ام را به او نزدیک کردم تا زخم‌هایم بهبود یابند. اما دقیقاً بعد از آن که به شدت به او وابسته شدم و انتظار داشتم او برای ازدواج قدم بردارد، او پا پس کشید. گفت باید خانواده‌اش را راضی به این وصلت کند، باید پدرش استخاره کند و اگر خیر بود، جلو بیایند، باید مادرش... خلاصه حرف‌هایی زد که فهمیدم او اصلاً از اول هم قصد ازدواج با من را نداشته، فقط می‌خواست با وعده ازدواج مرا بفریبد و به حریم خصوصی من وارد شود. به هر حال بعد از چهار سال آشنایی و دو سال و نیم کش و قوس احساسی و عاطفی، از او هم دل بریدم. اگرچه بزرگترین ضربه روحی و عاطفی‌ام را از او خوردم.

بعد از آن بود که تصمیم گرفتم دیگر عنان و افسار احساسم را در دست خودم نگه دارم و به هیچ مردی وابسته نشوم. اول از همه باید مستقل می‌شدم. باید می‌پذیرفتم بعد از این من هستم و دخترم. مطمئن بودم وقتی با این موضوع و مساله کنار بیایم، بقیه چیزها راحت و آسان می‌شود. از خانواده‌ام که جدا شدم، مدتی همان کار سابقم را ادامه دادم تا اینکه ناگهان تصمیم گرفتم شغلم را عوض کنم. انگار یک نفر به من الهام کرد که کار توریستی انجام دهم. با اینکه هیچ اطلاعات و آگاهی از این کار نداشتم. اولین قدم برای انجام این کار این بود که در یکی از کلاس‌های آموزشی ثبت‌نام کردم. بعد هم تعداد زیادی کتاب خریدم و مطالعه در این زمینه را شروع کردم. مدت زمان زیادی طول نکشید که دفتر کارم را دایر کردم. البته پول نقد نداشتم. ناچار اتومبیلم را فروختم و بابت ودیعه مغازه پرداخت کردم و به علاوه اجاره ماهیانه‌ای که باید هر ماه می‌پرداختم اما مطمئن بودم در این کار موفق می‌شوم. کارم خیلی زود گرفت. خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کردم. در این زمینه خیلی موفق بودم. جوری که در ظرف مدت کوتاهی شرایط زندگی‌ام تغییر کرد. وضع زندگی‌ام از این رو به آن رو شد. اعتراف می کنم که دیگر کمبود حضور یک مرد را در زندگی‌ام احساس نمی کردم. خیلی زود توانستم یک دفتر کار برای خودم بخرم، خانه‌ای در بهترین منطقه تهران اجاره کنم و حتی سه دانگ یک مغازه در یکی از خیابان‌های خوب و معروف تهران را بخرم. خوشحال بودم که اگر در ازدواج شکست خوردم، حداقل در کار و کسب موفق هستم و دخترم هیچ کمبودی ندارد. اما... اما یک اشتباه همه چیز را به هم ریخت و باعث شد من الان اینجا باشم. وقتی مغازه را به اتفاق شریکم خریدم، قرار شد یک سال مغازه در اختیار او باشد و یک سال در اختیار من. ضمن اینکه هر دو اذن اجاره و مشارکت به غیر را هم به یکدیگر داده بودیم و در قراردادمان ذکر شده بود که در صورت عدم تحویل به موقع ملک روزی صد هزار تومان ضرر و زیان به طرف مقابل پرداخت شود.

سال اول مغازه در اختیار شریکم بود. او آنجا عطر و ادکلن‌های مارک روز را می‌فروخت. سال دوم سر موقع مغازه را به من تحویل داد. من هم مغازه را با یک اجاره بهای بسیار خوب برای سه سال به دو نفر اجاره دادم. البته این محاسبه را داشتم که سال اول و سال سوم که مغازه در اختیار خودم است برای سال دوم هم به ازای هر روز صد هزار تومان می‌پردازم. چرا که اجاره بهایی که قرار بود بگیرم کاملاً این رقم را پر می کرد و حتی بیشتر از آن برایم سود داشت. سال اول تمام شد و موعد تحویل ملک رسید، من به شریکم گفتم طبق قرارداد من روزی صد هزار تومان به او پرداخت می کنم، اما با این حال او از من و مستأجرهایم شکایت کرد. نهایتاً در دادگاه من تبرئه شدم و قرار شد بابت ۳۶۵ روزی که مغازه در تصرف من است روزی صد هزار تومان به این آقا بپردازم.

بعد از اتمام دادگاه به مستأجرها گفتم می توانند ملک را تخلیه و تحویل دهند، اما آنها اصرار کردند که می‌خواهند بمانند و بعد هم کلی زار زدند که در این مدت کلی خسارت دیدند و می‌خواهند تغییر کاربری بدهند و مغازه را بوتیک کنند و به هر حال من یک ماه از اجاره‌شان را هم بخشیدم و قرار شد بمانند و کار کنند. من محاسبه کردم و دیدم باز هم ضرر نمی کنم. چون هم مغازه را داشتم و هم دفتر را. اما دقیقاً زمانی که دعوای ما تمام شد و آنها خواستند مجدد مغازه را باز کنند، اداره اماکن مغازه را به دلیل داشتن مسائل منکراتی پلمب کرد. من از این جریان کاملاً بی‌خبر بودم تا اینکه یکی از همسایه‌ها تماس گرفت و گفت چرا مغازه پلمب شده؟! من تازه آن موقع پیگیری کردم و متوجه شدم که گویا آنها مشکلاتی به وجود آورده بودند. اما مشکل من دو برابر شد زمانی که یکی از مستاجرها، در همین زمان به دبی سفر کرد و آنجا دچار مشکل و روانه زندان شد.

از یک طرف مغازه پلمب شده بود، از یک طرف آنها کرایه‌شان را نپرداختند، از طرف دیگر نمی‌توانستم مغازه را پس بگیرم چون یکی از متهم‌ها، در کشور نبود. خلاصه همه چیز در هم پیچید و همه اینها باعث شد من نتوانم روزی صدهزار تومان خسارت شریکم را بدهم.

من از آنها شکایت کردم و شریکم هم از من شکایت کرد. اما متاسفانه مستاجرهای من که یکی ایران نیست و دیگری هم چون شریکش را فراری می‌دادند، او را متهم کرده...

خلاصه کنم الان مدتی است درگیر پرونده‌ای شدم که نهایتاً با حکم قاضی به جرم واگذاری منافع غیر به یک سال حبس تعزیری و رد مال محکومم. رد مالی که معلوم نیست چقدر است!!! حتی اگر هم معلوم شود من نمی‌توانم آن رقم نجومی را که کلی ضرر و زیان هم شامل آن می‌شود، پرداخت کنم. در این میان شرایط روحی دخترم خیلی بد شده. او سال اول دانشگاه است. اصلاً فکر نمی کرد یک روز پشت میله‌های زندان به دیدن مادرش بیاید. نمی‌دانم چرا ناگهان همه چیز اینطوری روی سرمان آوار شد.

هر کس برادر ایمانی خود را برچسبی بزند و او را متهم کند از اهل آتش خواهد بود
● امام صادق(ع)

در پرانتز:

(گاهی اوقات آدم‌ها غره از موفقیت‌هایی که تا دیروز برایشان دست نیافتنی بود، ناگهان در دیگ طمع خود می‌افتند. آدم‌هایی که بعد از یک دوره شکست‌های متوالی، در زمینه‌های دیگر به پیروزی می‌رسند، دچار اعتماد به نفس کاذب می‌شوند. او از آن روزی که قرارداد سه ساله را منعقد می‌کرد، فقط به اعداد و ارقامی که روی کاغذ و چک‌ها نوشته می‌شد، دل خوش کرد. غافل از آن که این اعداد و ارقام اگر محل تأمین نداشته باشد، کاغذ پاره‌های بی‌ارزشی بیش نیستند.

او آن روز می‌خواست با آن رقم‌ها، تمام زخم‌های احساسی و عاطفی‌اش را مرهم بگذارد. می‌خواست، صفرهای کنار هم چیده شده انتقامش را از زندگی بگیرد، اما یک لحظه به این فکر نکرد که اگر نشود می‌تواند روزی صد هزار تومان خسارت شریک‌اش را بپردازد یا نه. این کار او شاید روی کاغذ و با پرداخت خسارت جبران می‌شد اما خودش به نوعی خیانت بود. خیانت در حق شریکی که صادقانه با او شراکت کرده بود. کاش غافل نباشیم از خیانت‌هایی که در حق شریک خود می‌کنیم. شاید آنها حاضر نباشند تا حق خود را بگیرند اما کسی هست که دیر یا زود حق آنها را می‌گیرد. کسی که همیشه حاضر است و حسابش با ما زمین تا آسمان فرق دارد.)

مقاله‌ای خواندنی و علمی درباره جبر و اختیار

در تو کیست که تصمیم می گیرد؟!

کنکاش‌ها و تحقیقاتِ اخیرِ عصب شناسان و دانشمندان درباره‌ی مغز انسان، آنها را بیش از پیش متقاعد کرده که مغز ما به گونه‌ای است که مثل حواس دیگر از قبیل بویایی، شنوایی و... قابل درک و شناسایی است. "سیمون کرامپون" در گزارشی که به تازگی در مجله علمی فوکوس منتشر کرده، به تازه‌ترین نتایج تحقیقات متخصصان و کارشناسان در این زمینه اشاره کرده است. نکته‌ی جالب این که بین دانشمندان و فیلسوفان اروپایی و آمریکایی درباره‌ی این که انسان هیچ اختیاری دارد یا ندارد بحث‌های زیادی شده و نهایتاً فیلسوفان با استمداد از فلسفه‌ی مشرق زمین به این نتیجه رسیده‌اند که نه جبر است نه اختیار، بلکه حالتی است بین این دو و این همان حدیث شریف است که فرمود: "لاجبرٌ و لااختیارٌ بَل تَفیضٌ بین الأمرین". مولوی در دو بیت ساده موضوع جبر و اختیار را حلاجی کرده:

"این که گویی این کنم یا آن کنم/ خود دلیل اختیار است ای صنم"

ما همه شیریم، شیرانِ عَلَم/ حمله‌مان از باد باشد دم به دم"

از شما دعوت می کنم این گزارش را بخوانید و با جدیدترین دیدگاه‌های فلسفی و علمی درباره‌ی جبر و اختیار آشنا شوید. لازم به توضیح نیست که قصد ما فقط بیان عقاید محققان است و لزوماً با تمام عقاید مطرح شده در این گزارش موافق نیستیم.

مترجم: مریم نیک پور

Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Science And Technology

جبر است یا اختیار؟

در ۳۰ سال اخیر، تحقیقات گوناگون و اکتشافات و یافته‌هایی که در زمینه عصب شناسی بوده، تنورِ کوره بحث‌ها و مناظره‌ها را درباره جبر و اختیارِ انسان که دست کم از زمان سقراط در بین فلاسفه و شخصیت‌های مذهبی مطرح بوده، شعله‌ورتر می کند. و اکنون به نظر می‌رسد که کفه ترازوی طرفداران جبر که یکی از مشهورترین هواداران آن "اسحاق نیوتن" است، سنگین‌تر شده و موقعیت برتری پیدا کرده.

دلیل آن هم سلسله آزمایش‌ها و در نتیجه به دست آمدن تجربه‌هایی است که به دهه ۱۹۸۰ برمی‌گردد. و آن تحقیقات و آزمایش‌هایی بود که می‌خواست ثابت کند مغز ما اختیار عملِ زیادی دارد و پیش از اینکه از تصمیم خود آگاهی داشته باشیم، مغز ما تصمیم خودش را گرفته است. دانشمندان امروزه می‌توانند انسان را مثل یک کامپیوتر به سیستمی مجهز کنند و پیش بینی کنند که مغز، چند ثانیه قبل از اینکه فکر کنید یا مطمئن شوید که می‌خواهید کاری را انجام دهید، چه گزینش‌ها یا انتخاب‌هایی دارد و چه تصمیم‌هایی می‌گیرد. اگر ما به روند تصمیم‌گیری خود آگاه نباشیم، چگونه می‌توانیم ادعا کنیم که از روی اختیار این کار را انجام داده‌ایم؟ و اگر آگاهانه و از روی اختیار این کار را انجام می‌دهیم، دقیقاً چگونه تصمیم می‌گیریم که چه کاری را انجام دهیم؟ به نظر می‌رسد که تحقیقات دانشمندان، ایده پر طرفدار اختیار را با شکست مواجه کرده است. آیا به راستی چنین است؟

تصور کنید در حال نگاه کردن به ساعت روی کامپیوتر هستید. عقربه آن به سرعت می‌چرخد و از شما خواسته می‌شود هر زمان که خودتان خواستید و تمایل داشتید، دکمه‌ای را فشار دهید. در لحظه‌ای که تصمیم گرفته‌اید انگشت خود را حرکت دهید، باید به موقعیت عقربه در صفحه ساعت توجه داشته باشید. در تمام مدت، فعالیت الکتریکی مغز شما با استفاده از نوار مغز (EEG) کنترل و بازبینی می‌شود. فرض می کنیم شما روی ساعت هشت و ده دقیقه و بیست ثانیه دکمه را فشار داده‌اید. اما آیا به راستی شما در همان لحظه تصمیم گرفته بوده‌اید آن دکمه را بفشارید؟ یعنی ۸ و ۱۰ دقیقه و ۲۰ ثانیه؟

این آزمایشی بود که در سال ۱۹۸۳ توسط عصب شناس آمریکایی "**بنجامین لیبت**" انجام شد و دانشمندان را بر آن داشت که دوباره به مساله اختیار فکر کنند. لیبت لحظه واقعی فشرده شدن دکمه را با زمان‌هایی که آنها به عنوان زمان تصمیم‌گیری اعلام می کردند، سنجید سپس این زمان را با جریانی از فعالیت مغز مقایسه کرد و دریافت که فعالیت مغز به طور متوسط سه دهم ثانیه پیش از اینکه آن شخص دکمه را فشار بدهد، خبر داشته که می‌خواهد آن کار را انجام بدهد. این تغییر در فعالیت مغز که بر تصمیم‌های آگاهانه برتری دارد، و "آمادگی بالقوه" نامیده می‌شود، به قوه‌ی اختیار منجر شده است بنابراین بنجامین لیبت معتقد شد که مغز برای انجام کار قبل از اینکه تصمیم به انجام آن بگیرد، آماده می‌شود.

آزمایش‌های لیبت در ظاهر ساده بودند اما یافته‌های مهم او، طرفدارانش را بر آن داشت که فعالیت‌هایش را دنبال کنند. در سال ۲۰۱۰، عصب‌شناسان و جراحان عصب از دانشگاه‌ها و وارد و UCLA آزمایش لیبت را تکرار کردند ولی این بار الکترودهایی در مغز قرار دادند تا فعالیت‌های مغز را جدای از سلول‌های عصبی ثبت کنند. آنها پی بردند "آمادگی بالقوه" که پیشتر به آن اشاره شد، یک و نیم ثانیه قبل از تصمیم‌گیری اتفاق می‌افتد. بررسی اسکن مغزی که در سال ۲۰۰۷ توسط "جان دیلان هینز"، عصب‌شناس برلینی انجام شد، نشان داد که برخی از تصمیم‌هایی را که می‌گیریم می‌توان حتی تا هفت ثانیه قبل از آن پیش‌بینی کرد. او کسانی را که در تحقیق شرکت کرده بودند، در دستگاه اسکنر مغزی قرار داد و از آنها خواست به دلخواه، دکمه را به طرف چپ یا راست فشار دهند و هر زمان که تمایل دارند این کار را انجام بدهند. نتیجه این تحقیق نشان داد که حالت‌های فعالیت مغزی که به تصمیم راست منجر شده بود، با آن حالت‌هایی که تصمیم را به فشردن در جهت چپ کشانده بودند، تفاوت داشت و این تفاوت، چند ثانیه قبل از اینکه دکمه فشرده شود، مشخص می‌شد.

چه کسی کلاچ گرفت؟

شاید یکی از بحث برانگیزترین و داغ‌ترین این آزمایش‌ها و تحقیقات، مربوط به روانشناس آمریکایی، "دنیل وگنر" باشد که پیش از مرگ خود در سال ۲۰۱۳ استدلال کرد که "**اینکه فکر کنیم ما حسی به نام کنترل داریم که شبیه حس بویایی یا شنوایی به طور مشخص عمل می کند، خیالی باطل و گول زننده است**". او به این نکته اشاره کرد که "نمونه‌ها و شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهند تفکر ما درباره اینکه ما مسئول رفتار و کارهایمان هستیم، کاملاً اشتباه است". گاهی اوقات کاری را انجام می‌دهیم اما فکر نمی کنیم داریم آن را انجام می‌دهیم. به عنوان مثال، حرکت دادن یک لیوان اطراف "لوح احضار روح" یا انجام دادن و به پایان رساندن کاری که به وسیله هیپنوتیزم آن را انجام می‌دهیم. به عبارت دیگر، گاهی فکر می کنیم در حال انجام کاری هستیم اما در واقع این طور نیست و کاری انجام نمی‌دهیم. و گنر

برای اثبات این موضوع، تخته کوچکی را شبیه به تخته احضار ارواح روی میز کامپیوتر گذاشت و دو ماوس روی آن قرار داد. سپس از دو شرکت کننده خواست در دو طرف این تخته بنشینند و ماوس را بگیرند و با حرکت دادن آن، مکان‌نما را روی تصاویر صفحه نمایش کامپیوتر حرکت دهند. به آنها یادآوری شد هر وقت که تمایل داشتند، مکان‌نما را متوقف کنند. پس از اینکه مکان‌نما متوقف شد، از داوطلبان سوال شد چقدر احساس می‌کنند که خودشان، با اختیار کامل این کار را انجام داده‌اند و مکان‌نما را متوقف کرده‌اند. داوطلبان گروه‌های مختلف، همگی عقیده داشتند که خودشان مکان توقف را انتخاب کرده‌اند. اما آنها از حقه این آزمایش باخبر نبودند. یکی از دو داوطلب، در حقیقت هماهنگ کننده آزمایش بود که در تمام مدت آزمایش، کنترل کامل مکان‌نما را بر عهده داشت و حرکات آزمون‌شونده‌ی واقعی این آزمایش تاثیری بر هدایت و کنترل مکان‌نما نداشت. این مثل وقتی است که شما دارید تعلیم رانندگی می‌بینید و بسیاری از اوقات، مربی است که کلاچ را کنترل می‌کند اما شما فکر می‌کنید خودتان بودید!

وگنر عقیده داشته ما مدام خود را گول می‌زنیم. او اصطلاح "توهم در اختیار آگاهانه" را به کار می‌برد. روانشناسان و عصب‌شناسان دیگر بعدها از این نظریه بهره گرفتند و می‌گویند انسان همیشه رفتار و اعمالش را به قصد و نیت نسبت می‌دهد. ما همیشه داستان‌هایی می‌سازیم تا اگر در کاری شکست خورده باشیم، آن را گردن جبر روزگار بیندازیم، و اگر موفق شده‌ایم، آن را از اختیار و اراده‌ی خودمان بدانیم.

حتی برای عملگراترین دانشمندان هم دشوار است که به انسان به عنوان یک آدم ماشینی از پیش برنامه‌ریزی شده نگاه کنند و بپذیرند که اعمال و کنش‌های ما به جای اینکه نتیجه افکار ما باشند، محصول فرآیندهای غیرآگاهانه هستند اما این تمام ماجرا نیست. اگر علم بخواهد درباره اختیار، ورای نظریات سنتی بحث کند، کاستی‌ها و مشکلاتِ بحث‌های قدیمی اختیار نیز مطرح خواهند شد و باید پاسخی برای آن پیدا شود. می‌توان گفت دانشمندان و فلاسفه برای تدوین و یافتن نگرش‌های تازه‌تری به مساله اختیار، به طور یکسان درگیرند و هیچکدام نمی‌توانند جوابی قانع کننده بدهند.

من فکر می‌کنم، پس هستم؟

"پاتریک هاگارد"، عصب‌شناس انگلیسی، که با بنجامین لیبت همکاری می‌کرد، امروز به عنوان استاد موسسه عصب‌شناسی و ادراک دانشگاه لندن در حال تحقیق است. او که یکی از پیشگامان نظریه ضد اختیار یا همان جبر است، می‌گوید: "یک مساله کاملاً روشن است. چشم‌انداز علمی بیشتر از این نمی‌تواند با دوگانگی اعتقادات فلاسفه‌ای همچون "رنه دکارت" که عقیده دارند جهان از ماده و روح تشکیل شده است و روح کاملاً مستقل از جسم قرار دارد، سازگار شود. ما عصب‌شناسان بر این باوریم که تمام افکار، احساسات و تجربیات ما نتیجه اتفاقات الکتریکی و شیمیایی مغز هستند و این ایده را قبول نداریم که کسی به نام "من" هست که به مغز می‌گوید چه کند".

از نظر او، ما خودمان را فریب می‌دهیم و فکر می‌کنیم



که کارهایمان را کاملاً آگاهانه و از روی میل و اختیار خودمان انجام می‌دهیم، از طرفی عقیده داریم برخی از کارها از اراده و اختیار ما خارج است. در این زمینه و این که اگر جبر است پس چرا گاهی اختیار داریم و اگر اختیار داریم، چرا گاهی مجبوریم، فلاسفه‌ی مشرق زمین به‌ویژه محققان مسلمان اینگونه پاسخ می‌دهند که "نه جبر است نه اختیار بلکه حالتی است بین این دو". وگنر به کارهای اخیر "آرون شورگر" در فرانسه اشاره می‌کند و این سوال را مطرح کرده است که آیا



آگاهی بالقوه‌ای که لیبت به آن اشاره کرده بود، نشان دهنده برنامه‌ریزی شدن مغز برای کارهای بعدی است؟ شورگر تحقیقات پیش از خود را با تاکید و پیش فرض این مساله توسعه داد که وقتی ما بر پایه درون داد‌های بصری تصمیم می‌گیریم، گروهی از سلول‌های مغز شروع می‌کنند به گرد آوردن نشانه‌ها و علائم موافقِ بازده‌های مختلف. هنگامی که این هیجانات عصبی تا یک نقطه اوج بالا می‌روند، به یک برداشت می‌انجامند. او این تست را در اینترنت گذاشت: دو تصویر کاملاً یکسان از یک پیراهن نمایش داد و از داوطلبان خواست به تفاوت رنگ دو لباس اشاره کنند. بیشتر کسانی که جواب داده بودند، اعتقاد داشتند رنگ آن دو پیراهن با هم تفاوت‌هایی دارند! شورگر اینگونه نتیجه‌گیری می‌کند که هیجانات عصبی مغز ما، بر برداشت مختلف از تفاوت رنگ دو لباس اثر می‌گذارد در حالی که در واقعیت، دو لباس کاملاً شبیه هم هستند و رنگ یکسانی دارند.

شورگر همچنین به این نکته اشاره می‌کند که هیجانات عصبی مداوم و همیشگی، بر تمام تصمیم گیری‌های مادخالت دارند و بر آن اثر می‌گذارند.

او یک نمونه کامپیوتری از فعالیت الکتریکی برای گردآوری اطلاعات در مغز ساخت و دریافت که شبیه به حالت آگاهی بالقوه‌ای است که لیبت به آن اشاره کرده بود. شورگر این گونه استدلال می‌کند، آنچه که شبیه فرآیند پیش آگاهی در تصمیم‌گیری است، ممکن است اشاره داشته باشد به میل و خواست برای گرفتن تصمیم آگاهانه نه خودِ تصمیم‌گیری. در یک آزمایش، شورگر نشان داد که داوطلبانی که بیشترین هیجان عصبی را داشتند، در انتخاب‌های "خودبخودی" سریع‌تر عمل می‌کردند. "هاگارد" در این باره می‌گوید: "تئوری شورگر با اختیار سازگار است زیرا کسی که وارد آستانه‌ی انجام دادنِ تصمیمی می‌شود، تصمیم او با نیتش هماهنگی دارد اما تصور می‌کنم که شورگر درباره این فرآیند آگاهانه، محتاط برخورد می‌کند."

در واقع، یک سوال مهم و اصلی درباره خودآگاهی وجود دارد که باید به آن توجه شود زیرا سوال‌های این حیطه، بدون درک و فهم کامل از این موضوع نامربوط به نظر می‌رسند. هاگارد در ادامه می‌گوید: "تصور من این است که ما درباره آنچه که انجام می‌دهیم، یک تجربه آگاهانه داریم. تحقیقات ما بر تجارب متعددی استوارند. لازم است بدانیم که آیا بین رفتارهای آگاهانه‌ای مثل درست کردن یک فنجان چای، حرف زدن و... و آنچه که به صورت ناخودآگاه انجام می‌دهیم، مثل راه رفتن، تفاوتی وجود دارد؟ این به ما کمک می‌کند تا بفهمیم آگاهی چگونه بر کنترل ما روی رفتار و اعمالمان تاثیر می‌گذارد."

عصب‌شناسان دو ناحیه از مغز را بررسی کردند. دو ناحیه‌ای که به نظر می‌رسد رفتار و کارهای ما را کنترل می‌کنند. یکی از آنها ناحیه‌ای است در پشت مغز که در طراحی و نظارت رفتار ما نقش دارد و دیگری ناحیه و مرزی است که دو نیمکره با هم تلاقی می‌کنند. هنگامی که پزشکان این ناحیه را به کمک الکتریسیته تحریک می‌کنند، بیماران تمایل دارند دست خود را حرکت دهند. و این زیاد شبیه میل و اختیار نیست زیرا درست است که خودش مایل است دستش را تکان بدهد اما این پزشک است که به او الکتریسته داده تا چنین میلی پیدا کند.

بقیه در صفحه ۵۷

هر که خشم خود را از مردم باز دارد، خداوند در روز قیامت خشمش را از او باز دارد

● امام موسی کاظم(ع)

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

چطور بر فرزندم تاثیر بگذارم؟

سوال: ما یک خانواده کارمند چهار نفره هستیم که بنده و همسرم از صبح تا بعداز ظهر به کار مشغولیم و در تمام طول مدتی هم که در خانه هستیم سعی کرده ایم فرزندانمان را درست تربیت کنیم. اما مشکلی که داریم این است که گویی رفتار و گفتار ما بر روی آنها هیچ تاثیری ندارد و در واقع ما کار خودمان را می کنیم و آنها هم کار خودشان را بگذریم از اینکه تنبیه و تشویق هم جزو برنامه های تربیتی ما هست و حال می خواستیم بدانیم چگونه تاثیر گذارتر باشیم.

مجتبی ـ ع ـ رفسنجان

معیارهایی برای تربیت اثر بخش

پاسخ: باسلام خدمت شما خانواده محترم و دلسوز، برای اینکه بتوانیم فرزندان خود را به درستی تربیت کنیم باید سعی کنیم تا دانش لازم در باره فرزندپروری را یاد بگیریم، فرزندپروری مانند بسیاری از مهارتهای دیگر احتیاج به دانش و آگاهی وبعد هم نیاز به تمرین دارد یعنی باید سعی کنیم باورها و شناخت خود را به پرورش و تربیت فرزندانمان تغییر دهیم. سه دیدگاه اصلی برای تعامل بین والدین و فرزندان، یعنی روش هایی که والدین به وسیله آنها با فرزندان تعامل و رفتار می کنند به این صورت است:

۱- سخت گیری یا کنترل بیش از حد: در این روش، آزادی در کار نیست، وفرزندان ملزم به اجرای قوانین وضع شده از طرف والدین خود هستند وحتی برای وضع این قرار دادها با فرزندان مشورت هم نمی شود. **در این روش یا دیدگاه تربیتی، والدین هیچ حق انتخابی برای فرزندان خود قایل نیستند وشعار این والدین این است؛ این کار را می کنی چون من می گویم**، یا انتخاب بی انتخاب ببین من چه می گویم. این والدین توقع زیادی از فرزندان خود دارند ولی در مواقعی که لازم است به اندازه کافی پاسخگوی نیازهای آنها نیستند.

۲- آسان گیری یا بدون محدودیت: در این دیدگاه تربیتی، والدین هیچ گونه قانون یا مقرراتی برای تربیت فرزندان خود ندارند، آزادی مطلق در خانه حکم فرماست وبچه ها آزاد هستند که هر کاری که دوست دارند انجام دهند یا هر چه می خواهند انتخاب کنند.

۳- تربیت سالم: این شیوه روش صحیح تربیتی می باشد والدین با کمک فرزندان قوانینی را وضع می کنند که به نفع هر دو آنهاست یعنی با کمک و مشورت کردن با فرزندان قوانینی را وضع می کنند که در صورت لزوم هم با موافقت والدین وفرزندان می تواند قابل تغییر باشد. مثلا ممکن است والدین وفرزند این قانون را وضع کنند که در طول هفته فرزند باید ساعت ۱۰ بخوابد ولی در روزهای تعطیل میشود این قانون را تغییر داد. معمولا در خانواده های سخت گیر این انتخاب وجود ندارد واگر والدین این قانون را دارند که فرزند باید ۱۰ شب بخوابد موارد دیگری در نظر گرفته نمی شود وفرزند ملزم به اطاعت از آن است. از طرفی در شیوه تربیتی سالم والدین علاوه بر داشتن اقتدار لازم به موقع مهربان بوده وبه فرزند خود احترام می گذارند ودر مواقع بروز مشکل با کمک وهم فکری یکدیگر سعی می کنند مشکلات را حل کنند.

با توجه به مواردی که درباره نوع وشیوه تعامل والدین با فرزندان ذکر شد در اینجا چهار معیار برای داشتن تربیتی موثر بیان می شود:

۱- آیا والدین در عین قاطعیت، محبت آمیز هم هستند؟ این خیلی مهم است که والدین در عین حال که با قاطعیت واقتدار با فرزند خود رفتار می کنند، به همان اندازه با آنها محترمانه ومهربانانه نیز رفتار کنند. مهربان بودن با کودک نشانه احترام قایل شدن برای اوست. برای شیوه های مستبدانه یا سخت گیر معمولا فرزندان از مهربانی بی بهره اند وشیوه های آسان گیرانه قاطعیت لازم را ندارند. در حالی که مهربانی وقاطعیت به همراه هم برای تربیت سالم ضروری است. در تعریف قاطعیت می توان این طور گفت که والدین در اجرای قوانین محکم وپابرجا باشند ولی این کار را با مهربانی وبا صحبت کردن با فرزند انجام دهند ونه با تحکم وزور. مهربان بودن هم به این معناست که با فرزند خودتان با احترام رفتار کنید. فرض کنید که فرزند شما با گستاخی جواب شما را می دهد. یک برخورد مهربان وقاطع این است که اتاق را ترک کنید، بدون اینکه شروع به دعوا کردن ویا جواب دادن به او شوید. **در نظر داشته باشید که شما نمی توانید فرزند خود را مجبور کنید تا با شما محترمانه رفتار کند، اما می توانید با خودتان محترمانه برخورد کنید یعنی از شرایط بی احترامی دوری کنید.**

۲- آیا والدین به فرزندان کمک می کنند تا احساس تعلق وامنیت داشته باشند؟ تعلق داشتن ومهم بودن از نیازهای اولیه همه انسان هاست به خصوص بچه ها. بچه ها دوست دارند مورد توجه اهمیت وهمین طور احساس متعلق بودن با خانواده را داشته باشند واین با سخت گیری زیاد وتنبیه ایجاد نمی شود.

۳- آیا روش تربیتی والدین در بلند مدت تاثیر مثبت دارد؟ تنبیه کردن در کوتاه مدت تاثیر می گذارد، ولی در طولانی مدت نتایج منفی زیادی دارد. تنبیه فقط به کودک می گوید که چه کار نکند، ولی به آنها یاد نمی دهد که چه کاری درست است ویا چه کاری باید انجام دهند.

۴- آیا والدین مهارتهای لازم زندگی را برای رسیدن فرزند به یک شخصیت خوب وسالم آموزش می دهند؟ از جمله مهارتهای لازم برای زندگی این است که فرزندان ما یاد بگیرند که به دیگران احترام بگذارند، به دیگران ونیازهایشان توجه کنند. (مهارت ارتباط موثر). همچنین مهارت حل مسئله، مسئولیت پذیری وکمک وهمکاری با دیگران از جمله مهارت هایی هستند که فرزندان می توانند از والدین خود یاد بگیرند.

نتیجه گیری: فرزند پروری یک مهارت است ومانند هر مهارت دیگری احتیاج به آگاهی ودانش لازم وتمرین برای یاد گیری دارد. بهترین نوع وشیوه تربیتی داشتن قاطعیت همراه با مهربانی با فرزند است. هم چنین باید توجه داشته باشیم که هماهنگی بین پدر مادر در نوع تربیت فرزندان بسیار مهم است، چون در غیر این صورت نتایج تربیتی موثر نخواهد بود.

تحصیلی



آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه دهم خردادماه از ۹ تا ۱۱
با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ازدواج، خانواده



خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱
با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان






فواید جادویی تخمه‌ها

تخمه‌ها مانند ماهی‌ها از نظر امگا ۳ غنی‌اند. امگا ۳ موجود در تخمه‌ها به کاهش بی‌نظمی‌های ضربان قلب، تری گلیسرید خون، خطرات تشکیل لخته، سرعت سخت شدن شرایین، خطر فشار خون بالا و کاهش خطر ابتلا به بیماری سرطان و اختلالات رفتاری در جوانان کمک می‌کند و بر عکس امگا ۳ های دارویی، خطر مسمومیت ندارند. تخمه‌ها منبع غنی چربی هستند که هنگام رسیدن، مقدار زیادی از نشاسته خود را از دست می‌دهند و به میزان چربی آنها افزوده می‌شود. از نظر نوع چربی هم دارای اسیدهای چرب اشباع و غیر اشباع هستند که البته مقدار اسیدهای چرب غیر اشباع (مفید) آنها بیشتر است... در ادامه به خواص برخی از انواع تخمه‌ها اشاره می کنیم:

تخمه هندوانه: دشمن پوکی استخوان

۱۰۰ گرم تخمه هندوانه، ۵۹۰ کالری انرژی دارد و در ۱۰ عدد آن، ۵ کالری انرژی نهفته است. ترکیب‌های موجود در این تخمه مانند انواع دیگر است و مصرف متعادل آن می تواند از کم خونی، بی‌اشتهایی، سوءجذب و التهاب جلوگیری کند. این تخمه بیشتر به نام تخمه جابانی (ژاپنی) معروف است و کلسیم آن برای زنان یائسه در پیشگیری از ابتلا به پوکی استخوان مفید به نظر می‌رسد. تخمه جابانی با توجه به گونه‌های مختلف هندوانه اندازه‌های ریز و درشت دارد و می‌توان آن را به صورت بوداده در طعم‌های نمکی (البته کم نمک)، گلپر و آبلیمو مصرف کرد.

تخمه خربزه: خون ساز

مغز تخمه خربزه بوداده حاوی چربی، پروتئین، آهن، ویتامین E و فیبر است. تخمه خربزه نیز غنی از مواد معدنی و ویتامین‌هاست، به خونسازی کمک می کند و خاصیت آنتی اکسیدان دارد.

تخمه آفتابگردان: انرژی ساز

تخمه آفتابگردان سرشار از فسفر، منگنز، روی، پتاسیم، منیزیم، آهن و حاوی میزان قابل توجهی فولات (اسید فولیک)، ویتامین B۵ و ویتامین‌های دیگر گروه B است که این ویتامین‌ها باعث می‌شوند بدن به خوبی بتواند از کربوهیدرات‌ها (قندها) استفاده کند و پرانرژی باشد. یک مشت تخمه آفتابگردان ۵۵ درصد ویتامین B۱ مورد نیاز روزانه افراد را تامین می کند. تخمه‌های آفتابگردان سرشار از اسیدهای چرب اشباع نشده هستند که نوعی اسید چرب امگا ۶ محسوب می‌شود.

علاوه بر این، تخمه آفتابگردان حاوی اسیدهای چرب اشباع نشده است که این اسیدهای چرب برای سلامت قلب و عروق بسیار مفیدند. یک مشت از این تخمه‌ها، ۹۰ درصد نیاز روزانه به ویتامین E را تامین می کند. در ۱۰۰ گرم تخمه آفتابگردان ۵۸۰ کالری انرژی نهفته است. این تخمه حاوی ۲۴ درصد مواد پروتئینی، ۴۷ درصد روغن، ۲۰ درصد کربوهیدرات و سرشار از فسفر، پتاسیم، آهن، کلسیم، منیزیم و ویتامین A، B و E است.

تخمه کدو: سلامت پروستات

با خوردن ۱۰۰ گرم تخمه کدو نیمی از نیاز روزانه بدن به منگنز، منیزیم و فسفر تامین می‌شود. تخمه کدو می تواند برای سالمندانی که در معرض پوکی استخوان قرار دارند آجیل مناسبی باشد. به علاوه تخمه کدو در حفظ سلامت پروستات نقش ضدالتهابی ایفا می کند. تخمه کدو تنبل بهترین منبع منیزیم است و به گفته دانشمندان، سطح بالای منیزیم در خون تا ۴۰ درصد احتمال مرگ زودرس را کاهش می‌دهد. در پاییز که فصل کدوتنبل است می‌توانید تخمه آن را خشک و این دانه را به برنامه غذایی روزانه‌تان اضافه کنید. در هر ۳۰ گرم دانه برشته شده کدو تنبل، ۱۵۰ میلی گرم منیزیم وجود دارد. بر خلاف افکار عمومی تخمه کدو دفع کننده کرم است و باعث افزایش و تقویت حافظه می‌شود. تخمه کدوی کاغذی نیز سرشار از فیتوسترول و ویتامین E و اسیدهای چرب لینولئیک است و برای ورم پروستات و سوزش مجاری ادرار استفاده می‌شود.

مغز تخمه پوست کنده بخوریم یا نه؟

از مصرف مغز تخمه‌ها به صورت پوست کنده و آماده حتی الامکان خودداری کنید زیرا در این صورت هم از مصرف تخمه لذت کمتری می‌برید، هم کالری خیلی بالایی دریافت می کنید. علاوه بر اینها، احتمال اکسیده شدن این مغز تخمه‌ها بیش از خود تخمه‌هاست. در ضمن اگر از هر چند تخمه‌ای که می خورید یکی تلخ است معنی آن این است که این تخمه‌ها در حال فساد هستند.

و اما؛ مضرات مصرف بی رویه

در مصرف انواع تخمه‌ها محتاط باشید چرا که زیاده روی در مصرف آنها به دلیل چربی و کالری بالا منجر به اضافه وزن می‌شود و نمک به کار رفته در آنها برای طعم دار شدن باعث افزایش فشار خون و برخی عوارض دیگر در بدن خواهد شد. بنابراین بهتر است از آجیل‌هایی استفاده کنید که طعم دیگری به غیر از شوری برای آنها در نظر گرفته شده است. اگرچه تخمه‌ها از هر نوع فیبر محلول و نامحلول، غنی هستند ولی عمدتا میزان فیبر نامحلول بالاتری دارند. مصرف متعادل این خوراکی برای افرادی که به یبوست، بیماری‌های التهابی، سرطان روده بزرگ، افزایش چربی و فشار خون مبتلا هستند، مناسب خواهد بود.

خواص دارویی گلپر

* اسانس گلپر به عنوان آنتی اکسیدان در کاهش خطرات قلبی عروقی و کاهش مقادیر لیپوپروتیئن‌های سرم نقش دارد.
* مقوی معده و سایر اندام‌های گوارش است.
* ضد نفخ است.
* ترشحات معده را زیاد و سموم بدن را دفع می کند.
* ضد عفونی کننده و میکروب کش قوی است.
* باعث ازدیاد شیر مادر است.
* خوردن کم آن باعث شادی و نشاط می‌شود.
* برای هضم غذا موثر است.
* برای کمردردهای ناشی از رطوبت مفید است و می‌توان آن را همراه با غذا میل کرد.
* قطع کننده بلغم و دفع کننده باد و نفخ شکم است.
* بهترین دارو برای معالجه‌ی هیستری است.
* دم کرده‌ی ریشه‌ی آن برای رفع ناراحتی‌های عصبی مفید است.
* ضماد گلپر با موم و روغن جهت تسکین سیاتیک مفید است.
* برای تقویت حافظه کاربرد دارد.
* ضماد گلپر با روغن زیتون برای از بین بردن سیاهي زیر چشم و مالیدن پخته‌ی آن با سرکه و پوست انار جهت بواسیر نافع است.
* پاشیدن گرد گلپر روي زخم‌هاي خوره‌اي و جذام سودمند می‌باشد.

***توجه:** مصرف زیاد گلپر سبب سقط جنین می‌شود، از این رو خانم‌های باردار در خوردن زیاد آن مجاز نیستند. با وجود تمام خواص مثبت گلپر نباید از گرد گلپر به مقادیر زیاد استفاده کرد چون ایجاد تپش قلب می‌کند. مقدار مجاز مصرف پودر دانه گلپر، ۴ گرم در روز است.*

هر کس مشکلی از مؤمنی را برطرف نماید خداوند او را در روز قیامت خوشحال می گرداند
● امام رضا(ع)

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۴۹)

بهار ۵۶ و فضای باز سیاسی

سال ۱۳۵۶ در شرایطی آغاز شد که هم رژیم استبدادی شاه و هم جریان‌های مبارز و آگاه می‌دانستند که ایران روزهای حساسی را در پیش دارد.

شاه در ابتدای سال با اعلام رسمی "فضای باز سیاسی" طی چند مصاحبه مطبوعاتی و رادیو ـ تلویزیونی، در واقع انطباق سیاست‌های ایران با راهبرد جیمی کارتر رئیس‌جمهوری آمریکا را اعلام کرد.

سیاستی انبساطی پس از یک دهه سیاست به شدت انقباضی که ره آورد آن شهادت صدها جوان ایرانی و مسلمان و مبارز در زندان‌ها و یا در خیابان‌های شهرها طی درگیری با ساواک بود، و به همراه هزاران زندانی سیاسی که مشکل داخلی و بین‌المللی بسیاری برای رژیم به وجود آورده بودند. بدون شک، اگر در ابتدای دهه ۵۰ و به موازات افزایش نجومی درآمد نفت که موجب اتخاذ سیاست انبساطی در اقتصاد ایران شد، حداقل سیاست باز سیاسی نیز همراه با آن اعلام می‌شد، کار به وخامت حداکثری سیاسی ـ اجتماعی پایان سال ۵۵ کشیده نمی‌شد، یا اینکه حداقل شرایط دیگری پیش می‌آمد و مشکلات از طریق دیگری حل می‌شد و خشونت افراطی روان مردم ایران را آزرده نمی‌ساخت. همانطور که رهبری نهضت اسلامی در سخنرانی آبان ۴۳ به شاه و در نامه سرگشاده به هویدا نخست وزیر در سال ۱۳۴۶ هشدار و انذار داد که با تداوم سیاست‌های استبدادی شرایط را به سمت انفجار اجتماعی و سیاسی پیش نبرند.

و یا توصیه تاریخی مهندس بازرگان در دادگاه نظامی سال ۱۳۴۳ به رژیم که مانع مبارزات قانونی احزاب و نیروهای سیاسی نشوند. زیرا ممکن است نسل جوان برای تداوم مبارزه و ایجاد تحول، به روش قهرآمیز و مسلحانه روی آورد که فرجام کار فاجعه آفرین و خسارت بار خواهد شد.

به هر حال رژیم شاه بدون توجه به این هشدارها روش استبداد مطلقه را در پیش گرفت و اینک در بهار ۱۳۵۶ با اعلام فضای باز سیاسی می‌خواهد به کنترل بحران بپردازد. غافل از اینکه در چهارچوب فضای سیاسی جدید، با آزادی انرژی مهار یافته و سرکوب شده مردم، زمینه برای انفجار و رهایی فراهم می‌گردد که عواقب آن نیز غیر قابل کنترل و پیش‌بینی است و همین نیز شد.

نفرت از استبداد، محور مشترک نیروها

به گفته دکتر ناصر کاتوزیان ـ حقوقدان برجسته در سال ۵۶ ـ "در انقلاب اسلامی، صف بارز و عامل محرک همه نیروهای اجتماعی، عامل مشترکی به نام ـ نفرت ـ بود. نفرت از حکومت و همه مظاهر آن... نفرت از زیستن در سایه ظلم و نفرت از وابستگی‌های خارجی و تحمل حقارت... همین اندازه می‌دانستند که نظام موجود را نمی‌توانند تحمل کنند و آینده نامعین و مبهم را هر چه باشد، بر آن ترجیح می‌دهند... منتها این نفرت نیز علت‌های گوناگون داشت: نفرت از نظام شاهنشاهی... نفرت از تحقیر مذهب و رهبران دینی و شعایر اسلامی...

نفرت از تبدیل تاریخ از هجری به شاهنشاهی... نفرت از ترویج فساد و تجاهر به فسق... نفرت از تاراج سرمایه‌های ملی و اقتصادی... نفرت از فساد اداری و تبعیض... نفرت از استبداد و زندان و شکنجه و اعدام‌های ظالمانه فرزندان مردم... نفرت از وابستگی رژیم به قدرت‌های خارجی... بدین سان، کوله باری از نفرت طی سالیان دراز فراهم آمد و بر دوش نظام پوشالی قرار گرفت و موتور حرکت انقلاب شد. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی)

تغییر نخست وزیر پس از ۱۳ سال

به هر حال شاه با آگاهی به این مسئله که در آن شرایط ایران آبستن حوادث جدید بود، و برای اینکه خود را با راهبرد کارتر کاملاً موافق جلوه دهد، فرح پهلوی را در تیر ماه ۱۳۵۶ راهی آمریکا کرد. ره آورد این سفر ۱۶ روزه، برکناری امیرعباس هویدا در مرداد ماه همان سال از نخست وزیری پس از ۱۳ سال و جایگزینی دکتر جمشید آموزگار وزیر دارایی به جای وی بود.

گام بعدی سفر مشترک شاه و شهبانو به آمریکا در آبان ماه ۵۶ بود که تظاهرات گسترده اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان ایرانی در آمریکا در مقابل کاخ سفید، یک بار دیگر قدرت نهضت اسلامی را به شاه و آمریکا نشان داد.

در این سفر شاه همانند سفر سال ۱۳۴۰ (در دوران نخست وزیری دکتر امینی) می‌خواست به رهبران آمریکا تفهیم کند که قادر به کنترل بحران و انجام اصلاحات سیاسی مورد نظر واشنگتن است. ولی هر دو طرف (والبته بیشتر آمریکایی‌ها) می‌دانستند که شرایط اجتماعی ایران نسبت به ۱۳۴۰ تغییر کیفی کرده و بحران سیاسی ایران جدی است.

البته در پاسخ به سفر شاه، کارتر در ابتدای زمستان ۱۳۵۶ به تهران آمد و ضمن اینکه ایران را "جزیره ثبات خاورمیانه" خواند، از برنامه‌های شاه برای تحقق اصلاحات سیاسی حمایت کرد و آمریکا را حامی راهبردی ایران خواند.

تغییر فضای چاپ و نشر

با باز شدن فضای نسبی سیاسی، فضای چاپ کتاب و نشر در ایران تغییر کرد و بسیاری از ناشران اقدام به چاپ کتابهایی کردند که از نظر ساواک تا آن زمان ممنوع اعلام شده بود.

چاپ و نشر وسیع کتاب‌هایی نظیر آثار دکتر شریعتی، مهندس بازرگان، آیت‌ا... طالقانی و... و خرید و مطالعه آن توسط مردم، علاوه بر رشد آگاهی عمومی، شور و هیجان خاصی به فضای فرهنگی جامعه بخشیده بود. بسیاری از نویسندگان متعهد نیز که در گذشته نمی‌توانستند آثارشان را منتشر کنند، اقدام به چاپ آثار خود کردند و در مجموع فضای پرنشاط فرهنگی، جامعه و به ویژه دانشگاه را فرا گرفته بود.

شهادت دکتر شریعتی

در کوران رویدادهای جدید، انتشار خبر شهادت دکتر علی شریعتی، فضای سیاسی ایران را به شدت تکان داد. دکتر شریعتی که پس از آزادی از زندان در زمستان ۱۳۵۴، از ابتدای سال ۵۵ زندگی نیمه مخفی داشت و ساواک تحرکات وی را به شدت کنترل می‌کرد، در ابتدای سال ۵۶ مصمم شد که از ایران به اروپا مهاجرت و دور جدیدی از فعالیت‌های مبارزاتی و سیاسی را آغاز کند. به همین جهت در ۲۶ اردیبهشت ۵۶ توانست از تور پلیسی رژیم عبور کرده و به انگلیس برود. ساواک پس از اطلاع از این قضیه در صدد بر آمد تا محور برنامه‌های وی را در اروپا به دست آورده و او را به هر وسیله ممکن کنترل کند. در گذشت مشکوک او در ۲۹ خرداد ۱۳۵۶ ثمره این تلاش کارگزاران رژیم بود.

خبر شهادت دکتر شریعتی انعکاس وسیعی در جامعه دانشگاهی و دیگر اقشار مردم داشت.

آرامش دکتر در زینبیّه

پیکر دکتر پس از انجام مراسم غسل و نماز در لندن توسط بزرگان انجمن اسلامی از جمله دکتر سروش و محمد مجتهد شبستری، برای تدفین در زینبیه به سوریه انتقال داده شد.

در مراسم تشییع دمشق، مبارزین مسلمان ایرانی فعال در لبنان و فلسطین و سوریه حضور داشتند. از ایران دکتر مفتح در مراسم تشییع شرکت کرد و از اتحادیه انجمن‌های اسلامی اروپا و کانادا افرادی همچون دکتر یزدی، دکتر صادق طباطبایی و دکتر مصطفی چمران حضور یافته و پیکر دکتر به صورت امانت در جوار مرقد مطهر حضرت زینب کبری (س) به خاک سپرده شد. دکتر وصیت کرده بود که در صورت امکان پس از مرگ در حسینیه ارشاد دفن شود.

مراسم ختم دکتر شریعتی با حضور هزاران نفر از مردم در مسجد ارک تهران برگزار شد که در نهایت به درگیری وسیع شرکت کنندگان به ویژه دانشجویان و جوانان با پلیس امنیتی انجامید. مراسم شب هفت

درگذشت دکتر در مشهد توسط پدربزرگوارش استاد محمدتقی شریعتی در مسجد حاج ملاهاشم در ابتدای بالاخیابان مقابل حرم مطهر حضرت رضا(ع) برگزار شد. همچنین مراسم ختم دیگری در آستانه اربعین دکتر در مشهد از سوی خانواده شریعتی برگزار شد.

در این مراسم دکتر محمدمهدی جعفری شعری زیبا در رثای دکتر شریعتی قرائت کرد که حضار را تحت تاثیر قرار داد. بیت نخست آن چنین بود:

"ای خورشید تابناکی که از مشرق طلوع کردی و در اوج نیم روزیت در مضرب غروب..."

آنگاه مهندس بازرگان به سخنرانی پرداخت و تحلیلی جامع از شرایط روز و آینده ارائه کرد. همچنین در اربعین درگذشت دکتر مراسم باشکوهی در بیروت برگزار شد. در این مراسم که یاسر عرفات و چند تن از رهبران سازمان آزادیبخش فلسطین حضور داشتند، امام موسی صدر رهبر شیعیان لبنان سخنرانی کرد.

همچنین دل نوشته‌ای جذاب توسط دکتر مصطفی چمران در فقدان دکتر قرائت شد.

مراسم بیروت انعکاس بین المللی داشت و موجب نگرانی رژیم و اعتماد به نفس بیشتر مبارزین گردید.

درخصوص درگذشت دکتر شریعتی، از سوی انجمن‌های اسلامی دانشجویان ایرانی تلگراف‌های متعددی به امام خمینی در نجف رسید. ایشان در نامه‌ای به دکتر ابراهیم یزدی ضمن تشکر از ابراز محبت شخصیت‌ها، اساتید و دانشجویان مسلمان ایرانی، با ارائه رهنمودهایی آنها را به ادامه نهضت اسلامی تا پیروزی نهایی و آشنایی هرچه بیشتر با فرهنگ و معارف اصیل اسلامی توصیه کردند.

درگذشت محمد همایون

درگذشت محمد همایون بنیانگذار حسینیه ارشاد نیز در آن مقطع فرصت موثر دیگری بود تا مراسم ختم او در مسجد ارک، به صحنه تقابل مردم و رژیم تبدیل شود. در مجلس ختم محمد همایون، روحانیون مبارز، اساتید دانشگاه، دانشجویان و اقشار مختلف مردم و به ویژه بازاریان فعال در نهضت حضور داشته و از نقش وی در راه‌اندازی این مرکز بزرگ اسلامی تجلیل کردند. در بیانیه‌ای که از سوی علمای بزرگ تهران و جریان‌های ملی، مذهبی درخصوص درگذشت وی صادر شد، از شخصیت محمد همایون به عنوان "مروج مکتب فکری و اعتقادی امام صادق(ع) و بنیانگذار نیکوکار و متقی موسسه دینی و علمی حسینیه ارشاد و خدمتگزار صدیق راه حسین شهید (ع)" نام برده شد که با توجه به شرایط خفقان موجود در آن مقطع و برخورد رژیم با حسینیه و تعطیلی آن در سال ۵۱ از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود.

جامعه روحانیت مبارز تهران

با بروز شرایط جدید سیاسی ایران و ضرورت تشکل رهبران مذهبی، "جامعه روحانیت مبارز تهران" با همت بزرگان و اساتیدی همچون استاد مطهری، دکتر بهشتی، دکتر باهنر، دکتر مفتح و حجج اسلام: "انوری، محلاتی، مروارید، امامی کاشانی، موسوی خوئینی‌ها، محمدجواد حجتی کرمانی، امام جمارانی، ملکی و..." تشکیل شد. این تشکل در طول سال‌های ۵۷-۱۳۵۶ با انتشار بیانیه‌های متعدد نقش موثری در هدایت فعالیت‌های مردم داشت.

فعالیت مجدد جامعه مدرسین

همزمان با این حرکت روحانیت در تهران، "جامعه مدرسین حوزه علمیه قم" نیز که در سال ۱۳۴۴ با همت بزرگان روحانی همچون آیات و حجج اسلام "منتظری، ربانی شیرازی، مکارم، سبحانی، آذری قمی، صالحی نجف آبادی، جنتی، مومن و..." با هدف پیشبرد اهداف امام در نهضت شکل گرفته بود، و در پی وارد آمدن ضربات متعدد ساواک به این جریان و زندانی و تبعید شدن اکثر اعضای آن، فعالیت علنی نداشت، مصمم به فعالیت در فضای سیاسی جدید شد. البته این حرکت، مستقل ولی هماهنگ با فعالیت‌های مراجع سه گانه قم صورت می‌گرفت.

زیرا با بروز رویدادهای جدید به ویژه پس از حوادث زمستان ۵۶ و قیام‌های مردم قم و تبریز، مراجع ثلاث قم آیات عظام (گلپایگانی، مرعشی نجفی و شریعتمداری) با انتشار بیانیه‌های مستقل و یا مشترک، درخصوص تحولات موضع گیری و اعلام نظر می‌کردند. دیگر مراجع مانند آیت ا... شیرازی و آیت ا... حاج آقا حسن قمی که در مشهد مقدس ساکن بودند، با انتشار بیانیه‌های سیاسی حضور جدی در رویدادها داشتند و به راهنمایی و هدایت مردم می‌پرداختند.

شب‌های رمضان در مسجد قبا

شهریور ۵۶ مقارن با ماه مبارک رمضان بود. در شب‌های ماه مبارک به ابتکار حجت الاسلام و المسلمین دکتر مفتح که امام جماعت مسجد قبا بود، مجالس سخنرانی با حضور اندیشمندان دینی از حوزه و دانشگاه تشکیل شد. این جلسات بسیار مورد عنایت و استقبال اقشار آگاه جامعه قرار گرفت. مهندس بازرگان، دکتر سحابی و استاد محمدجواد حجتی کرمانی از جمله سخنرانان شب‌های رمضان بودند. همچنین دکتر عبدالفتاح عبدالمقصود نویسنده و متفکر برجسته دانشگاه الازهر مصر که ۷ جلد کتاب در مورد زندگی حضرت امام امیرالمومنین (ع) نوشته بود، و اولین جلد آن توسط آیت ا... طالقانی و بقیه نیز توسط دکتر محمدمهدی جعفری ترجمه شده بود، در مسجد قبا به دعوت دکتر مفتح حضور یافت و از مقام علمی و دینی وی تجلیل شد.

دکتر عبدالفتاح خواهان ملاقات با آیت ا... طالقانی در زندان اوین بود که رژیم اجازه ملاقات نداد.

در روز عید فطر به ابتکار دکتر مفتح و دیگر بزرگان دینی و سیاسی نماز عید در تپه‌های قیطریه به امامت آیت ا... سید ابوالفضل موسوی زنجانی برگزار شد که از شکوه ویژه‌ای برخوردار بود و در آن مقطع بازتاب گسترده‌ای در جامعه داشت.

اعتراض به محکومیت علمای زندانی

با قطعی شدن محکومیت آیت ا... طالقانی و آیت ا... منتظری به ۱۰ سال زندان پس از گذشت حدود ۲ سال در آخرین دستگیری در زمستان ۱۳۵۴، موجی از نگرانی اقشار آگاه جامعه را فرا گرفت.

در این رابطه گروهی از شخصیت‌های سیاسی بیانیه‌ای منتشر و نسبت به صدور این حکم اعتراض کردند و خواهان آزادی زندانیان سیاسی شدند.

مهندس بازرگان نیز با ارسال نامه‌ای به مراجع عظام تقلید و علمای اعلام نسبت به صدور این حکم در خصوص آیت ا.. طالقانی و دیگر افاضل و اتقیاء روحانیت اعتراض کرد.

در ابتدای این نامه آمده: "در این مملکت بی‌پناه و پایه که امر و قضا و قانون در یک جا جمع شده، نه می‌توان تظلم به نزد ظالم برد و نه قبول ظلم کرد و ساکت نشست. شکوه و درد دل به حضور پیشوایان دین و مامورین دفاع از حق و عدل می‌آوریم تا ندایی و دعایی بطلبیم. شاید به گوش دنیا و به اجابت خدا برسد." (صفحاتی از تاریخ معاصر ایران، اسناد نهضت آزادی - ج ۹ - صص ۲۳۲ و ۲۰۱)

افزایش اعتراض‌های اجتماعی

به موازات افزایش حرکت‌های جریان‌های مذهبی در فضای جدید سیاسی، سایر جریان‌ها و گروه‌های سیاسی و مستقل و ملی نیز، دور تازه‌ای از مبارزات اجتماعی را آغاز کردند. نامه سرگشاده ۶۴ تن از وکلای دادگستری در ۲۰ تیر ۵۶، اعلامیه ۵۳ تن از قضات دادگستری در شهریور ۵۶، نامه سرگشاده دکتر کریم سنجابی داریوش فروهر و... از رهبران قدیمی جبهه ملی در ۲۲ خرداد ۵۶ خطاب به شاه، نامه سرگشاده دکتر علی اصغر حاج سید جوادی به هویدا وزیر دربار، و اعلامیه کانون نویسندگان ایران به یاد زنده یاد جلال آل احمد و در اعتراض به استبداد و سانسور در چاپ و نشر کتاب و مطبوعات در تابستان ۵۶، و برگزاری شب شعر نویسندگان و شاعران در باشگاه انجمن ایران و آلمان، از جمله رویدادهای نیمه اول سال ۵۶ بود که بازتاب اجتماعی داشت و نشان داد که اکثریت قریب به اتفاق جریان‌های مذهبی، سیاسی و روشنفکری ایران از خفقان و استبداد حاکم به تنگ آمده و به دنبال راه حلی برای خروج از این بن بست‌اند. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی - ج ۳ - ص ۱۵۹۹)

آزادی جمعی از زندانیان سیاسی

رژیم که در برابر افزایش حرکت‌های اعتراضی مردم و به ویژه نیروهای مذهبی و روحانیت مستاصل مانده بود، برای اینکه ثابت کند در پیشبرد فضای باز سیاسی و رعایت حقوق بشر مصمم است، اقدام به آزادی ۱۳۱ نفر از زندانیان سیاسی کرد. (روزنامه اطلاعات - ۵۶/۷/۳۰) پس از آزادی گروهی از زندانیان سیاسی در اسفند ۵۵، این دومین گام و حرکت رژیم در این راستا بود.

سه چیز مایه جلب محبت است: انصاف در معاشرت، همدردی در حال سختی و با دل سالم رو به رو شدن. ● امام محمد تقی (ع)

وقتی اوضاع ناگهان تغییر کرد

کیانا نصرت‌زاده

هما و سوسن و شهلا تصمیم گرفتند خانه پدری را بفروشند و سرمایه کنند و یک تولیدی لباس باز کنند. من مخالفت کردم. هر سه آنها بالای سی سال داشتند و هنوز ازدواج نکرده بودند و تنها سرپناه و سرمایه‌شان، خانه پدری بود. مادرم قبل از فوتش به من وصیت کرده بود که این خانه را به هیچ وجه نفروشیم تا این سه خواهرم بی‌سرپناه نشوند. حالا من و نادر قصد فروش خانه را نداشتیم ولی خود آنها به این فکر افتاده بودند.

مخالفت من راه به جایی نبرد و آنها روی حرف خودشان پافشاری کردند؛ آنقدر که دیگر تسلیم شدم و به محضر رفتم و امضای لازم را زدم. نادر سهمش را گرفت. همه از او دلخور شدند حتی من، ولی او بدون توجه به حرف‌های ما گفت که سهم ارثش را می‌گیرد.

یک زیرزمین اجاره کردند و چند چرخ خیاطی حرفه‌ای خریدند و کار را شروع کردند. سال‌های جنگ بود. بعید می‌دانستم کارشان رونق بگیرد، اما اصرار به این کار داشتند. تصور می‌کردند که برای همیشه شانس ازدواج را از دست داده‌اند و می‌خواستند زندگیشان را خودشان بسازند.

ماههای اول مدام به آنها سر می‌زدم. جز یکی دو سفارش کوچک کار زیادی نداشتند. نگران بودم که همه سرمایه‌شان را از دست بدهند. شب‌ها در همان کارگاه می‌خوابیدند. کارمند دیگری استخدام نکرده بودند و همه کارها را خودشان انجام می‌دادند. من، زن و بچه داشتم. نادر هم زندگی خودش را داشت و نمی‌توانستیم کمک زیادی به آنها بکنیم.

بعد از شش ماه اوضاع ناگهان تغییر کرد. خواستگاری برای هما پیدا شد. قرار بود همراه همسرش به خارج از کشور برود. خواهرها دلشان می‌خواست سهم هما را به عنوان جهیزیه به او بدهند و این مساله باعث شد به فکر فروش کارگاه بیفتند. باز سهم ارثیه کوچکتر شد. هما راهی آلمان شد و زندگی تازه‌اش را شروع کرد.

سوسن و شهلا آپارتمان دیگری خریدند و در آنجا آرایشگاهی راه انداختند. هر دو سخت کار می‌کردند تا به کسی محتاج نباشند ولی من می‌دانستم این کار پس اندازی برای روزهای پیری آنها درست نمی‌کند. خیلی نگرانشان بودم ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد.

سه سال گذشت. شهلا در ۳۸ سالگی تصمیم گرفت به دانشگاه برود. همه می‌گفتند برای این کار دیر شده ولی او مصمم بود. در حیرت بودیم که برخلاف تصور همه ما، او در یک دانشگاه دولتی درجه یک قبول شد. کار آرایشگاه هم خوب پیش می‌رفت و می‌توانست هزینه زندگی آن دو را بدهد. هما هم صاحب بچه شده بود و زندگی آرامی داشت. خیالم از او راحت شده بود ولی هنوز نگران سوسن و شهلا بودم و همیشه به وصیت مادرم فکر می‌کردم که می‌گفت به هیچ وجه نباید خانه پدری را بفروشید. قیمت ملک در تهران روز به روز بالاتر می‌رفت و فکر می‌کردم اگر به توصیه مادرم گوش داده بودم، حتماً الان وضع بهتری داشتند.

زمان گذشت تا اینکه خبر رسید سوسن مریض شده. خیلی نگران شدم. وقتی رفتم سراغشان، دیدم موضوع بسیار جدی است و دیگر نمی‌تواند کار کند. آرایشگاه را بستند و سوسن شروع به درمان کرد. درس شهلا هم تازه تمام شده بود و در یک دفتر حقوقی کارآموزی می‌کرد.

هزینه درمان سوسن زیاد بود و آنها از عهده‌اش بر نمی‌آمدند. زندگی کارمندی من هم اجازه نمی‌داد به آنها کمک کنم. در عین ناباوری، نادر پا پیش گذاشت و تمام هزینه درمان سوسن را داد. گفت سهم ارثیه را برای چنین روزهایی نگه داشته بود. تازه متوجه شدم که نادر چقدر از من دوراندیش‌تر بوده و ما چه ابلهانه نسبت به او قضاوت کردیم!

بعد از شش هفت ماه، دکترها سوسن را جواب کردند و متاسفانه او نتوانست بهار ۴۶ سالگی‌اش را ببیند و از پیش ما رفت... حالا شهلا تنها مانده بود. بهش اصرار کردم با ما زندگی کند. تازه دخترم ازدواج کرده بود و اتاق او در خانه خالی بود، ولی او قبول نکرد. شب و روز درس می‌خواند تا در امتحان کانون وکلا شرکت کند و شش ماه بعد، به عنوان یک وکیل مشغول به کار شد...

کار حقوقی در یک دفتر و کالت زندگی او را متحول کرد... کم کم درآمدش بیشتر و بیشتر شد. یک روز به من گفت وقت آن رسیده که سهم ارث مرا بدهد. باورم نمی‌شد، اما شهلا به من گفت که همه این سال‌ها خواهرها به فکر این بودند که روزی سهم مرا بدهند و حالا که سوسن از دنیا رفته و هما هم ازدواج کرده، این وظیفه به گردن اوست...

شهلا بالاخره آپارتمانش را فروخت و پول آن را بین من و نادر تقسیم کرد. چون نادر هزینه درمان سوسن را داده بود، سهم سوسن به نادر رسید و بقیه‌اش را هم به من داد. این سهم کمک کرد تا من پسرم را زن بدهم. کمک بزرگی بود. شهلا روز به روز کار و کالتش بهتر می‌شد و برای خودش زندگی خوبی ساخت....

حالا سال‌ها می‌گذرد. شهلا به عنوان ثروتمندترین شخص در خانواده به همه ما کمک می‌کند. تابستان‌ها یکی از ما به آلمان می‌رویم و مهمان هما می‌شویم و او با آغوش باز از ما پذیرایی می‌کند.

من خوب می‌دانم که خواهرهایم چقدر در زندگی زجر کشیدند و ماحصل آن، زندگی است که امروز شهلا دارد و همه ما داریم... خوشحالم که خواهرهایم با درایت زندگی کردند و مایه افتخار همه ما شدند..



قسمت اول

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

از چارچوب پنجره زندگی، به جاده خاکی دور و درازی چشم می‌دوزم که ردپای خاطرات مرا دست زمان ـ گرد فراموشی می‌پاشد! چقدر راه آمده‌ام تا به اینجا رسیده‌ام؟ حسابش از دستم رفته است. دوباره به کاغذ و قلم پناه می‌برم تا یاد مانده‌ها را ثبت کنم: این ردپای خاطرات من است!

در دنیای روزنامه نگاری، پنج شعار عمده وجود دارد که من آنها را در روزگار کنش ورزیِ مطبوعاتی خود، آویزه گوش ساختم:

۱ـ دنبال خبر ندوید. اگر خبرنگار کاربلدی باشید، خبر خودش به سراغ شما خواهد آمد!

۲ـ اگر بنویسیم سگی مردی را گاز گرفت، خبر نیست، بلکه خبر، وقتی است که بگوییم مردی سگی را گاز گرفت!!

۳ـ هرگز دچار غرور و لغزش نشوید. همواره برای خوانندگان خود احترام قائل باشید.

۴ـ ارزش یک "عکس" گاهی از صدها مطلب بیشتر است!

۵ـ و بالاخره بهترین مطلب، آن غذایی است که هم خواننده را سیر کند و هم سلامت او را تضمین. این شعارها به صورت قاب شده به دیوار دفتر برخی از رسانه‌های نوشتاری در جهان نصب شده است.

خاطرات من!

خاطرات من ـ که "پلات" یا طرح اولیه آن را از سال‌ها پیش در دفترم یادداشت کرده‌ام ـ شامل سه بخش جداگانه است که به صورت پراکنده و بدون ذکر تاریخ، تنها به کمک حافظه به شما عزیزان تقدیم خواهد شد. خودتان متوجه خواهید شد که اندکی با خاطرات معمولی تفاوت دارد!

این سه بخش عبارتند از:

ـ حکایت آشنایی من با کسانی که شما آنها را می‌شناسید یا خواهید شناخت!

ـ خاطرات روزنامه نگاری من از سال ۱۳۳۶ خورشیدی.

ـ خاطرات من از سفر به آن سوی آب‌ها که در ضمن، کنکاشی در آداب و فرهنگ کشورهای جهان است.

دفتر یادداشت‌های من، نه قفل دارد نه کلید. هر کس می‌تواند آن را باز کند و بخواند. این خاطرات، کاملاً واقعی است، وگرنه می‌دانید برای نویسنده‌ای مثل من که سالیان آزگار قلم زده، "تخیل" همیشه آسان‌تر از ذکر "واقعیت" است، اما هیچ گاه خود نویسنده را راضی نمی کند. بنابراین، دوست دارم در این راه، با رضایت کامل قلم بردارم.

چگونه آغاز شد؟

از روزگار کودکی، دلبستگی زیادی به نقاشی و داستان نویسی داشتم. بیش از همه، زنده یاد پدرم مشوق من بود. در آغاز، آهوی کوچک و آسیب پذیری بودم که در گیر و دار زندگی، به تدریج آبدیده شدم و تبدیل به کرگدن پوست کلفتی شدم، بی‌آن که آن آهوی کوچک جوانی را از کشتزار قلبم بیرون برانم!

چند داستان کوتاه برای مطبوعاتِ آن زمان فرستادم که همگی روانه سبد کاغذهای باطله شدند، اما امید خود را از دست ندادم. راستش، من قلم را خیلی زود از غلاف بیرون کشیدم. پیش از آن که رسماً وارد مطبوعات شوم، برای اولین بار در ۱۶ سالگی، داستان کوتاهی برای مجله "امید ایران" فرستادم. سردبیرش در آن موقع، زنده یاد "حسن فرامرزی" بود. این داستان، "شانسی وجود دارد" نام داشت که چاپ شد. آن قدر ذوق زده شدم که نگو و نپرس!

با مباهات آن را به همه دوستان و آشنایان نشان دادم. سر صفحه آن داستان را هم خودم نقاشی کرده بودم و از شما چه پنهان، پارتی بازی کرده و اسم خود را کمی درشت‌تر از حد معمول نوشته بودم! اما بد نیست بدانید که در نخستین سال‌های فعالیت مطبوعاتی، بیشتر مطالب خود را ـ به جز داستان‌های کوتاه ـ بدون نام منتشر کردم. در عالم روزنامه نگاری مهم آن است که خودت از نتیجه کارت احساس رضایت کنی و من این رضایت را همواره حس می کردم! چه با اسم، چه بی‌اسم!

نقاش نمی‌خواهید؟

بعد از آن داستان کوتاه، چند داستان دیگر نیز برای مجله "امید ایران" فرستادم، اما هیچ کدام چاپ نشد! با این حال، با مجله قهر نکردم و همچنان هر هفته آن را خریداری کردم. یک روز دیدم، نقاشی‌ها و سرصفحه‌های این مجله خیلی افت کرده، احتمال دادم نقاش مجله، بی‌وفایی کرده جیم شده است! چون دستی در طراحی داشتم، بی‌درنگ به طرف دفتر مجله خیز برداشتم و پرسیدم: "نقاش نمی‌خواهید؟" سردبیر ـ که در آن زمان روانشاد "ناصر خدایار" بود ـ انگار که خداوند مرا از آسمان فرستاده باشد با خوشحالی گفت: "چرا، می‌خواهیم!" بعد، چند تا طرح دادند که همان جا برایشان کشیدم. پسندیدند و فردایش مشغول کار شدم، به همین آسانی! مبلغ ۳۰ تومان هم به عنوان حقوق ماهانه برایم در نظر گرفته شد که در آن زمان، با این مبلغ می‌شد ۳ تا سکه تمام طلا خریداری کرد! باورتان می‌شود سکه تمام پهلوی، ۱۰۰ تومان باشد، یعنی صد تا تک تومنی؟!!

کارم را شروع کردم، اما عشق من، داستان‌نویسی بود. همین که قدری جا افتادم درباره داستان‌هایی که فرستاده بودم پرس و جو کردم. معلوم شد معاون سردبیر، نخوانده آنها را روانه سبد کاغذ کرده است! اما سردبیر، از قلمم خوشش آمد و از آن پس، مرتب داستان‌های کوتاه من در مجله چاپ شد. دیری نگذشت که مسئول صفحه داستان‌ها و معاون سردبیر آن مجله شدم!

عینک شیشه‌ای!

بیست سالم بود که سردبیری مجله مهم دیگری به نام "خوشه" به من پیشنهاد شد. قبل از من، نام آورانی مثل "احمد شاملو" آن هفته نامه را سردبیری کرده بودند! بعدازظهرها به آن مجله ـ که در خیابان صفی علیشاه واقع بود می‌رفتم. همه نویسندگان، سن و سالشان از من زیادتر بود و برای آن که حرف‌های یک الف بچه را بپذیرند، یادم می‌آید از یک عینک فروشی در خیابان لاله زار، یک عینک پنسی ـ که شیشه معمولی داشت ـ خریدم و به چشم زدم تا سن و سالم به آنها نزدیک‌تر شود! بعداً درباره آن مجله بیشتر خواهم نوشت.

پیش از آن که خاطرات خود را دنبال کنم، لازم است یادآور شوم که در طول زندگی خود، جمعاً با ۱۱ مجله و یک روزنامه صبح همکاری داشتم و ۳۰ جلد کتاب ترجمه و تألیف کرده‌ام.

اما در حال حاضر فقط در مجله "اطلاعات هفتگی" که از نوجوانی افتخار همکاری با این مجله را داشته‌ام قلم می‌زنم! نکته دیگر آن که در آن زمان، احترامی که برای اهالی مطبوعات قائل بودند با امروز قابل مقایسه نبود. یادم هست وقتی هنوز تلویزیون در کشور ما دایر نشده بود، مجله یا روزنامه در جامعه یا خانواده، از ارزش و قرب و منزلت زیادی برخوردار بود. تنها جایی که مردم می‌توانستند عکس هنرمندان یا ورزشکاران محبوبشان را ببینند، توی مجله بود. از این رو، هنرمندان نام آور آن زمان آرزو داشتند که عکس و مطلبی از آنها در مجله چاپ شود! اما حالا در عصر "اینترنت" شنیده‌ام برخی از هنرمندان نوپا، برای خبرنگاران هنری مجلات ناز می کنند!!

در آن زمان، انتقادهای سازنده ما، بدن مسئولان امور را به لرزه می‌انداخت! حالا نمی‌دانم چه اندازه برای رسانه‌های نوشتاری تره خرد می کنند و چقدر در برابر مصیبت نامه‌ها گوش شنوا دارند؟!

امیدوارم مطبوعات، این رکن چهارم کشور، رسالت و اقتدار خود را حفظ کند و به پیروی از کلام خدا، یک صدا قسم بخوریم: قسم به قلم و آنچه خواهد نوشت!...

ادامه دارد

مسخره کردن و شوخی‌های ـ بی مورد ـ از بی خردی است و کار انسان‌های نادان می باشد

●امام هادی(ع)

کورش کاشانی

خوشحالم که حرف مردم را گوش نکردم



از آمدن نیلوفر به شیراز شش ماه می‌گذشت. حرف و حدیث‌ها زیاد بود. می‌گفتند با نامزدش عقد کرده و بعد طلاق گرفته و برگشته. بعضی‌ها هم می‌گفتند فقط یک نامزدی ساده بوده و از هم جدا شده‌اند. همه اظهار نظر می‌کردند. مادرم هم مو به مو حرف‌ها را به من می‌گفت. می‌دانست که من از خیلی سال پیش به نیلوفر علاقه‌مند بودم ولی چون هیچ وقت امکان ازدواج نداشتم، پا پیش نگذاشته بودم. بیش از بیست سال بود که همسایه بودیم و توی یک کوچه زندگی می‌کردیم. از همان موقع که من دانشجو بودم و نیلوفر برای انتخاب رشته در کنکور با مادرش می‌آمد خانه ما و با من مشورت می‌کرد، دلبسته او شدم. دختر رو راست و بی‌شیله پیله‌ای بود. بالاخره هم دانشگاه قبول شد و رفت تهران... مادرم همان روزها به من گفت که اگر بخواهم حاضر است برود خواستگاری و نشانه‌ای انگشتری رد و بدل کنیم تا درس هر دو تمام شود و زندگیمان را سر و سامان بدهیم. گفتم نه... می‌دانستم که بعد از دانشگاه سربازی هست و بعد از آن هم در به در باید دنبال کار بروم. برای همین امکان اینکه بتوانم یک زندگی مشترک را شروع کنم، وجود نداشت.

هنوز دو سالی از تهران رفتنش نمی‌گذشت که مادرش گفت نیلوفر نامزد کرده. توضیح اضافه‌ای نداده بود ولی مادرم می‌گفت از لحن و قیافه فهیمه خانم، مادر نیلوفر فهمیده که از این وصلت خیلی راضی نیست. یکی دو بار هم بعد از این ماجرا نیلوفر را دیدم. یک بار وقتی برای ختم مادرش آمده بود و یک بار هم وقتی می‌خواستند خانه را بفروشند و او آمده بود تا وسایلش را از آن خانه ببرد.

با فوت ناگهانی فهیمه خانم، انگار خانواده‌شان ناگهان از هم پاشید. پدرش رفت یزد که پیش اقوام خودش زندگی کند و خواهر و برادرها هم خانه را فروختند و هر کسی سهمش را برداشت و رفت. اما هر دو دفعه نیلوفر تنها آمده بود شیراز. نه نامزدی کنارش بود و نه شوهری...

تا اینکه بعد از چند سال، یکدفعه نیلوفر را در محله دیده بودند. چند کوچه آن طرف‌تر خانه‌ای اجاره کرده بود. می‌گفتند خیلی افسرده است و با کسی رفت و آمد نمی‌کند. صحبت از طلاق گرفتنش بود. حتی شایعه‌ها به جایی رسیده بود که می‌گفتند یک بچه هم داشته و شوهرش بچه را از او گرفته...

درست در همان زمان تازه به خواستگاری یکی از اقوام دور رفته بودم و قرار بود چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم. اما فکر و ذکرم پیش نیلوفر بود. از طرفی مادرم هم تهدیدم کرده بود که حاضر نیست یک دختر مطلقه عروسش شود و.... نمی‌دانستم چه

راشین مختاری

همسرم باید به خودش بیاید



دیگر خسته شده‌ام. به مهین گفتم همان بهتر که طلاق بگیری و بروی. مدام من و دخترها را به طلاق و ترک خانه تهدید می‌کند. ۲۷ سال است که دارم این رفتار زشت او را تحمل می‌کنم. باور کنید تاب و تحملم تمام شده. گفت طلاق، من هم قبول کردم. با هم رفتیم مراحل اداری‌اش را انجام دادیم. آنقدر مغرور است که حتی وقتی کار به اینجا کشید حاضر نشد کوتاه بیاید. دخترهایمان هم با این جدایی موافقند. مهین همه را خسته کرده و می‌دانم خودش از همه ما بیشتر در عذاب است.

در این سال‌ها، بارها و بارها کارمان به مشاوره و روانشناس و میانجی‌گری بزرگترها کشیده شد ولی بی‌فایده بود. به قول دختر بزرگم، مهین چیزی در ذاتش هست که تغییرپذیر نیست و آن هم حس قدرت طلبی و کنترل همه محیط اطرافش است...

وقتی با مهین ازدواج کردم، دختر ۲۹ ساله‌ای بود که احساس می‌کردم به خوبی از عهده زندگی برمی‌آید. مادرش تازه فوت کرده و خودش به تنهایی کارهای وراثت را انجام داده و سهم هر کدام از خواهر و برادرها را برای آنها فرستاده بود. از او خوشم می‌آمد. جوری رفتار می‌کرد که انگار در دنیا هیچ کس را ندارد و باید همه کارها را خودش انجام بدهد. با وجودی که بچه آخر خانواده بود ولی کارهای خواهر و برادرها را هم او انجام می‌داد. کارهایش برایم قابل تحسین بود، برای همین به او پیشنهاد ازدواج دادم. اما همان ماه‌های اول دچار مشکلاتی شدیم. مادر و خواهرهای من حس می‌کردند مهین روی همه چیز تسلط دارد و می‌خواهد همه زندگی را توی دستش داشته باشد. من اما حس می‌کردم اگر زنم این قدرت را دارد چه عیبی دارد که مسئولیت زندگی را به عهده بگیرد. اما کم کم متوجه شدم این حس کنترل کردن کل زندگی، در مهین بیش از حد است.

بچه اولمان که به دنیا آمد، حتی در انتخاب اسم بچه هم از کسی راهنمایی نخواست. در مورد بچه‌داری هم به توصیه‌های هیچ کس اهمیتی نمی‌داد و خودش با مهارت عجیبی همه کارها را می‌کرد. حتی کمکی از من نمی‌خواست. یک جورهایی تحسینش می‌کردم و یک چیزهایی سخت ناراحتم می‌کرد. ولی تحملم زیاد بود و وقتی کارهای مهین اذیتم می‌کرد، خودم را می‌کشیدم کنار و وارد بحث و جدل نمی‌شدم. اما وقتی بچه دوممان به دنیا آمد، مهین خیلی گرفتار شد و چون نمی‌توانست مثل سابق به امورات زندگی برسد، عصبی و بدخلق شده بود. البته باید بگویم با همه

کنم. به آخر هفته چیزی نمانده بود و باید با دختری که به تازگی رفته بودم خواستگاری‌اش، به رستوران می‌رفتم و راجع به ازدواج صحبت می کردم.

بالاخره پنجشنبه شد و به اصرار مادرم، همراه مریم به رستوران رفتم. از هر دری حرف می‌زدیم ولی مریم دختر بسیار تیزبینی بود و به ده دقیقه نکشید که به من گفت گویا خیلی برای ازدواج مصمم نیستم و فکرم جای دیگری است. نمی‌دانم چطور شد که به مریم اطمینان کردم و ناخودآگاه سفره دلم باز شد و همه ماجرا را برایش تعریف کردم. مریم خوب به حرفم گوش داد و بعد از من تشکر کرد که با او روراست بودم و همه چیز را گفتم. خوشحال بود که در همان جلسه اول متوجه ماجرا شده و به من قول داد که کمکم کند تا واقعیت زندگی نیلوفر را بفهمم.

آن شب گذشت. روز بعد مادر مریم به مادرم زنگ زد و گفت مریم از ازدواج با من منصرف شده و به همان تفاهم اولیه هم نرسیدیم. مادرم خیلی ناراحت شد ولی من نتوانستم واقعیت را به او بگویم... بعد از یکی دو هفته، مریم به من زنگ زد و گفت پرس و جوهایش را کرده. در شناسنامه نیلوفر اسم هیچ مردی وجود ندارد ولی همه راجع به مردی به اسم جمال صحبت می کنند که نیلوفر او را به عنوان نامزدش به همکلاسی‌هایش در دانشگاه معرفی کرده. می گفتند جمال مرد مسنی بود و این اختلاف سن همیشه به نظر دوستان نیلوفر عجیب بوده و....

فهمیدن بقیه ماجرا هم به عهده خودم بود و هیچ راهی نداشتم جز اینکه با خود نیلوفر صحبت کنم. یک روز وقتی از سر کار برمی گشتم، ناگهان خودم را دم در خانه نیلوفر دیدم. زنگ خانه را زدم. نیلوفر با همان چشم‌های نافذ اما خسته و صورتی که دیگر بشاشی روزهای دبیرستان را نداشت آمد دم در... شماره‌اش را از او گرفتم و روز بعد به او تلفن کردم. رفتم سر اصل مطلب. نخواست به سوال‌هایم جواب بدهد ولی من به او گفتم که هر گذشته‌ای داشته برایم مهم نیست و می‌خواهم با او ازدواج کنم.

بالاخره بعد از چند هفته گفت‌و‌گو، نیلوفر سفره دلش را باز کرد. برایم از نامزدی با مرد مسنی گفت که به اشتباه او را انتخاب کرده بود و اینکه نامزدی به سال نکشیده بهم خورد ولی چون همه فامیل می گفتند مادرش از غصه او مرده، جرات نکرده به کسی بگوید... داستان پر سوز و گدازی داشت.

بالاخره بعد از چند ماه مادرم را راضی کردم که به خواستگاری نیلوفر برود. ما یک سال بعد عروسی کردیم. چند هفته بعد از ما، مریم هم ازدواج کرد. مریم و نیلوفر دوستان خیلی خوبی برای هم شده بودند.

حالا بیست سال از ازدواج من و نیلوفر می گذرد. صاحب دو بچه هستیم و مریم و شوهرش از بهترین دوستان خانوادگی ما هستند و چقدر خوشحالم که نیلوفر را فقط به خاطر حرف‌های مردم از دست ندادم.

■

این رفتارهایش، مهربانی داشت که همه را به طرف خودش جذب می کرد.

خلاصه وقتی بچه‌ها بزرگتر شدند، به مشکل بزرگتری برخورد کردیم و آن هم مخالفت دخترها با قوانین سفت و سخت مادرشان بود. هفت، هشت سال بیشتر نداشتند که با مادرشان جنگ و دعوا را شروع کردند. خانه به میدان جنگ تبدیل شده بود و از همان موقع مهین ما را تهدید می کرد که ترکمان می کند. در ساده‌ترین مسائل می‌خواست دخالت کند. بارها و بارها با هم بحث کردیم. از او می‌خواستم اینقدر در امور بچه‌ها دخالت نکند ولی دست خودش نبود. حتی پوشیدن لباس هر روز من هم طبق نظر او بود. ساده‌ترین کارها را نمی‌توانستیم خلاف میل او انجام دهیم. بچه‌ها هرچه بزرگتر می‌شدند، با مادرشان مشکلات جدی‌تری پیدا می کردند. کار به جایی رسید که دخترها در همه زمینه‌ها به مادرشان دروغ می گفتند و این مساله داشت همه چیز را بهم می‌ریخت. حتی در مورد رشته تحصیلی بچه‌ها هم او بود که تصمیم می گرفت. دختر کوچکم می‌گفت خانه‌ی ما سربازخانه است.

رابطه من و مهین هم روز به روز سردتر می‌شد. او جایگاه یک همسر خوب و مهربان و آرام را با یک زن مستبد و سخت‌گیر و مدیر در همه جنبه‌های زندگی عوض کرده بود. دیگر کنارش احساس آرامش نمی کردم. رابطه سرد ما کم کم نگران کننده شده بود. مهین شک کرده بود که زن دیگری در زندگی من باشد و خالت‌هایش به سمت محل کار من هم کشیده شد. در استخدام کارمندها یا اخراجشان دخالت می کرد و این رفتار واقعاً ناراحت کننده بود.

دلم برای او هم می‌سوخت چون همیشه مضطرب بود که کاری خلاف میلش انجام شود. بالاخره وقتی گفت طلاق می گیرم و می‌روم، هر سه ما قبول کردیم. می‌دانم برای زنی که این همه زحمت کشیده سخت است ولی برای ما هم زندگی کنار آدمی که می‌خواهد همه چیز تحت کنترلش باشد، سخت‌تر است.

حکم طلاق به زودی صادر می‌شود. مهین از نظر مالی و مسکن هیچ مشکلی نخواهد داشت ولی می‌دانم از نظر روحی بهم می‌ریزد ولی چاره چیست؟ او باید به خودش بیاید. شاید در زمانی دیگر بتوانیم دوباره دور هم جمع شویم....

■

شکوفه‌های زندگی


ستایش رستگاری


نیلا یزدی


بنیامین عباس زاده


امیرحسین برغندان

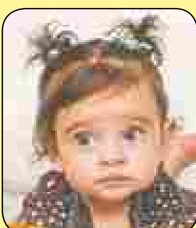

محمدامین علیجان‌زاده

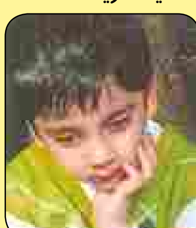

باران سینایی


سبحان دهقان‌نیّری


سحر دهقان‌نیّری


سیده آتریسا سادات


روژینا علی‌خواه


امید گودرزی


عرفان ناجی‌رنجبر


محمدمهدی بنیاد


سیده‌ماهسان وهابی

هر کس دوست و برادر خود را محرمانه موعظه کند، او را زینت بخشیده
● امام حسن عسگری(ع)

فاتح بی‌نشان خرمشـــــهر



سوم خرداد ماه سالگرد آزادی خرمشهر است و برگ زرینی در تاریخ دفاع مقدس دارد. خرمشهر طی ۴۵ روز مقاومت خونین در برابر ارتش عراق و ۱۹ ماه تصرف و اشغال و با شهادت جوانان غیور شهر تبدیل و خونین شهر شد. اما سرانجام با حمله‌ای سهمگین و برق آسا که ناشی از غیرت و مردانگی دلاوران ایرانی بود در سوم خرداد سال ۱۳۶۱ آزاد و از لوث وجود متجاوزین صدامی پاکسازی شد.

از: مسلم آژ

طراحی عملیات "الی بیت المقدس" بسیار مهم و پیچیده بود و با شیوه‌های جنگ کلاسیک نمی‌توان آن را بررسی کرد. موفقیت طرح حمله، بستگی به این امر داشت که در تنگناهای موجود در عملیات، نیروها بتوانند با قاطعیت و سرعت عمل موانع را برطرف کنند. برنامه ریزی و موفقیت این طرح مرهون سه مرحله حساس و کلیدی بود.

در مرحله اول نیروهای عملیاتی باید از رودخانه کارون عبور کرده و به سرعت خود را به جاده "آسفالته اهواز ـ خرمشهر" برسانند.

مرحله دوم، نیروها از سمت راست جاده اهواز ـ خرمشهر به سمت مرز حرکت کرده تا خرمشهر در سمت چپ نیروها و اهواز در سمت راست آنها قرار گیرد.

در مرحله سوم عملیات نیروها باید از مرز بین المللی، سمت چپ جاده "خرمشهر ـ شلمچه" را مسدود می‌کردند تا دشمن نتواند نیروهایش را از خرمشهر خارج کند.

نفوذ در دژ تسخیر ناپذیر

بنابراین با پیشروی موفقیت آمیز نیروهای رزمنده تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) در مراحل اول و دوم عملیات بود که ضربه سنگین و کاری به ماشین جنگی عراق وارد شد اما بازسازی یگان‌های عملیاتی و لزوم شناسایی‌های بیشتر از منطقه و مواضع واستحکامات دشمن ایجاب می‌کرد که مرحله سوم عملیات یک هفته به تعویق بیافتد و این در حالی بود که دشمن نهایت بهره برداری از این وقفه را برد و به تحکیم مواضع خود و ایجاد موانع مستحکم و جدیدی در اطراف خرمشهر پرداخت. **فشردگی میدان‌های مین، تله‌های انفجاری و مواضعی که دشمن احداث کرده بود امر شناسایی و راهکارهای مناسب برای نفوذ به خطوط نیروهای عراقی را بسیار سخت و دشوار و حتی غیرممکن کرده بود.** بنابراین فرماندهان جنگ با توجه به وضعیت موجود و همچنین تلفات و خستگی نیروها در دو مرحله از عملیات گذشته به این نتیجه رسیدند که باید خونین شهر را محاصره کنند. یکی از بهترین و نزدیکترین محورها برای چنین حرکتی جاده خرمشهر به اهواز و شرق آن یعنی رودخانه "عرایض" بود و نیروهای رزمنده با عبور از رودخانه می‌توانستند در عمق چهار پنج کیلومتری خرمشهر مستقر شده و شهر را به محاصره در آورند.

این در حالی بود که حاج احمد متوسلیان فرمانده تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) با وجود وضعیت نامساعد جسمی ناشی از اصابت ترکش در مرحله اول عملیات، با پای گچ گرفته و متکی به عصا در منطقه باقی ماند. او با همکاری محمود شهبازی که کماکان کار شناسایی و آماده سازی منطقه عملیاتی و سازماندهی گردان‌ها را بر عهده داشت و همچنین محمد ابراهیم همت که مسئول کارهای پشتیبانی و تدارکات بود، سازماندهی رزم تیپ را شروع کردند. منطقه‌ای که برای اجرای مرحله سوم عملیات به تیپ ۲۷ محول شده، متشکل از دو قسمت دشت بایر و منطقه‌ای پوشیده از نخل بود.

حلقه محاصره خرمشهر تنگ‌تر شد

مرحله سوم و پایانی عملیات "الی بیت المقدس" با هدف محاصره و آزادسازی خرمشهر در ساعت ۲۲:۳۰ شامگاه اول خرداد ۱۳۶۱ آغاز شد. رزمندگان تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) با حمله‌ای سریع و برق آسا ضمن در هم شکستن دژ دشمن بر روی سیل بند "عرایض" و درگیری شدید به پیشروی ادامه دادند. آنها اولین نیروهایی بودند که به خاکریزهای دشمن بر روی سیل بند رسیدند. با توجه به مقاومت شدید دشمن در خطوط دیگر، نیروهای دلاور یگان‌های دیگر هنوز به اهداف و جناحین تیپ ۲۷ نرسیده بودند و به همین علت از سمت چپ و راست به نیروهای تیپ ۲۷ ضربه وارد می‌شد اما با تمام سختی‌ها رزمندگان، نیروهای تیپ دشمن را در هم کوبیده و تلفات سنگینی به آنها وارد کردند. با روشن شدن هوا، نیروهای واحد مهندسی با احداث خاکریز در فاصله حدود یک و نیم کیلومتری سمت چپ جاده آسفالته شلمچه ـ خرمشهر توانستند جان پناهی برای رزمندگان احداث کنند تا آنها بتوانند در مقابل پاتک‌های سنگین دشمن مقابله کنند. با رسیدن یگان‌های دیگر عملیاتی به منطقه، حلقه محاصره خرمشهر هر لحظه توسط نیروهای دلاور ایرانی تنگ‌تر می‌شد و دشمن مجبور بود به سمت "اروند رود" عقب نشینی کند. **ارتش متجاوز عراق که تصور نمی‌کرد با این سرعت تنها جاده مواصلاتیش با خاک عراق به تصرف نیروهای رزمنده ایران در آید و هیچگونه راه فراری نداشته باشد، به ناچار برای رهایی از این تنگنا با تمام نیرو و یگان‌های زرهی خود از ساعات اولیه روز، حملات سنگینی را به مواضع نیروهای ایرانی آغاز کرد.**

بنابراین محمود شهبازی که نقطه اتکای فرماندهی تیپ بود، نیروهای آرپی‌جی زن را به شکار تانک‌های دشمن که در حال نفوذ به خطوط نیروهای ایرانی بودند، اعزام کرد. تانک‌ها توسط رزمندگان دلاور یکی پس از دیگری به آتش کشیده شدند و دشمن که تمام تلاش‌هایش را بیهوده و امید خود را بر باد رفته می‌دید، با تمام قوا حمله می‌کرد تا شاید بتواند روزنه امیدی بیابد. خورشید کم کم در وسط آسمان قرار می‌گرفت. در حالی که مهندس محمود شهبازی دستجردی قائم مقام تیپ ۲۷ برای کمک به یکی از رزمندگان زخمی بسیجی شتافته بود. ناگهان با شلیک یک موشک کاتیوشای دشمن به شهادت رسید با این وجود رزمندگان تحت فرمان او برای تحقق آرمان مقدس فرمانده شهیدشان و رهایی خرمشهر مظلوم، به نبرد سخت خود ادامه دادند.

بعد از شهادت محمود شهبازی بود که حاج احمد متوسلیان با جراحت عمیق پا، مسئولیت اداره قرارگاه تاکتیکی "نصر دو" را به سرهنگ مصطفی شهری محول کرد و رهسپار خط مقدم جبهه برای کمک به محمد ابراهیم همت شد. **حاج همت اکنون یک تنه بار مسئولیت توان فرسای هدایت نیروهای دو محور را به دوش می‌کشید ولی حضور کارساز حاج احمد متوسلیان با دو عصا در زیر بغل و در زیر آتش سنگین دشمن در خط شلمچه و همچنین حضور حاج همت در جبهه "خین" موهبتی برای رزمندگان تیپ ۲۷ محسوب می‌شد** و بالاخره آنها

مواضع خود را بر روی جاده آسفالته شلمچه تثبیت کردند.

تک بازدارنده

حالا دیگر تنها نقطه اتکای فرماندهان سپاه سوم ارتش عراق، معطوف به تامین پل ارتباطی "اروند رود" بود و فرماندهان ارتش بعث به خوبی می‌دانستند، هدف نیروهای دلاور ایران تصرف همین پل استراتژیک است تا حلقه محاصره بر گرداگرد نیروهای بعثی گرفتار در خرمشهر تکمیل شود. به همین دلیل فرماندهان ارتش عراق پس از جمع‌بندی آخرین تحولات عرصه نبرد به این نتیجه رسیدند که کلیه واحدهای گرفتار در محاصره باید هر چه سریعتر تجدید سازمان شده و خود را برای شروع یک حمله ضربتی به مواضع نیروهای ایرانی آماده کنند.

در همین شرایط پست شنود رزمندگان ایران، مکالمات بی‌سیم رمز شده دشمن را که حکایت از اجرای حمله‌ای در ساعت شش صبح روز سوم خرداد در دو محور داشت ردیابی و کشف کرد و حاج احمد متوسلیان با شنیدن این اخبار، بلافاصله تدبیر حیرت‌انگیز و شگفتی اتخاذ کرد. او با دادن آرایش پدافندی به گردان‌های حاضر در خطوط دفاعی شلمچه و اعزام نیروهای باقیمانده قادر به رزم تیپ، در قالب یک گردان به جبهه "نهرخیّن" زمینه را برای اجرای یک "تک بازدارنده" با هدف در هم کوبیدن قوای دشمن قبل از شروع حمله آنها، مهیا و هدایت نیروهای عمل کننده آن را به محمد ابراهیم همت محول کرد و خود هدایت مستقیم واحدهای مستقر در خط دفاعی شلمچه را بر عهده گرفت.

سحرگاه روز سوم خرداد ۱۳۶۱ عملیات آغاز شد. ساعت حدود ۵:۳۰ صبح بود که رزمندگان دلاور تیپ ۲۷ محمد رسول ا...(ص) در نزدیکی مواضع نیروهای زرهی دشمن مستقر شدند و نیروهای عراقی که احتمال نمی‌دادند رزمندگان ایرانی از برنامه‌های آنها باخبر شده باشند در حال استراحت بودند تا با روشن شدن هوا، سر حال و تازه نفس حمله خود را آغاز کنند که رزمندگان سلحشور ایران در یک حمله برق آسا و همه جانبه به سوی مواضع دشمن یورش برده و خیلی زود درگیری رزمندگان با نیروهای بعثی به جنگ تن به تن و جنگ سرنیزه منتهی شد. **شیران دلاور عرصه نبرد با پای پیاده به دنبال تانک‌های دشمن می‌دویدند و با پرتاب نارنجک به داخل تانک‌ها، آنها را منهدم کردند و دشمن که به هیچ وجه تصور حمله سهمگین و سریع نیروهای ایرانی را نداشت در این تقابل کمرش شکست و بیش از ۷۵ دستگاه تانک پیشرفته‌اش توسط رزمندگان دلاور ایران منهدم شد** و بقیه خدمه تانک‌ها و نیروهای پیاده ارتش عراق پا به فرار گذاشتند. در همین هنگام و در شرایطی که طلایه ستون یگان‌های تحت امر قرارگاه "فتح" با جلوداری حاج حسین خرازی و احمد کاظمی فرماندهان تیپ‌های امام حسین (ع) و نجف اشرف، سیل آسا نیروهای خود را به سوی خرمشهر روانه کردند، حرکت و پیشروی سلحشوران ایران به سوی خرمشهر آغاز شد و صف شکنان ایرانی، میادین مین را یکی پس از دیگری خنثی کردند و با عبور از مواضع مستحکم دشمن، از روی "پل نو" خرمشهر، در نزدیکی مرز گذشتند و به کنار اروند رسیدند و...

اینگونه بود که طی دوشبانه روز نبرد سنگین و نفس گیر، در آن هوای گرم و سوزان رشادت، ایثار و از جان گذشتگی فرزندان پرتوان ایرانی نتیجه داد و حماسه آزادسازی خرمشهر تکمیل و خونین شهر دوباره خرمشهر شد.



شهید همت — شهید خرازی — شهید جهان‌آرا



سردار جاویدالاثر حاج احمد متوسلیان

خاطرات عقاب زاگرس از خرمشهر

امیر سرتیپ ۲ خلبان کیومرث حیدریان را خیلی ها بخوبی می شناسند؛ رشادتها و دلاوری های این مرد بزرگ در دفاع مقدس شهره خاص و عام است. سرآمد این رشادتها سرنگونی سه فروند جنگنده بعثی ها در یک تعقیب و گریز بر فراز آسمان استان کرمانشاه توسط وی می باشد. وی در خصوص روزهای فتح بزرگ خرمشهر نیز خاطرات تلخی و شیرینی دارد که بسیار خواندنی است.

در همان روزها (آستانه عملیات بیت المقدس) و در منطقه مشغول صرف ناهار بودیم که ناگهان یکی از بچه های تکاور نیروی دریایی ارتش با حالتی پریشان و آشفته وارد شد؛ خیلی بغض کرده بود و در نهایت نتوانست مانع گریه کردن خود شود و گفت : همین الان از خرمشهر می آیم ؛ ساعاتی قبل صحنه هایی دیدم که بسیار تکان دهنده و وحشتناک بود و برایم به کابوسی تبدیل شده است . در خرمشهر وقتی بعثی ها حمله کردند؛ من خود رادرون یک تانکر خالی از آب پنهان نمودم ؛ تانکر هم به حدی گلوله خورده بود که سوراخ سوراخ شده بود تکاور افزود: وقتی از یکی از این سوراخها بیرون را نگاه می کردم ؛ دیدم بعثی ها یک دختر پرستار را به اسارت در آورده اند آنها بعد از آزار واذیت بسیار به این دختر معصوم ؛ در نهایت تیر خلاصی به سر او زدند و دخترک پرپر شد .

در همین لحظه سرلشکر شهید عباس دوران بسیار متاثر و ناراحت شده بود؛ از جای برخاست و گفت : زود باشید بچه ها؛ الان موقعش است که یک ضربه حسابی به این نامردها بزنیم و حق آن دختر معصوم را بگیریم

وقتی با عباس به پرواز در آمدیم ؛ نزدیکی های جزیره مینو چادرهای بعثی ها را مشاهده کردیم و دیدیم که افسرانشان روی صندلی نشسته بودند وسایر افراد آنها به صورت چهار ردیفی ایستاده بودند و آشپزها مشغول دادن غذا به آنها بودند. در این هنگام به اتفاق شهید دوران ؛ آنها را به رگبار مسلسل بستیم و درست مانند یک سفره ۱۰۰ متری که از فراز آسمان مشهود است ؛ دیدیم که همه آنها قلع و قمع و بر زمین پهن شدند؛ در این هنگام دیدم که دماغ هواپیمای شهید دوران چپ و راست می شود؛ احساس کردم که هواپیمای وی آسیب دیده اما موضوع این نبود بلکه این همرزم من چنان خشمگین و بر آشفته شده بود که چپ و راست می رفت و بعثی ها را درو می کرد. در این هنگام شهید دوران فریاد می زد انتقام آن دختر پرستار را می گیرم.

قلب‌های ما جایگاه خواست‌های الهی است هر گاه او بخواهد ما نیز می خواهیم

● امام زمان (عج)

آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

نقدی بر داستان "از چشم هاجر" نوشته "علی روشن" چاپ شده در شماره ۳۶۴۶ چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۹۴

کاربرد ماهرانه مثلث نظرگاه (زاویه دید)، انگیزه روایت، لحن

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

همان گونه که در یکی دو شماره پیش مجله و در این صفحه، با اشاره به ضرورت ایجاد تغییر و با گشودن باب تازه‌ای به عنوان "آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی" تلاش برای برداشتن گام جدیدی به نیت هر چه بهتر و دقیق‌تر آشنا ساختن نویسندگان جوان و نوقلمان خوش قریحه‌ای که برای "مسابقه بزرگ داستان نویی" داستان می‌فرستند، شروع شده است، می‌خواهیم بر شماری از داستان‌های شما که در این دو صفحه به چاپ می‌رسند، "نقد" بنویسیم. در جهت عملی ساختن این قصد و نیت، اکنون با بازخوانی داستان کامل و درخشان "از چشم هاجر" نوشته "علی روشن"، (چاپ شده در شماره ۳۶۴۶ چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۹۴) می کوشیم تا به نقد و بررسی کوتاه این داستان بپردازیم.

به خواست خدا، این حرکت و کوشش ـ نقد و تحلیل داستان‌های خوب شما ـ ادامه خواهد یافت.

به روال متعارف، هنگام چاپ داستان "از چشم هاجر" در اشاره‌ای کوتاه به این داستان نمونه وار نوشته شد: "از چشم هاجر" نوشته نویسنده نام آشنا و خوش قریحه "علی روشن" با درون مایه‌ای قوی و موضوعی گیرا و تازه، در قالب و ساختاری سنجیده و عمیقاً متناسب با محتوای انسانی و درخشان آن، نشانه‌ای است بارز از دیدگاه هنری و قدرت تخیل و خلاقیت این داستان نویس با تجربه و شکیبا در زندگی و در کار نویسندگی"

برای نوشتن "از چشم هاجر" نویسنده آن که بی‌گمان از پشتوانه قریحه نیرومند و شور و شوق خلاقیت ـ به عنوان شرط لازم ـ برخوردار است، سه نکته اساسی یا به عبارتی دیگر سه اصل تعیین کننده برای خلق و نگارش یک داستان خوب و گیرا و به یادماندنی را ـ در نخستین گام ـ بر چشم انداز فنی و تکنیکی درونی شده، در نظر داشته است: کاربرد سنجیده نظرگاه (زاویه دید) بیرونی و درونی ـ نقش تعیین کننده انگیزه روایت ـ ایجاد نهان و آشکار لحن.

به همین دلیل، بدون هیچ حاشیه زائد و خارج از متن و منطق داستانی، از همان نخستین سطرها ـ به گونه‌ای ظریف و درونی شده ـ بر صحنه، شخصیت اصلی و اتفاق محوری و درونمایه و مفهوم اساسی داستان تمرکز دارد:

"جاده خاکی با شیب ملایمی از کنار تپه‌های کوتاه و بلند و به هم پیوسته، به سمت بالا می‌رفت. کمی پایین‌تر، کوچه باغی جاده را به دهکده وصل می کرد. نسیم آخرهای بهار بوی خوش درختان را در فضا می‌پراکند و صدای چلچله‌ها که با شادی سر به دنبال هم گذاشته بودند سکوت سحرگاهی را می‌شکست. پیرزن با تنی نحیف و قدی کوتاه که اندکی خمیده به نظر می‌رسید، با بقچه‌ای در دست از کوچه باغ بیرون آمد و در ابتدای جاده، زیر درخت بید که پرزهای پنبه‌ای‌اش در هوا افشان بودند نشست. سربندش را مرتب کرد و نگاهش را به جاده دوخت. صورت پرچینش را دردی درونی فرا گرفته بود و قطره‌های سرگردان اشکش در پرتو خورشید که تازه از پشت کوه‌ها سر زده بود، می‌درخشیدند..."

با همین شروع ـ در تضاد میان فضا و محیط نشاط آور و دل‌انگیز صبحگاه بهاری و حال و هوای روحی و وضع رنجور جسمی و چشم‌های اشکبار پیرزن ـ خواننده با داستان درگیر می‌شود و لامحاله این واژه کلیدی در ذهنش بیدار می‌شود: "چرا؟" و بی‌گمان برای رسیدن به "پاسخ" این "چرا" داستان



را دنبال می کند. گفتنی است که در همه داستان‌های خوب "چرا؟" به جای "بعد چه می‌شود؟" مطرح می‌شود. معمولاً "بعد چه می‌شود؟" حاصل تمام جانمایه غالباً کلیشه‌ای و سطحی "داستانواره"های حادثه محور و یک بار مصرف است. اما این جا با یک درونمایه عمیقاً انسانی و حقیقی مواجه می‌شویم که برآمده از متن یک "واقعیت واقعی" است که در ذهن خلاق نویسنده باز آفرینی هنرمندانه شده تا به یک "واقعیت داستانی" تمام عیار و در یاد ماندنی تبدیل شود. خلاصه "قصه" داستان "از چشم هاجر" این است که شخصیت اصلی داستان ـ هاجر پیر و خمیده ـ در یکی از روستاهای آذربایجان، از تنها فرزندش ـ یوسف ـ که در کسوت سربازی به جنگ رفته، چندین ماه است که بی‌خبر مانده. پیرزن هر روز، از طلوع آفتاب تا وقتی که خورشید غروب می کند، کنار جاده می‌نشیند به انتظار یوسفش؛ یوسف یتیمی که می گویند جزو "مفقودالاثر"هاست. شخصیت‌های فرعی دیگر هم بر صحنه‌های این داستان ظهور و زندگی ساده‌ای دارند، از جمله "مشهدی سلیمان" صاحب قهوه خانه کوچک روستا که از خانه و قهوه خانه فقیرانه‌اش در نزدیکی‌های جاده، هر روز از زمان برآمدن خورشید تا شامگاه، پیرزن را می‌بیند. هموست که شاید بیشتر و بهتر از دیگران رنج و دغدغه و اندوه بی‌پایان پیرزن را می‌فهمد:

"مشهدی سلیمان" در قهوه خانه را باز کرد. پیراهن سفیدی به تن داشت و جلیقه تیره‌ای رویش پوشیده بود. محوطه سنگفرش و سکوی کوتاه سیمانی جلوخان را آب پاشی کرد. چشمش به پیرزن افتاد که هر چند وقت یک بار دستش را سایه بان چشمانش می کرد و به جاده خیره می‌شد. دستمالی را که با آن میزها را پاک کرده بود، روی شانه‌اش انداخت و به سوی او رفت: "سلام خاله هاجر، خیر باشد. شنیدم دیروز هم رفته بودی شهر. چه گفتند؟ از یوسف خبری شده؟" خاله هاجر نگاهش را از جاده گرفت و آهی کشید و گفت: "خیر ببینی مشهدی، من پیرزن کجا را دارم بروم و غیر از یوسفم چه مسافری می‌توانم داشته باشم؟ رفتم دنبالش توی شهر. می‌پرسم بچه من چه شده؟ می گویند پسرت نمی‌دانم چی چی اثر شده!"

ـ مفقود الاثر؟

ـ آری، همان... یعنی گم شده، یوسف من گم شده. گفتند برو خودمان می گردیم و پیدایش می‌کنیم. می‌بینی مشهدی سلیمان؟ می گویند اثری از پسرم نیست."

مشهدی سلیمان که حیرانی و درماندگی خود را پنهان می کند، به پیرزن دلداری می‌دهد. فقط می‌تواند بگوید: "خُب، خاله هاجر، جنگ است. این چند وقته هم که عملیات پشت عملیات بوده؛ حتماً مرخصی‌هایشان لغو شده، به دلت بد نیاور. تازه، از این جا نشستن که کاری درست نمی‌شود. توکلت به خدا باشد."

"علی روشن" با درایت و پختگی هنرمندانه، ضمن پرهیز آگاهانه از احساساتی گرایی همواره بیهوده، با رعایت کاربرد ماهرانه نظرگاه سوم شخص محدود (زاویه دید درونی و بیرونی هاجر) در صناعت داستان

نویسـی ـ به منظور پیشبرد روایت در نوعی چرخش برای کشاندن داستان به نقطه تعلیق ناگزیر ـ از آنچه بـه "محور مجاورت" برای رسـیدن به مقطعی که به اصطلاح نوعی اوج و آن گاه فرود را القا می کند، پیش از طـرح "اتفاق" "پایانی "حادثه"ای را بیان می کند که ارجاع دارد به کلیت درونمایه مرکزی داستان:

"فضای دهکـده غمبار بود. خبر آوردن پیکر یک شـهید قبلاً به روستا رسـیده بود. اهالی پیراهن‌های سـیاه در بر، در میدانچه دهکده، جلو مسجد به انتظار ایستاده بودند..."

وبعد: "صدای مرثیه خوانی و شیون زنان گورستان را آکنده بود. مردها سـر در گریبان، صورت‌هایشان را با دستمال پوشانده بودند و شانه‌هایشان می‌لرزید و زن‌ها نیز با لحنی سوزناک "اوخشاما" (کلام سوزناک و دوبیتی‌هـای مرثیه وار که زنان آذربایجان در فراق عزیزان از دست رفته‌شـان می‌خوانند) می‌خواندند. چهار گور کنار هم قرار داشـتند، با سنگ‌های سیاهی که کلمه شـهید روی آنها به رنگ سرخ دیده می‌شد. بالای هر گور جعبه‌ای آلومینیومی نصب شـده بود و درون هر یک از جعبه‌ها عکس جوانی قرار داشت که چشم در چشم جمعیت دوخته بود. گوری تازه، سنگی تازه و شهیدی دیگر. خاله هاجر، مادر شهید را که نگاه بی‌فروغش خیره به آسـمان بـود، در آغوش گرفته بود و دلـداری‌اش می‌داد. پرچم‌هـای بالای مزارها غمگینانه در اهتـزاز بودند... آوایی غمناک به گوش می‌رسید که با حرکت نسیم کوتاه و بلند می‌شد:

"آیریلیـق... آیریلیق آمان آیلیریق... هَر بیر درد دَن اولا یامـان آیریلیق..." (جدایـی، جدایی، امان از جدایی... از هر دردی بدتر است درد جدایی)"

این محاکات بازمی گردد به عمق اندوه و دغدغه لرزآور خاله هاجر. داسـتان بـا نرمش و بی‌نیاز از هر گونه به حاشـیه رفتن به نقطه اوج نزدیک می‌شـود. نویسـنده با به پیش رانـدن روایت ـ البتـه با تغییر سنجیده نظرگاه ـ تصویری از نیمه شب می‌دهد: یک خودرو ارتشـی در جاده پیش می آید و جلو قهوه خانه مشهدی سلیمان می‌ایستد. کسی به در ضربه می‌زند. او "یوسـف" گم شده است. مشهدی سلیمان در را باز می کند. یوسـف که دو عصا به زیـر بغل دارد لنگان لنگان روی یک تخت می‌نشیند:

"مشـهدی سـلیمان با بغـض و حیـرت به پای یوسـف خیره ماند، به جای خالـی پایی که دیگر نبود و ساق شـلوار که با یک سنجاق درشت به بالای زانو وصل شده بود..." یوسـف نمی‌خواهد که با این وضع (معلولیت) یکباره به خانه خودشان برود. از مشهدی سـلیمان می‌خواهد که یکی دو روز به او پناه دهد و به هیچ کس نگوید که چه خبر شده...

بالاخـره به پایان نامنتظره و نمادین و چندمعنایی داستان می‌رسیم؛ با بازگشت به نظرگاه اول داستان:

"غـروب از راه رسـیده بـود. آخریـن پرتوهای خورشـید از روی قله‌های همیشه برفی ساوالان گذر می کرد. خاله هاجر دسـتانش را سـتون تن کرد و از جا برخاسـت. رد دست‌هایش روی نرمه خاک نقش بسـت. گویی تکـه‌ای از وجودش را بـرای انتظار جا می‌گذاشـت. باد به آرامی نقـش روی خاک را محو می کرد. برای آخرین بار به جاده نگریست. دستانش را رو به آسمان بالا برد و زیر لب زمزمه کرد: "خدایا، بـه داده و نـداده‌ات شـکر!" و راه افتـاد. بانگ مرغ حقـی از دور می‌آمد. پای درختـان و چینه‌های گلی باغ‌ها و مسـیر کوچه باغ پر بود از شـکوفه‌ای سیب و گیلاس که عطر سرمسـت کننده شان فضا را آکنده بود. خاله هاجر آهسـته در مسـیر سراشیبی دهکده گام برمی‌داشـت. صدایی از پشت سرش می‌آمد که برایش غریب بود. صدای تق تق برخورد فلز با سنگ و خاک و سپس صدای خفه یک گام تنها...

برگشـت و به راهی که آمده بود نـگاه کرد. افق خونرنگ بود. پرسـتوها با پرواز سـریع شـان روی آسمان خط می کشـیدند. خاله هاجر آغوش گشوده بود و خورشید در حال غروب...

جای خالی پای یوسـف که بر بلندی راه ایسـتاده بود، چشم مادر را خیره کرده بود."

"علی روشـن" با شاعرانگی نهان در ورای واژه‌ها، داسـتان "از چشم هاجر" را همچون یک شعر بی‌آغاز و بدون پایان، به پایان رسانده است.

مخلص کلام، نویسنده "از چشم هاجر" چه خوب دانسته است که "داستان کوتاه" با ویژگی‌هایی بارز و یکسـره متفاوت با دیگر نوع‌های ادبی، به گونه‌ای که فقط در داسـتان کوتاه می‌توان سراغ گرفت، ظرفیتی شگفت برای بیان هر وضع و هر موقعیت انسانی دارد. در تعبیری دیگر "علی روشن" در کار خود، آگاهانه و ناخودآگاهانه به همان میزان هوشیار و منضبط است که یک شاعر شش دانگ.

پیام و پاسخ

خانم طاهره اباذری ـ هریس

نوشـته‌ای که با عنـوان "غلام رضا" فرسـتاده‌اید بیشـتر نوعی انشاپردازی پرحاشـیه و احساساتی اسـت. البته نثر و زبان نوشتاری هموار و پاکیزه‌ای دارید که نشانه‌ای اسـت روشن از استعداد و ذوق و گرایـش نیرومند شـما برای "داستان‌نویسـی". پیشنهاد می کنم برای "خودآموزی" در شرایطی که دارید، داسـتان‌ها و رمان‌های ارزشمند و درخشان نویسـندگان حقیقـی و تثبیت شـده تاریخ بیش از یکصد سـاله داستان‌نویسـی ایـران را ـ عجالتاً ـ بخوانید و بازخوانـی کنید و به خواندن "قصه"های آبکی و یک بار مصرف و بی‌محتوای نشریه‌های کم ارزش و عوام پسند اکتفا نکنید. موفق باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

در کار نوشـتن "اعتـراف در برنامه زنده" به آنچه در عرف داستان نویسی "منطق متن" گفته می‌شود بی‌توجـه مانده‌اید. اگر در خلـوت خودتان ـ با نگاه سـختگیرانه منتقد درونی‌تان ـ این "داسـتانواره" نارسـا را بازخوانی کنیـد، درمی‌یابید که پایان آن خواننده را سـردرگم می کند. به عبارت دیگر پایان داسـتان "باورپذیر" نیسـت. چـرا از واقعیت‌های بی‌شمار عینی و ذهنی پیرامون‌تان بهره نمی‌گیرید؟ چرا به رابطه علت و معلولی اعتنا نمی کنید؟ همواره به یاد داشـته باشید که در "داسـتان نویسی" اصلا لازم نیست نویسنده به اصطلاح فیل به هوا بفرستد یا ـ با عرض معذرت! ـ کبوتر از کلاه شـعبده پرواز دهد. از شما نویسنده با قریحه انتظار می‌رود حدود توانایی‌های خودتان را بشناسـید و با سـنجیدگی و شـکیبایی در راه و کار دشـوار داستان‌نویسی، با هر داسـتانی که می‌نویسید یکی دو گام به پیش بروید. شاد و پوینده باشید.

خانم رحیله احمدی ـ گرگان

"یـک روز در کلاس" شـما که به نظر می‌رسـد با شتابزدگی و سهل نگری بر قلم رانده‌اید، در بهترین حالت، نوعی نکته پردازی به اصطلاح آموزشی است و اساساً هیچ شباهتی به "داستان" حتی در ساده‌ترین و قدیمی‌تریـن تعریف این نوع ادبـی ندارد. به هر تقدیر، یقین داشـته باشید که بدون مطالعه مستمر و جدی و برنامه ریزی شـده، هیـچ کس نمی‌تواند "نویسنده" شود. موفق و شاد کام باشید.

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بـرای آن عـده از عزیزان نویسـنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسـابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می کنیم که یگانه شـرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حدالمقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و در نهایت بیشـتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسـب بین سـطرها و در دو سـوی طولی کاغذ ـ برای ویرایش احتمالی ـ با خط خوانـا بنویسـید یا تایپ کنید. ضمنـاً، اگر بخواهید می‌توانیـد داسـتان‌های خودتان را بـا قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی کوتاه از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.



قسمت چهارم و پایانی

راز مثلث برمودا

در اواسط قرن بیستم، ناگهان خبر تکان دهنده‌ای مردم سراسر جهان را شگفت‌زده کرد. این خبر حکایت از آن داشت که در روی کره زمین، منطقه مرموزی وجود دارد که هواپیماها و کشتی‌ها و سرنشینان آنها به طرز اسرارآمیزی در آن مکان غیب می‌شوند.

اگر بر روی نقشه جغرافیا از "فلوریدا" ـ واقع در اقیانوس اطلس شمالی ـ خطی به جزیره "برمودا" بکشید و از "برمودا" نیز خطی به "پورتوریکو" رسم کنید و همین طور به وسیله خط سوم، "باهاما" و "فلوریدا" را به یکدیگر وصل کنید، مثلثی به دست می‌آید که همه این رویدادهای اسرارآمیز، بیش و کم درون همین مثلث اتفاق می‌افتد. از این رو، آن را "مثلث برمودا" یا "مثلث شیطان" نام نهاده‌اند.

راز مثلث برمودا نخستین بار در سال ۱۹۴۵ میلادی و در پی ناپدید شدن پنج بمب افکن آمریکایی از نوع "اونجر" توجه دانشمندان را به خود جلب کرد. این پنج هواپیما در یک روز آفتابی، از پایگاه نظامی "فورت لودردیل" واقع در "فلوریدا" به هوا برخاستند تا یک مأموریت تمرینی را انجام دهند. قبلاً چندین بار چنین تمرینی را انجام داده بودند و خلبانان و خدمه این پنج بمب افکن، افرادی باتجربه و ماهر بودند. تمامی هواپیماها به بهترین دستگاه بی‌سیم و تجهیزات هوانوردی مجهز بودند. هر هواپیما، یک قایق نجات حمل می‌کرد و یک جلیقه نجات در اختیار افراد گذاشته شده بود که در هنگام بروز خطر، می‌توانستند از آن استفاده کنند.

هنوز بیش از یک ساعت و نیم از این پرواز بدشگون نگذشته بود که برج مراقبت، پیام ناراحت کننده‌ای از فرمانده پرواز دریافت داشت. ستوان "تایلور"، فرمانده پرواز با صدای لرزانی گفت:

ـ وضع اضطراری!... وضع اضطراری!... انگار از مسیر خود خارج شده‌ایم. قادر نیستیم زمین را ببینیم... تکرار می‌کنم... ما قادر نیستیم زمین را ببینیم!

مسئول برج مراقبت پرسید:

ـ حالا در چه موقعیتی هستید؟

ـ موقعیت خود را به درستی نمی‌دانیم... اصلاً نمی‌دانیم کجا هستیم... به نظر می‌رسد که راه را گم کرده‌ایم! مسئول برج مراقبت نگران شد. چگونه ممکن بود پنج هواپیما، با سرنشینان باتجربه خود در شرایطی که هوا کاملاً مساعد بود، از مسیر خود خارج شده و راه خود را گم کرده باشند؟ گفت: طاقت داشته باشید. به سوی غرب پرواز کنید.

فرمانده پرواز، در حالی که ترس و وحشت آشکارا در صدایش موج می‌زد، پاسخ داد:

ـ اصلاً نمی‌دانیم غرب کدام طرف است... همه چیز عجیب است... هیچ جهتی را نمی‌توانیم تشخیص دهیم... حتی اقیانوس هم جور دیگری به نظر می‌رسد.



آیا کشتی «مرین سولفور کوئین» دچار انفجار بزرگی در آبهای مثلث برمودا شد؟

لحظاتی بعد، دوباره صدای ستوان "تایلور" به گوش رسید که دیوانه وار فریاد زد:

ـ ما وارد آب‌های سفید می‌شویم... خطر همچون دشنه‌ای به سوی ما می‌آید... کمک... کمک...

و این، آخرین پیام ستوان "تایلور" بود و صدای او، برای همیشه خاموش شد!

افراد پایگاه هوایی که در برج مراقبت جمع شده بودند، با تعجب به یکدیگر می‌نگریستند. تعجب آنها از این بابت بود که این هواپیماها بیش از ۲۵۰ مایل از پایگاه دور نشده بودند، پس چگونه نمی‌توانستند زمین را ببینند؟ خلبانان، افرادی با تجربه و با سوابق درخشان بودند، اما اکنون به گونه‌ای سخن می‌گفتند که انگار بار اولشان بود که سوار هواپیما می‌شدند.

به هر حال، ارتباط رادیویی این هواپیماها با برج مراقبت قطع شد و دیگر اثری از آنها به دست نیامد. مسئولان فرودگاه وضع اضطراری اعلام کردند و یک هواپیمای "مارتین مرینر" با ۱۳ سرنشین و مجهز به کلیه وسایل نجات، از زمین برخاست تا به جستجوی پنج هواپیمای بمب افکن گمشده بپردازد، ولی شگفت آن که این هواپیما نیز به همان سرنوشت پنج بمب افکن دچار و برای همیشه ناپدید شد.

در ساعت ۷/۴ دقیقه بعدازظهر آن روز، برج مراقبت نیروی دریایی در "اوپالوکا" پیام ضعیفی دریافت کرد که مربوط به یکی از هواپیماهای پرواز شماره ۱۹ بود. نکته عجیب در این میان آن بود که به موجب پیش بینی، موجودی بنزین آخرین هواپیما می‌بایستی تقریباً دو ساعت قبل تمام شده باشد، در حالی که هنوز در آسمان بود. این صدای ضعیف نیز برای همیشه خاموش شد.

سپیده دم روز بعد، ۲۴۲ فروند هواپیما و ۱۸ فروند کشتی به جستجوی هواپیماهای گمشده پرداختند، اما اثری از آنها نیافتند. انگار این هواپیماها قطره‌ای شده و به درون اقیانوس فرو رفته بودند. به راستی هم عجیب بود. اگر فرض کنیم که این پنج هواپیمای بمب افکن در آسمان با یکدیگر برخورد کرده‌اند، می‌بایستی قطعات شکسته هواپیما و یا آثار و علائمی از این برخورد پیدا می‌شد. از این گذشته، هنگامی که ستوان "تایلور" "وضع اضطراری" اعلام کرد، برخی از خدمه هواپیما می‌توانستند به وسیله چتر نجات، خود را از مهلکه نجات دهند. یا پس از سقوط در آب، از وسایل ایمنی نظیر تشک‌های بادی و جلیقه‌های نجات استفاده کنند، در حالی که معلوم نیست چرا هیچ یک از این اقدامات انجام نشده است. هواپیمای "مارتین مرینر" نیز که به کمک این پنج هواپیما شتافته بود، به گونه‌ای ساخته شده بود که می‌توانست روی آب بنشیند، در حالی که این هواپیما نیز بی آن که با برج مراقبت تماس بگیرد به طرز اسرارآمیزی ناپدید شد. واقعیت حادثه تا به امروز کشف نشده و این ماجرا همچنان در شمار یکی از اسرار حل نشده باقی مانده است.

پس از این رویداد، تعداد زیادی هواپیما و کشتی همراه با سرنشینان آنها در منطقه مثلث برمودا ناپدید شدند که تاکنون اثری از آنها به دست نیامده است و این حوادث سبب شد که دانشمندان نظریات گوناگونی در رابطه با "مثلث برمودا" ارائه دهند.

پیش از آن که به نظریات دانشمندان درباره رمز و راز حوادث مثلث برمودا بپردازیم، بیایید به چند حادثه دیگر که در این منطقه رخ داده، نظری بیفکنیم:

محموله خطرناک

به طور کلی، سال‌های دهه ۱۹۶۰ را باید پرحادثه‌ترین سال‌ها در منطقه مثلث برمودا به

حساب آورد، زیرا کشتی‌ها و قایق‌ها و هواپیماهای زیادی در این سال‌ها قربانی این منطقه راز آمیز شدند. یکی از مشهورترین حوادث در این زمینه، مربوط به کشتی ۱۷۰۰۰ تنی "مرین سولفور کویین" بود که مقدار زیادی گوگرد به ارزش ۴۳۰ هزار دلار حمل می‌کرد.

این کشتی، ۳۹۰ سرنشین داشت و با آن که بیشتر آنها دریانوردان باتجربه‌ای بودند، از سرنوشت شوم خود آگاه نبودند و نمی‌دانستند که هیچ گاه به مقصد خود، "نورفاک" واقع در آب‌های اقیانوس اطلس



ناپدید شدن پنج بمب‌افکن آمریکایی، فصل تازه‌ای را در ماجراهای مثلث برمودا گشود!

شمالی نخواهند رسید.

هنگامی که این کشتی از ساحل دور شد، ملوانان مثل همیشه به انجام امور جاری مشغول شدند. بادبان را سفت کردند و طناب‌ها را دور قرقره‌ای پیچانده و جمع کردند. پس از اطمینان از محل دیده‌بانی، قطب نما و دستگاه رادیویی را بازدید و بالاخره دریچه‌های بخار توربین کشتی را تنظیم کردند تا کشتی با حداکثر سرعت به حرکت خود ادامه دهد. پس از انجام این کارها، در گوشه‌ای از عرشه جمع شدند تا به اصطلاح دریانوردان، با هم "دندان قروچه" کنند. این اصطلاحی بود که آنان در مورد صحبت‌های دوستانه به کار می‌بردند.

زمانی که این کشتی به آرامی سینه آب‌های مثلث برمودا را می‌شکافت و پیش می‌رفت، یکی از کارکنان کشتی، یک پیام رادیویی برای همسرش فرستاد و به او اطلاع داد که در وقت مقرر به مقصد خواهند رسید. یکی دیگر از سرنشینان این کشتی نیز یک پیام رادیویی برای یکی از دوستانش در "تامپا" که دلال سهام بود، مخابره کرد. و به جز این دو پیام، هیچ خبر دیگری از کشتی "مرین سولفور کوئین" به دست نیامد.

مانند همیشه، جستجوی دامنه‌داری از طریق هوا و دریا، برای یافتن این کشتی گمشده به عمل آمد، ولی این جستجوها هم ثمری نداشت. کشتی "مرین سولفور کوئین" نیز مانند چند کشتی و هواپیمای دیگر در کام "مثلث برمودا" فرو رفت. خلبان یکی از هواپیماهای اکتشافی اطلاع داد که توده‌های زردرنگی را ـ که احتمال داشت گوگرد باشد ـ مشاهده کرده بود. ولی در تحقیقات بعدی معلوم شد که این توده زردرنگ، مربوط به نوعی علف دریایی بود که به وسیله کشتی دیگری حمل می‌شد و مقداری از آن به درون اقیانوس ریخته بود و از فراز دریا، درست مانند توده‌های گوگرد به نظر می‌رسید. همچنین چند جلیقه نجات در آن حوالی پیدا شد که از هیچ رو ثابت نمی‌کرد که متعلق به سرنشینان کشتی گمشده باشد.

در پی این حادثه، سر و صدای خانواده سرنشینان کشتی که عزیزان خود را از دست داده بودند، بلند شد و آنها، صاحبان این کشتی را به سهل‌انگاری متهم کردند و گفتند که صاحبان کشتی، با علم به اینکه کشتی "مرین سولفور کوئین" برای چنین سفری آمادگی نداشته، دستور حرکت صادر کرده‌اند. دادگاهی به منظور رسیدگی به این امر در "نیویورک" تشکیل شد تا معلوم شود آیا صاحبان کشتی در این باره مقصرند یا نه.

صاحبان کشتی، یک ناخدای بازنشسته ۷۲ ساله به نام "جرج گرنت" را به دادگاه بردند تا به طرفداری از آنان شهادت دهد. این ناخدای سالخورده ـ که ۴۷ سال از عمر خود را در دریا سپری کرده بود و بیش از هزار بار، در مسیری که کشتی "مرین سولفور کوئین" ناپدید شد، سفر کرده بود ـ در دادگاه با قاطعیت گفت:

ـ این کشتی با امواج سهمگین و دریای بی‌نهایت ناآرامی که دریانوردان آن را "دریای غریب" می‌نامند، روبرو گشته... واژگون شده و به زیر آب فرو رفته است.

وی در عین حال اعتراف کرد که در سراسر عمر خود هرگز با یک چنین دریایی در آن منطقه روبرو نشده و هیچ گاه نشنیده است که کشتی‌های دیگر به این علت غرق شده باشند.

آقای "دانلد کلین"، وکیل مدافع این پرونده از یک اقیانوس‌نگار مشهور و کارشناس علوم جوی به نام "ویلیام دان" دعوت کرد تا در جایگاه شهود حاضر شود. این اقیانوس شناس، نظریه ناخدا "گرنت" را به کلی بی‌اساس دانست.

سرانجام، صاحبان این کشتی مورد انتقاد قرار گرفتند، زیرا به ناخدای کشتی دستورات ایمنی لازم را در صورت برخورد با مشکلات مربوط به حمل و نقل گوگرد مذاب نداده بودند.

تحقیقات انجام شده از سوی گارد ساحلی حکایت از آن داشت که در گذشته، چند مورد آتش سوزی در عرشه کشتی‌های حامل گوگرد ایجاد شده بود. آیا کشتی "مرین سولفور کوئین" نیز به چنین سرنوشتی دچار شده بود؟ آیا این کشتی چنان از گاز گوگرد اشباع شده بود که به یک بمب شناور تبدیل شده بود؟ یا بالاخره، آیا بر اثر تماس آب سرد دریا با گوگرد مذاب ۳۷۰ درجه، انفجاری چنان شدید رخ داده که کشتی به هوا جهیده و تکه پاره شده بود؟

هیچ سرنخی به دست نیامد!

نویسنده بی‌باک

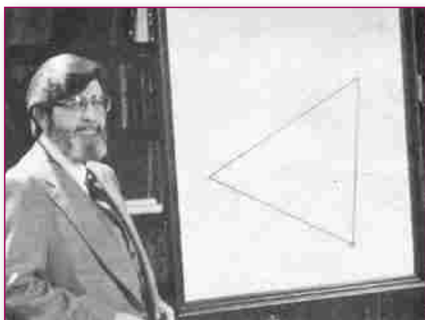
"چارلز برلیتس"، نویسنده نامدار مطالب فراسویی چندین کتاب درباره "مثلث برمودا" نوشته است، اما یکی از بی‌باک‌ترین افرادی که سالیان سال در اعماق آب‌های "مثلث برمودا" به مطالعه و پژوهش پرداخته، نویسنده دانشمندی است به نام "ریچارد واینر" که در عین حال غواص ماهری است. او تنها نویسنده پژوهشگری است که با لباس غواصی به زیر آب‌های "مثلث برمودا" رفته و آنجا کاوش کرده است. حاصل مطالعات او، اثر جالبی است که در شمار پرفروش‌ترین کتاب‌های علمی ـ فراسویی جهان قرار دارد. و این نویسنده بی‌باک، برای نخستین بار نام "مثلث شیطان" را به جای "مثلث برمودا" بر سر زبان‌ها انداخت.

دانشمندان چه می‌گویند؟

وقوع این گونه حوادث در منطقه اسرار آمیزی مانند "مثلث برمودا" سبب شد که دانشمندان نظریات گوناگونی ارائه دهند. تکان دهنده‌ترین این نظریات، نظریه مربوط به وجود "حفره‌ای در آسمان" است. آیا همان گونه که پاره‌ای از دانشمندان می‌گویند، در این بخش از عالم، دریچه‌ای به دنیایی دیگر باز می‌شود و هواپیماها و کشتی‌ها و مردم از طریق این روزنه پررمز و راز به "بُعد" دیگر منتقل می‌شوند؟ و آیا این نیروی جاذبه خارق‌العاده، همان نیرویی است که قطب نما و دیگر دستگاه‌های کشتی‌ها و هواپیماها را از کار می‌اندازد؟ و بالاخره آیا کشتی‌هایی که خالی از سرنشین بر روی آب پیدا شده‌اند، از همین دریچه دوباره به اقیانوس باز گشته‌اند؟

گروهی دیگر، گناه این حوادث را به گردن موجودات فضایی می‌اندازند و می‌گویند که ساکنان کرات دیگر، کشتی‌ها و هواپیماها را همراه با سرنشینان ربوده و برای تحقیق به کرات خود می‌برند.

آنچه این حدس و گمان را به واقعیت نزدیک می‌کرد آن بود که همزمان با این حوادث، چند بشقاب پرنده در آسمان دیده شده بود.



یکی از دانشمندان، حد و مرز این مثلث رازآمیز را نشان می‌دهد؟

برخی از دانشمندان، وجود ابرهای خاص و صاعقه‌های شدید را در منطقه "مثلث برمودا" سبب بروز این حوادث شگفت‌انگیز می‌دانند.

عده‌ای هم بر این باورند که هیچ رمز و رازی در "مثلث برمودا" وجود ندارد و این حوادث، ساخته و پرداخته ذهن نویسندگان و حاصل تخیل آنهاست. که البته اسناد موجود، این ادعا را رد می‌کند.

برخی از دانشمندان، با توجه به فرو رفتن قاره

بقیه در صفحه ۵۷

سپهر صفادار

دریاچه گمشده

دریاچه گمشـده، نام دریاچه‌ای در ایالت ساحلی ارگون در ایالات متحده است کـه در جنگل‌هـای ملی «ماونت هود» قـرار دارد. این دریاچه هر سـاله پدیده‌ای غیرعادی اما طبیعی را به نمایش می‌گذارد. هر سـال در فصل زمسـتان، دریاچه توسط آب‌های رودخانه‌های منطقه پر از آب می‌شود و سپس در فصل بهار، مانند وان حمام که درپوش کف آن را برداشته باشید، به درون یک حفره بزرگ می‌ریزد و خالی می‌شود. یکی از مسئولان این جنگل‌ها به نام «جود مک‌هاگ» بیان کرد که همه افراد از زمانی که به یاد دارند، این حفره وجود داشـته و در کف بسـتر دریاچه بوده‌اسـت. آنها بر این باورند که این پدیده ناشـی از فعالیت‌های آتشفشانی منطقه است، زیرا این حفره را یکی از دهانه‌های خروج مواد مذاب می‌دانند. البته مشاهده نزدیک و تحقیقات روی این حفره عملی نبوده، زیرا بسیاری از اوقات دریاچه مملو از آب بوده و در سـایر زمان‌ها نیز خطر خروج مواد مذاب به کسـی جرات ریسـک کردن نداده اسـت. البته ظاهر حفره بسـیار عمیق اسـت زیرا تصاویر تهیه شده از



فـراز ایـن حفره، چیزی جز حفره‌ای پـر از آب را ثابت نکرده و اگر مواد مذابی وجود داشـته باشـد، فاصله‌اش از سطح زمین بسیار زیاد است. با این حال، هیچ کس دقیقاً نمی‌داند که آب دریاچه گمشـده از داخل این حفره به کجا می‌رود. تنها حدسـی که وجود دارد، این است که از طریق مسیرهایی که در عمق حفره وجود دارد، به منابع آب زیرزمینی دیگر متصل شده و آنها را پر می‌کند. مردم منطقه این دریاچه را یک وان حمام بزرگ هم می‌خوانند.



نجات کودکان

مدیر و موسـس شـرکت مایکروسـافت، «بیل گیتس» می‌خواست بداند چرا کودکان می‌میرند، برای همین ۷۵ میلیون دلار هزینه کرده است تا جواب این سوال را پیـدا کنـد. او به تازگی اعلام کرده که جدیدترین فعالیت موسسـه «بیل و ملیندا گیتس» این است که شبکه‌ای از مراکز نظارت و مشاهده بیماری‌ها را راه‌اندازی کند. این مراکز برای جمع‌آوری اطلاعات در کشورهای فقیر و مناطق محروم که خدمات درمانی و امکانات بهداشتی ندارند، انجام می‌شود. بر اساس گفته‌های گیتس، وقتی بدانیم که چه بیماری‌هایی وجود دارند و شدت و میزان فراگیر بودنشان چقدر است، می‌توانیم برای نجات کودکان جهان اقدام کنیم.

پارک آبی، روی آب

با اینکه هنوز کمی تا تابسـتان مانده، گرما از هم اکنون در بسـیاری از کشـورها شـدت گرفته و شـرکت‌های مختلف محصولات، خدمات و ایده‌های جدید خود را برای این فصل که معمولاً پر از سفر و گردش است، ارائه می‌کنند. در این میان کمپانی آلمانی «وییبت»، یک پارک آبی و تفریحی به شـکل نایلون‌های پر از باد سـاخته که کل قسمت‌های پارک تفریحی روی آب شناور است. این پارک بسیار بزرگ است و تقریباً از هر نوع وسایل تفریحی در آن وجود دارد. مردم نیز که برای فرار از گرما به حاشیه رودخانه‌ها می‌آیند، استقبال زیادی از این پارک کردند. این پارک‌های بادی به راحتی نصب می‌شوند و در صورت تمایل، به آسانی هم می‌توان آنها را جابجا کرد و در دریاچه‌ها، دریاها و استخرهای بزرگ دیگر نصب و از آنها استفاده کرد.





خودروی بادی

آیا تا به حال به فکر افتاده‌اید که چرا اکثر شـرکت‌های خودروسازی برای بهینه سـازی مصرف سوخت خودروهایشان بسـیار تلاش می‌کنند؟ آیا هیچ راه دیگری برای کاهش آلودگی تولید شده توسط خودروها وجود ندارد؟ شاید باید نوع سوخت را تغییر داد، سوختی که نتواند آلودگی تولید کند! در واقع این ایده‌ای بود که به ذهن تیم طراحان شـرکت «ام.دی.آی» رسـید. خودروی جدید این شرکت از هوا برای حرکت اسـتفاده می‌کند. این خودروی سـبز که هیچگونـه آلودگی تولید نمی‌کند، فضایی برای سه سرنشین بزرگسال و یک سرنشین خردسال دارد. برای هدایت این

کافی شاپ فضایی

اگر شما هم فقط به این دلیل به ایستگاه بین المللی فضایی نمی رفتید چون اجازه نداشتید آنجا قهوه بخورید، خبر خوبی برایتان داریم! شاید برایتان عجیب باشد ولی حقیقت این است که فضانوردان در این ایستگاه اجازه خوردن نوشیدنی گرم مانند قهوه را نداشتند، زیرا فیزیکدانان مطمئن نبودند که مایع بسیار داغی مانند یک قهوه اسپرسو در فضای بی وزنی ایستگاه بین المللی چه رفتاری ممکن است داشته باشد. چون دستگاه‌های قهوه ساز این نوع قهوه را تحت فشار و حرارت زیاد تولید می کنند و استفاده از این دستگاه در داخل چنین تجهیزاتی ممکن بود خطرناک باشد. اما یکی از فضانوردان ایتالیایی به نام «سامانتا کریستوفورتی»، که مانند هر ایتالیایی دیگر جانش به قهوه اول صبحش بسته است، تمام تلاش خود را به کار گرفت تا بتواند در فضا نیز قهوه بخورد. او با تحقیق فراوان و کمک چند مهندس توانست دستگاه قهوه‌سازی طراحی کند که استفاده از آن کاملاً ایمن باشد. این دستگاه که نامش ISSpresso است، به کمک طراحان شرکت Argotech و همچنین شرکت تولید کننده قهوه Lavazza ساخته شد. ناسا هم بعد از انجام یک سری تحقیقات، استفاده از آن در ایستگاه بین المللی فضایی را بلامانع اعلام کرد. تولید قهوه‌ای خوشمزه و بی نقص روی زمین مشکل است و این کار در بی‌وزنی فضا مشکلتر هم می‌شود. تکمیل شدن طراحی و ساخت این دستگاه قهوه ساز بیش از ۲ سال طول کشید! اما قدرت عطش برای نوشیدن قهوه تازه در فضای بی کران بیشتر بود!



ساختمان‌های عجیب

همواره در معماری مدرن، سازه‌ها و ساختمان‌های عجیب‌تری نسبت به قبل ظهور می کنند که علاوه بر زیبایی، ذهن ما را درگیر چگونگی ساخته شدن بنا نیز می کنند. نمونه‌ای از پیچیده‌ترین سازه‌ها، ساختمان‌های مسکونی در مونترال هستند، مجموعه‌ای به نام «جینگا» که معماری قابل تحسینی دارد. ویژگی خاص این بنا، ظاهر عجیب آن است، طوری که به نظر می‌رسد آپارتمان‌ها اصلاً تعادل ندارند و زیر بعضی از آنها خالی است و هر لحظه امکان فروریختن آنها وجود دارد. اما در اصل از یکی از بهترین طرح‌های معماری بهره می‌برد. از دیگر خانه‌های عجیب روی زمین بدون شک باید به «خانه چوبی گاگستر» اشاره کرد. این خانه که در منطقه آرخانگلسک روسیه قرار دارد، یک ساختمان مسکونی چند طبقه است که به سبک قدیمی و تماماً از چوب ساخته شده است. ساخت این خانه ۱۵ سال طول کشید. حتی از یک تکه فلزی کوچک هم در آن استفاده نشده است. جالب است بدانید که اخیراً در این فهرست که عموماً خانه‌ها و سازه‌های قدیمی به چشم می‌خورد، مورد نسبتاً جدیدتری هم اضافه شده است که با اینکه هم سن و سال سایر بناهای فهرست نیست، چیزی از پیچیدگی آنها کم ندارد. این سازه همان «استادیوم لانه پرنده» است که در سال ۲۰۰۸ برای مسابقات المپیک سال ۲۰۰۸ در پکن ساخته شد. ابعاد این سازه پیچ در پیچ هم بسیار عظیم بوده است، ۳۳۳ متر طول و ۲۹۴ متر عرض و ۶۹ متر ارتفاع غولی از معماری مدرن را ساخته است. ظرفیت آن بیش از ۹۰ هزار نفر است و بر خلاف آنچه از بیرون دیده می‌شود، تماماً از سیمان ساخته شده و تنها سطح خارجی آن توسط فلز استیل پوشیده شده است.







خودرو نیز به جای فرمان‌های دایره‌ای رایج، از یک دسته «جوی استیک» استفاده می‌شود. موتور این خودرو به گونه‌ای ساخته شده است که با استفاده از هوای فشرده حرکت می کند. این موتور مجهز به یک کمپرسور قوی است که با مکش هوای بیرون، آن را در کمپرسور فشرده و سپس در یک مخزن ذخیره می کند. مکانیسم حرکت نیز به گونه‌ای است که وقتی راننده پدال گاز را فشار می دهد، مقداری از این هوای پر فشار را به سوی سیستم دینامیک خودرو منتقل می کند که موجب حرکت خودرو می‌شود. این خودرو می‌تواند با پر شدن کامل مخزن خود تا ۱۶۰ کیلومتر را طی کند و تا ۸۰ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد. این خودرو که در حال تولید است، به زودی به بازار عرضه خواهد شد و قیمت تقریبی آن ۱۰ هزار دلار خواهد بود.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

WWW.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

تابلوهای زیادی تابلو!

فکر نکنم که فقط بنده اهل دقت نظر باشم. خود تعریفی است قطعاً. بقیه هم هستند. اصولاً هر چیزی که طبق قاعده نباشد و به اصطلاح کمی تابلو باشد، همه متوجه آن می‌شوند و همچین نیست که نگارنده خواسته باشد ادعای شکستن شاخ غول داشته باشد. مگر که زیادی، اعتماد به نفسی تابلو داشته باشد. هر شهروندی که سوار بر خودرو از سطح گذرگاههای شهر گذشته باشد، حتماً متوجه این نکته می‌شود که برخی از تابلوهای راهنمایی که نام بزرگراهها را بر پیشانی خود دارند، اشکالاتی دارند که موجب گیج و گمراه شدن راننده‌ها می‌شوند.

با اجازه حافظ:

هر تابلو که دیدم، جز حیرتم نیفزود

زینهار از این اتوبان و این تابلو که گفتم

به عنوان مثال، رنگ بعضی از تابلوها به گونه‌ای است که تا به فاصله چند وجبی آنها نرسید و یا به سطح تابلو دست نکشید، نمی‌توانید اسامی روی آنها را بخوانید و زودتر تصمیم بگیرید که کجا بروید یا کجا نروید.. یا در سطح بزرگراه به تابلویی می‌رسید که مثلاً مسیر بزرگراه حکیم و همت را مشخص کرده است، اما یک کم که می‌گذرد، به یک دو راهی می‌رسید که نمی‌فهمید کدامش به کدام بزرگراه می‌رود. دیگر تابلویی وجود ندارد و جاده به امان خدا در مقابل بندگان خدا رها شده است. شما باید با قدرت درک و درایت و به اتکای هوش و استعداد شخصی خود، ادامه مسیر را حدس بزنید و پیش‌بینی کنید و امتیاز بگیرید!

فلذاست که راننده تا می‌آید بفهمد که به چه راهی باید برود، یا از عقب بهش می‌زنند، یا با مردد شدن راننده و کم شدن سرعت مرکبش، موجبات ایجاد ترافیک و عصبانیت دیگر راننده‌های پشت سر فراهم می‌شود. الان روزگار سوار شدن بر خر نیست که به خاطر سرعت پایینش مشکلی پیش نیاید و حادثه‌ای درست نشود. فقط گاهی شترها در قافله تند می‌رفته‌اند که بلافاصله به صاحب آنها تذکر لازم داده می‌شده و اسنادش هم موجود است: "ای ساربان آهسته ران!...." طوری نهیب می‌زند که انگار شترهای بیچاره، تخت گاز و با سرعت ۱۶۰ کیلومتر در ساعت می‌رفته‌اند. شتر سیکلت که نبودند.

بسته پیشنهادی: از آنجا که یک ده بیست سالی هست که ما قصد داریم این مطلب را در خصوص اشکالات و مشکلات برخی تابلوهای حاوی نام بزرگراهها به استحضار شهرداری محترم و اداره راهنمایی و رانندگی و سایر نهادهای مرتبط برسانیم، اما هر دفعه ملاحظاتی کردیم که شاید نیاز به گفتن ما نباشد و خودشان خودجوش، عیب کار را پیدا و رفع کنند، این بار ولی دیگر حرف خود را زدیم و در ادامه نیز تصمیم داریم پیشنهادهایی راهبردی عرض کنیم:

۱ـ دقیق‌شدن بیشتر: مسئولان محترم شهرداری و راهنمایی و رانندگی و غیره، برای یک مدتی هنگام عبور از بزرگراهها و به خصوص زمانی که از خارج تهران می‌خواهند وارد شهر شوند، بیشتر از همیشه در تابلوها دقت بفرمایند و بفرمایند که آیا ما درست می‌فرماییم یا که مزخرف عرض می‌کنیم. گاهی آدمیزاد خیلی چیزها را می‌بیند، اما چیزی نمی‌بیند. حساسیتش که افزون شد، کم کم یک چیزهایی می‌بیند.

۲ـ گروه بازرسان سیار: در هر منطقه، یک سه چهار تا بازرس و کارشناس وابسته به شهرداری همان منطقه، سوار بر ماشین در سطح بزرگراهها راه بیفتند و با نگاهی که عرض کردیم، تابلوها را برانداز کنند. ببینند وقتی که به یک تابلو می‌رسند که مثلاً نوشته است نواب، و باید به مسیر سمت راست بروند، اما فلش و پیکان روی تابلو به عوض مایل بودن به سمت راست، زمین زیر تابلو را نشان می‌دهد، چه حالی بهشان دست می‌دهد. آیا با دیدن تابلو دچار تاب، ولو اندک نمی‌شوند و آیا زیر لب چیزهایی زمزمه نمی‌کنند که گفتنش درست نیست؟ بعدش گزارش لازم را بدهند که بیایند تابلو را دچار اصلاحات کنند. به همین آسانی! به نظر می‌آید که گاهی دیر فهمیدن ما و دیر جنبیدن ما کمی تابلو است.

پیراهن تقلبی اعلا

خیلی بد است که آدمیزاد با کلاه گذاشتن سر دیگران، یک پیراهنش دو تا بشود. از راه سالم و درستش کلی پشت سر طرف حرف و حدیث است که چرا پیراهنش دو تا شده؛ تا چه رسد به اینکه از راه خلاف و خفن، این کار صورت گرفته باشد. آدم آن پیراهن دوم را جر بدهد، بهتر است. پیراهن وقتی از راه درست و درمان به دست آمده باشد، می‌شود مصداق همان پیراهن معروف حضرت یوسف صاحب جمال که حتی بوی آن شهره آفاق و انفس شد؛ تا چه رسد به خود آن که بر تن جناب یوسف بود و برادرانش آن را برای پدر هجران کشیده گواه آوردند. الان هم هر که از راه درستش صاحب پیراهن شود، در حد خودش، بوی خوش می‌گیرد و عطر می‌پراکند که البته ربطی به بوی خوش خدمت ندارد.

شاهد مثال فوری:

بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود

عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد

اما متاسفانه هستند کسانی که انگار از نسل برادران یوسف هستند و به هر دری می‌زنند و هر دری را با هر تخته‌ای جفت و جور می‌کنند، بلکه پیراهن‌شان دو تا شود. تو گویی که العیاذ بالله به خدای روزی رسان شک دارند و دلواپسند. خیال می‌کنند که اگر از راه درست بروند، ممکن است پیراهن‌شان دو تا نشود.

زبان حال دلواپسان روزی:

ترسم آنکه دهند پیرهنم

که نشانیّ و نامی از تن نیست

حالا چه شد که وسط این همه موضوعات جدی، صحبت از پیراهن شد؟ مگر زیر شلواری خنده‌دارتر نیست؟ چه شد که آقای رضا عطاران عزیز در فیلم‌های کمیکش، زیرشلواری را انتخاب می‌کند و نگارنده کج سلیقه، پیراهن فاقد بار خنده را؟.... راستش، باید از کسانی پرسید که با پیراهن، کلاه سر ملت می‌گذارند.

خبر وارده: "رئیس اتحادیه پیراهن دوزان و پیراهن فروشان گفت: قیمت پیراهن مردانه تولید داخل و با کیفیت مناسب، حدود ۶۰ هزار تومان است که برخی فروشگاههای معروف با نصب برند تقلبی روی این پیراهن‌ها، آنها را به اسم خارجی و با قیمت بیش از ۱۶۰ هزار تومان می‌فروشند." به نقل از جراید مچ گیر

گمانه زنی اخلاقی: واقعاً چرا بعضی‌ها روزِ روشن دست به این اعمال می‌زنند و عین خیالشان هم نیست؟ آیا اشکال از شیطان است یا خودمان یا آمریکای جهانخوار؟..... توجه شما را به چند حدس و گمان صرف در این راستا جلب می‌کنم:

۱ـ ریختن قبح دروغ: بعضی‌ها کاری کردند که قبح دروغ و زشتی آن از بین رفته است؛ بدون آنکه دماغشان مثل پینوکیو دراز شود. دراز هم بشود، عمل زیبایی می‌کنند که معلوم نشود. دنیا وحشتناک پیشرفت کرده است. طرف وقتی پیراهن تولید داخل را برند خارجی تقلبی می‌زند، وجدانش را به کوچه علی چپ می‌زند. خودش را توجیه می‌کند که دروغ، لازمه رسیدن به قدرت در کاسبی است. راست بگوید، چپ می‌کند.

۲ـ گول شیطان خوردن: طرف خودش می‌داند که دروغ بد است و کم فروشی زشت است، اما با شیطان وارد گفت و گو می‌شود و ابلیس اهل هزار و یک تلبیس، وی را مجاب و بلکه قانع می‌کند که کارش مصداق دروغ نیست. برعکس، کار او باعث اعتلای صنعت پیراهن دوزی داخل و بالا رفتن کلاس کار می‌شود. با این کارش کلاس پیراهن داخل را تا سطح خارج بالا می‌برد و باعث سربلندی تولیدات داخلی می‌شود. ای شیطون!

۳ـ سختی کار بازرسی: ظاهراً هر چقدر که بازرسی از مراکز انرژی هسته‌ای و نیروگاههای اتمی ما به زعم اجانب آسان است و مشکلی نیست که آسان نشود، به همان میزان و مقدار، از قرائن پیداست که بازرسی از فروشگاههای عرضه پیراهن‌های داخلی با مارک تقلبی خارجی، سخت و لاعلاج می‌باشد. اگر آسان بود که تا الان بازرسان اصناف، پدر هر چه گرانفروش دروغگو را در آورده و جلو چشمش گذاشته بودند تا عبرت سایرین گردد. بد نیست به بازرسان زحمتکش، مبلغی بابت سختی کار داده شود تا بلکه مشکل حل شود. باز خدا را شکر که اصلاً اهل گرفتن رشوه برای گزارش خلاف دادن نیستند. احسنت.

کریم ملکی

کلاهبرداری به بهانه ازدواج آسان

عامــلان کلاهبرداری ۸۰ میلیاردی به بهانه ازدواج آســان در زاهدان دســتگیر شدند.

در پی شکایت گروه زیادی از زنان و مردان، مبنی بر اینکه مردی با تأسیس مؤسسه‌ای تحـت عنوان کانون ازدواج آســان با ثبت نام از مردم بــرای پرداخت وام ازدواج و تحویـل خودرو و اعزام به عتبات عالیات از آنان پول دریافت کرده، ولی به تعهدات خود عمل نکرده اســت تیمی از پلیس آگاهی بررســی موضوع را به طور ویژه آغاز کردند. مأموران پس از بررســی‌های دقیق دریافتند مؤسسه **"کانون ازدواج آسان"** فاقـد هر گونه مجوز قانونی برای تأســیس و ارائه خدمات بوده اســت و با هماهنگی قضایی دســتور بازداشــت آن عده از مســئولان را آغاز کردند و پلیس با اقدامات گســترده موفق شد مسئول اصلی آن شرکت را در شهر زاهدان شناسایی و دستگیر کند. که این مرد در تحقیقات تخصصی پلیس به تأســیس غیرقانونی مؤسسه کانون ازدواج آســان و کلاهبــرداری ۸۰ میلیاردی از مردم اعتــراف کرد. فرمانده پلیس استان سیســتان در ادامه خاطرنشان کرد با تشکیل این پرونده ۱۵۰۰ طعمه فریب خورده که با ثبت نام در این مؤسسه از آنها کلاهبرداری شده بود، شناسایی شدند.

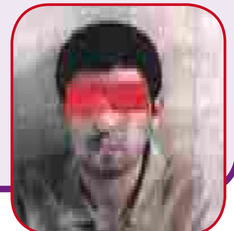
کاپیتان قلابی به دام افتاد

کاپیتان هواپیمای فوکر ۱۰۰ قلابی که با فریب دختران جوان به کلاهبرداری از آنان دست می‌زد، به دام افتاد.

ایـن مــرد در حالی که لباس فرم به تن داشــت و در فــرودگاه مهرآباد قدم می‌زد، دســتگیر شــد. اواخر فروردین ماه بود که زن جوانی با مراجعه به دادسرای ناحیه ۵ تهران گفت: یک ســال پیش در فیس بوک با پســر جوانی به نام "فرشاد" آشنا شدم که خود را خلبان با مدرک دکترا معرفی کرده بود، مدتی از آشــنایی من و فرشاد در این شبکه گذشت تا اینکه با هم ملاقات کردیم. در نخستین قرارمان فرشاد با لباس خلبانـی نــزدم آمد و گفت که عجله دارد و پس از ملاقــات با من باید برای پرواز به فرودگاه مهرآباد برود. وی در ادامه افزود: همیشه دوست داشتم میهماندار هواپیما باشــم، به خاطر همین از فرشــاد خواســتم اگر می‌تواند از ارتباطات خود در شرکت هواپیمایی اســتفاده کرده و من را به عنوان میهماندار اســتخدام کند. او گفت: برای تسریع در انجام برخی امور استخدامی نیاز به پرداخت مقداری پول دارد و ۶ میلیون تومان از من گرفت و مدتی گذشــت تا اینکه فرشاد یک معرفی نامه با ســربرگی که آرم شرکت هواپیمایی خاصی روی آن بود به من داد و خواســت نزد خودم نگه دارم تا آخرین هماهنگی‌ها برای دوره آموزشی میهمانداری انجام شود ولی مدتی گذشت و دیگر از فرشاد خبری نشد. بدین ترتیب مأموران اداره آگاهی با در دست داشتن معرفی نامه به دفتر شرکت هواپیمایی رفتند و دریافتند که خلبانی به نام فرشاد وجود ندارد.



در همیــن مرحله بود که کارآگاهان بــا دختران فریب خورده دیگری مواجه شــدند که داســتانی مشــابه داشــتند و از آنجایی که فرشاد پاتوقی در فــرودگاه مهرآباد داشــت، با دســتور بازپرس و با همکاری مأموران حراســت، خلبان قلابی را دســتگیر کردند. فرشاد هم در بازجویی گفت: به خاطر علاقه شدید بــه خلبانی، ابتدا لباس و کیف فــرم خلبانی را خریدم و سپس با گذاشــتن تصاویر در شبکه‌های اجتماعی خود را کاپیتان معرفی کرده و از این طریق از دختران شیفته میهمانداری کلاهبرداری می‌کردم و به راحتی توانستم میلیون‌ها تومان به دست بیاورم.



کشتار خانوادگی عجیب

یک مرد ایتالیایی پس از کشــتن برادر و زن برادرش ۴ رهگذر دیگر را هم به خاک و خون کشید.

هفته گذشته مرد ۴۸ ساله‌ای از اهالی جنوبی ناپل ایتالیا با گشودن آتش به ســوی خانواده برادرش از بالکن ســاختمان، رهگذران را هم به گلوله بســت که در این میان چهار تن را کشــت و دســت کم پنج نفر را راهی بیمارســتان کرد. این مرد خشــن که "روبرت" نــام دارد به عنوان یک پرستار بیمارستان مشغول به کار بود، پس از حدود یک ساعت و نیم جر و بحث با برادر و زن برادرش بر سر یک بند رخت، اسلحه‌اش را برداشت و پس از به رگبار بستن این زوج از بالکن ساختمان به سوی رهگذرانی که شاهد شلیک او بودند نیز شلیک کرد.



در این حادثه هولناک عــلاوه بر خانــواده بــرادر "مورولو" یک گلفروش و یک افسر پلیس هم کشته شد. بــه گــزارش پلیس شــهر ناپـل هنگام دســتگیری این مرد، چهار افســر پلیس و یک مأمور کنترل ترافیک نیز مجروح شدند که حال یکی از مأموران راهنمایی بســیار وخیم گزارش شده است. "روبرت" که علاقه بســیاری به شکار داشــت در این تیراندازی از اسلحه شکاری‌اش استفاده کرد و تحقیقات بیشتر درباره این حادثه ادامه دارد.

مجازات اعدام برای پسرعمو و دخترعمو

راز قتل راننده وانت، پسر جوانی که با همدستی دخترعمویش شوهر او را کشته بود، به قصاص نفس محکوم شد.

اواخر اسفند ماه بود که جسد خونین مردی به نام **"بهمن"** که در وانت بارش رها شــده بود، در ورامین پیدا شد و هنوز ۲۰ روز نگذشته بود که همسرش بازداشت شد. در پی همین بازداشت، زن جوان که طاهره نام داشــت اعتراف کرد که با همدستی پســرعمویش به نام **"امیرحسام"** همسرش را به قتل رسانده است.

"امیرحســام" در دفاع از خود گفت: یکســالی می‌شد که با طاهره پیامکی رابطه داشــتم، او مدام عنــوان می‌کرد از زندگی‌اش راضی نیســت و از من خواست فرار کنیم و ازدواج پنهانی داشته باشیم تا اینکه یک روز از من خواســت که شــوهرش را به قتل برسانیم. او بــا قرص خــواب آور بهمن را خواب کرد و من که از آمل به تهران آمده بودم، ساعت ۱۲ نیمه شب به خانه مقتول رفتم و پس از قتل، جســد را با وانت به ورامین بــرده و در آنجا رها کردیم. **اما طاهره در بازجویی گفت**: من قتل همســرم را قبول ندارم چرا که پسرعمویم امیرحســام او را کشــت و در ادامه از من خواست که با هم ازدواج کنیم که من نپذیرفتم، من واقعاً اغفال شــده بودم و حالا پشــیمانم. **بنابراین گزارش**؛ پنج قاضی پس از جلســه دادگاه امیرحسام را به خاطر قتل به قصاص نفس و رابطه پنهانی به ۹۹ ضربه شــلاق و مصرف مشــروبات الکلی به ۸۰ ضربه شــلاق محکوم کردند. در این میان طاهره همســر مقتول به ۱۵ ســال زندان و به دلیل رابطه پنهانی به ۹۹ ضربه شــلاق محکوم شد.

کسی که ندای درونی خود را می‌شنود، نیازی نیست که به سخنان بیرون گوش فرا دهد • نیچه

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۷)

سلسله‌ی صفویان

در شماره‌ی پیش گفتم که سرانجام نوبهار، دختر حاکم بلخ، همسر بابر شاه گورکانی شد. علت موفقیتش این بود که تاریخ می‌دانست و جهیزیه‌اش کتابخانه‌ای ارزنده بود. همان کتاب‌ها بابر شاه را تشویق کرد به هند لشکرکشی کند و سلسله‌ی گورکانیانِ هند را بسازد. و گفتم که بابر شاه، بدون جنگ وارد هند شد اما در سیالکوت جنگی ناخواسته رخ داد و احتمال کشتار بابریان می‌رفت اما نوبهار با نیرنگی ظریف کاری کرد که بابر و لشکریانش به آسانی از محاصره خلاص شدند و رفتند. بابر پس از این جنگ عاقلانه‌تر قدم برداشت و مدتی درباره‌ی هندوستان تحقیق کرد آنگاه بار دیگر رفت و هند را گشود. در یکی از شورش‌های مذهبی مردم هند علیه خودشان بابر با سخنرانی کوتاهی آنها را آرام و متحد کرد:

بابر شاه و صفویه

بابر به آنها گفت تمام ادیان الهی یک منشأ دارند و آن خداوند است. و این خدای واحد، پیامبران را نفرستاده که هر گروهی از مردم زیر لوای یکی از آنها باشند و خودشان را حق بدانند و پیروان ادیان دیگر را ناحق. خداوند ادیان را فرستاد تا مردم با هم متحد شوند. پس جنگ‌های دینی شما هندی‌ها فقط به سود شیطان است".

آنها با شنیدن این سخنان شمشیر زمین گذاشتند و دوست و دشمن به روبوسی پرداختند.

پیش از این که بابر شاهِ گورکانی به هندوستان مسلط شود، با صفویان که در حال قدرت گرفتن بودند، رابطه‌ی چندان مهمی نداشت. البته از نظر تاریخی، نخستین رابطه‌ی گورکانیان با صوفیان به روزگار تیمور لنگ برمی‌گردد که به ملاقات "خواجه سلطان علی" جد بزرگ صفویان رفت و با هم پیوند دوستی بستند و به مبادله‌ی زندانیان خود پرداختند. در روزگار تسلط بابر به هند که مصادف بود با سلطنت شاه اسماعیل صفوی، بار دیگر میان گورکانیان و صفویان مذاکراتی شد و به هم پیوند خوردند. علت این نزدیکی و دوستی، قومی بود به نام "اُزبک".

ازبک‌ها، مغولان یا تاتارهایی از باقی‌ماندگان سپاهیان "جوجی" بودند که در ماوراءالنهر و دشت‌های بین دریاچه آرال و خزر مانده بودند و دولتی به نام ازبک داشتند. پایتخت آنها خوارزم بود و در روزگار صفویان و بابر شاه مدام به خراسان و بلخ می‌تاختند که مرزهای ایران و هند بود با آنها. "شیبک خان" از معروف‌ترین پادشاهان ازبک بود. چنگ اندازی‌های شیبک‌خان به خراسان و مرزهای گورکانیان، به اتحاد بابر شاه و شاه اسماعیل صفوی ختم شد و برای براندازی ازبکان همدست شدند. سرانجام صفویان این قوم را برانداختند.

صفویان از دودمانی ایرانی بودند که از سال ۸۸۰ شمسی تا ۱۱۱۱ شمسی بر ایران و بخشی از اطرافش حکومت کردند. شیخ صفی اردبیلی نیایِ بزرگ صفویان، هشتمین نسل از خاندانِ "فیروزشاهِ زرین کلاه" بود که از ایرانیان و از نژاد کُرد بود. شیخ صفی به زبان "تاتی" حرف می‌زد. اشعاری که به این زبان سروده، در دست است. زبان تاتی، زبان بومی مردم آذربایجان بود. در ترکی آن روزگار، به مردمی که غیر ترک بودند، می‌گفتند "تات". همان‌طور که اعراب به اقوامی که غیر عرب بودند، می‌گفتند "عجم". نتیجه می‌گیریم که بنیانگذار صفویان، ترک نبوده اما بعدها به دلیل مجاورت با ترک‌ها، ترک شدند.

شاه اسماعیل اول صفوی بنیانگذار واقعی این سلسله است. او برای تقویت خود و به دست آوردن پایگاهی مردمی، به پیروان طریقت تصوف علوی گرایش پیدا کرد و نشان داد که مردی شیعه است. مردم ایران نیز که دوستدار اهل بیت(ع) بودند، از او حمایت کردند.

شاه اسماعیل صفوی

شاه اسماعیل اول فرزند "شیخ حیدر" و "مارتا" است. مارتا دختر "سلطان اوزون حسن آق قویونلو" و "کورا کاترینا" شاهزاده‌ی یونانی ترابوزان بود. اسماعیل در ۸۹۱ قمری در اردبیل زاده شد. پدرش شیخ حیدر و مریدانش که از صوفیان علوی بودند، به قزلباش معروف بودند. "باش" در ترکی یعنی "سر". "قزل" هم یعنی "سرخ". علت این لقب، کلاه سرخی بود که بر سر می‌گذاشتند. شیخ حیدر که مردی متعصب بود، به عنوان جهاد با کافران به جنگ مسیحیان "چرکِس" رفت و در قفقاز با "شروانشاه" جنگید. در این جنگ تیر خورد، کشته شد، پسرانش نیز اسیر شدند. در آن روز، اسماعیل کودکی شیرخواره بود.

اسماعیل و مادرش و دو برادرش چهار سال و نیم در اصطخر فارس زندانی بودند. در این مدت رهبر آق قویونلوها درگذشت و بین پسرانش رستم و بایسنقر جنگ شد. رستم برای اینکه حمایت قزلباش‌ها را جلب کند، خانواده‌ی صفوی را آزاد کرد. برادر بزرگ اسماعیل که "سلطان علی صفوی" نام داشت، سپاهی آراست و به تبریز لشکر کشید و با قدرت و شکوه وارد این شهر شد و با سپاهی از صوفیان علوی، بایسنقر را شکست داد. رستمِ آق قویونلو از قدرت سلطان علی صفوی بیمناک شد و به مشاورانش گفت: "بیم دارم این جوان مرا از سر راه بردارد. باید چاره‌ای بیندیشیم". آسان‌ترین راه برداشتن سلطان علی، کشتن او بود اما همین کار را هم باید طوری اجرا می‌کردند که فتنه‌ی تازه‌ای بر پا نشود. رستم به کارگزارانش دستورهایی داد و قرار شد سلطان علی را به خانه‌ی مرگ ببرند.

رستم نامه‌ای به سلطان علی نوشت و دلاوری‌هایش را در جنگ و فتح تبریز ستود و از او خواست به اردبیل بازگردد تا از او تقدیر رسمی شود. سلطان علی صفوی باور کرد و پس از سامان دادن کارهای تبریز، و سپردن برادر هفت ساله‌اش به یاران وفادار، به سوی اردبیل رفت. بین راه به مرغزاری رسیدند که جایگاه درندگان و چرندگان بود. غلامی به نام "سَمّاک" که از افراد رستم بود، پلنگ سفیدی را که امروز به آن پلنگ برفی می‌گویند، زنده به دام انداخت و به سلطان علی پیشکش کرد و گفت: "در اینجا شکارهای بسیاری زندگی می‌کنند که برخی از آنها منحصر به‌فردند. مانند این پلنگ که آرزوی هر شاهی است که یکی از آنها را زنده به دام بیندازد. من این را برایت شکار کردم تا هنگامی که به اردبیل می‌رسی، فخر بفروشی". سلطان علی گفت "این را تو شکار کرده‌ای و برای من فخری ندارد. مرا به جایگاه این جانور ببر تا خودم یکی را شکار کنم".

سلطان علی و گروهی از افرادش همراه سماک به عمق مرغزار رفتند. سماک کم‌کم سلطان علی را از دیگران جدا کرد و او را به سوی چراگاه گرازها برد و گراز نر بزرگی را شکار کرد سپس از پشت با دشنه به سلطان علی ضربه زد و او را از پای درآورد تا وانمود کند گراز به او حمله کرده و با اینکه سماک چند بار به گراز تیر زده، ضربه‌های گراز به سلطان کاری بوده و او را کشته. این نقشه گرفت و همه باور کردند سلطان علی از زخم دندان‌های گراز کشته شده ولی سرانجام خبر واقعه به خاندان سلطان علی رسید و آنها خود را از رستم دور نگاه داشتند.

کسانی که از اسماعیل مراقبت می‌کردند، او را به اردبیل بردند و مدتی در گمنامی مراقبش بودند اما از بیم اینکه رستم به اسماعیل دست یابد، او را

به لاهیجان بردنـد. در لاهیجان و دیلمان مردی به نـام "کارکیا میرزا" حکومت می کرد که از سـادات علوی بود و خاندان صفوی را نیز دوسـت داشـت. او اسـماعیل را پذیرفت و "شمس الدین لاهیجی" را که از دانشمندان لاهیجان بود، به استادی اسماعیل برگزید. اسـماعیل در محضر اسـتادش زبان‌های فارسی و عربی را آموخت و به تحصیل قرآن و علوم دینی پرداخت. در مدتی که شـمس الدین لاهیجی به او درس می‌داد، اسـماعیل در خدمت هفت تن از مشـایخ صوفیه‌ی لاهیجان به آموزش فنون رزمی مشـغول بود. اسـماعیل صفوی در لاهیجان غیر از اینکه با تعالیم صوفیه و مکتب شیعه آشنا شد، تحت تأثیر فرهنگ ایران باسـتان نیز قرار گرفت و آماده شـد که رهبر سیاسـی و پیشـوای مذهبی ایرانیان شود.

اسـماعیل صفوی سیزده یا چهارده ساله بود که قزلباش‌ها گـردش را گرفتند و او را به رهبری خود برگزیدند. او نیز ماننـد اجدادش "جنید" و "حیدر" سپاهی آراسـت تا به جنگ مسـیحیان برود ضمناً انتقام خـون برادرش را از آق قویونلو و شروانشـاه بگیرد. نخسـت برای تقویت نیـروی نظامی خود به آناتولی رفت سـپس با هفت هزار سرباز قزلباش به سـوی "شروان" لشکر کشـید. "فرخ یسار" نزدیک قلعه گلستان با بیست هزار سرباز به جنگ اسماعیل آمد ولی کشته شد و سپاهیانش گریختند. مشاوران اسماعیل به او گفتند به قلعه حمله کند. اسماعیل یکی دو روز قلعه را محاصره کرد و متوجه شـد گشـودن ایـن قلعه به زمان زیادی نیاز دارد بنابراین اگر وقت خود را برای فتح آن قلعه هزینه کند، شهرهای دیگر خود را تقویت می کنند و سرانجام این جنگ به سود صفویان نخواهد بود بنابراین به سـردارانش فرمود قلعه را رها کنند و به سوی تبریز برانند. بین راه باکو را به آسانی تسخیر کرد سپس تبریز را نیز گشود و با اقتدار وارد شـهر شد و بر تخت نشست و خود را شاه خواند. نام دولتش را نیز به احترام جدش "صفویان" گذاشت.

صفویـان بـه دو دلیل در تاریخ ایـران اهمیت دارند: این سلسـله نخسـتین دولتی است که از پس از حملـه‌ی اعراب به ایران، حکومتی کاملاً مسـتقل تشـکیل داد. هشتصد سال طول کشید که از آخرین شـاه ساسانی، حکومتی مسـتقل تأسیس شود و این برای تاریخ ایران اهمیت بسیاری دارد.

دومین دلیـل، تأثیر عقیدتی صفویان اسـت بر ایرانیـان زیرا تقریباً مردم سراسـر ایران را شـیعی کردند و تشـیع که مذهب رسمی ایرانیان شده بود، به سرعت قوی شد.

جنگ‌های داخلی

پس از سـقوط ایلخانان مغول، برای دویسـت سـال در ایران حکومت‌های ملوک الطوایفی برقرار بـود که برخی از آنان مهم‌تـر و تأثیر گذارتر بودند. از جمله: سلطان حسین بایقرا، آخرین شاه تیموریان

مشـاوران سـلطان اسـماعیل نوجوان پیشنهاد کردند که دیگر جنگ بس است و خوب است تاجگذاری کند. اسـماعیل گفت: "تاجگذاری برای چند منطقه زیبنده‌ی من نیست

خراسـان، بدیع الزمان میرزا حاکم بلخ، سلطان مراد حاکم عراق عجم، حسـین کیا چلاوی امیر سـمنان، مرادبیـک بایُنـدُر امیر یزدیان، و شـاه اسـماعیل حاکم آذربایجان... شـاه اسماعیل که از بقیه مدبرتر و دلیرتـر بود، با پشـتگرمی خالصانه‌ی سـپاهیان قزلباشش تصمیم گرفت حاکمان محلی را براندازد. عجیب هم نیست که این پسر نوجوان چرا تا این حد عاقـل و باتدبیر بود زیرا از هفت سـالگی در حلقه‌ی درس استادان نامی تحصیل کرده بود. او تاریخ را نیز مطالعه کرده بود و می‌دانست فلان پادشاه قدرتمند چرا از تخت افتاد و فلان امیر چه شـد که به قدرت رسـید. یکی از تصمیم‌های عاقلانه‌اش همین بود که حاکمـان محلـی را برانـدازد و از ضعیف‌ترین آنها شروع کرد: به سلطان مراد تاخت که در عراق عجم امیری محلی بود.

اسـماعیل صفـوی در جایی که بیـن همدان و "بیجار" بود، او را شکست داد. سلطان مراد به سوی شیراز گریخت تا نیرو فراهم کند. اسماعیل صفوی او را دنبال کرد. سـلطان مراد که تاب برابری نداشت، از شـیراز هم گریخت و اسـماعیل بدون جنگ وارد شـیراز شـد و آنجا را به افرادش سپرد و به قم رفت و پـس از زیارت بارگاه حضـرت معصومه(س) به حسین کیای چلاوی تاخت و در جنگی بسیار سخت منطقه‌ی سمنان و فیروزکوه را تسخیر کرد و سندش را به نام خودش زد.

مشـاوران سلطان اسـماعیل نوجوان پیشنهاد کردنـد که دیگر جنگ بس اسـت و خوب اسـت تاجگذاری کند. اسـماعیل گفت: "تاجگذاری برای چند منطقه زیبنده‌ی من نیسـت. من باید سراسـر ایران را بگیرم و پس از یکپارچه کردن آن، تاج بر سر بگذارم". مشـاورانش این ادعا را به حساب نوجوانی و خامی او می گذاشـتند زیرا یکپارچه کردن ایرانی کـه قرن‌ها بود پاره پاره شـده بـود و در هر پاره‌اش امیـری حکومت می کرد، خواسـته‌ای غیرممکن به نظر می‌رسـید اما اسماعیل مطمئن بود که سرانجام روزی اقتدار قلمروهای پیشـین ایرانیان را به دست خواهد آورد بنابرایـن عزم یزد و "اَبَرقو" کرد. ابرقو یا ابرقوه عربی شـده‌ی کلمه‌ی "ابر کوه" اسـت. این شـهر که از چندین روستا و بخش تشکیل شده بود، در جنوب شـرقی یزد قرار داشت و منطقه‌ای بسیار گرم بود. به نظر مشاوران ابرقو چنان ارزشی نداشت که برای فتح کردنش مال دولت و جان سـربازان را هزینه کـرد. به گمان آنها تسـخیر کردن جایی که خشـک و بی آب و علف بود، سودی نداشت. پاسخ

اسـماعیل که دیدگاهی سیاسی داشت، آنها را قانع کرد: "هر جا که نام ایران دارد، باید زیر پرچم تشیع باشـد. خاک ایران مهمتر از حاصلخیزی آن است. قلمرو شـیعه باید همه جا را در بر بگیرد. حتی جایی که فقط دو سه خانوار دارد".

اسـماعیل به "محمد کره" که حاکم یزد و ابرقو بود، تاخت و آنجا را نیز تسخیر کرد. سر راهش هم به هر امیرنشینی که می‌رسید، آنها را به زِیر می کشید. پس از یزد، عراق عرب را هدف قرار داد به آسـانی عراق و نجف را گشود و در نخستین خطبه‌اش اعلام کرد که از این پس مذهب رسـمی ایران شیعه است و امیران و ائمه‌ی جمعه و جماعت باید در خطبه‌های خـود اهل بیت را به نیکی یاد کنند. علمای دینی نیز باید اصول و فروع تشیع را به مردم بیاموزند.

اسـماعیل در کمتر از هفت سـال توانست غیر از خراسـان و ارمنسـتان، سراسر ایران را فتح کند و حکومتی یکپارچه بسازد. سـپس تاجگذاری کرد و خود را شاهنشاه ایران نامید.

جنگ‌های خارجی

شاه اسماعیل به نام امامان شیعیان سکه ضرب می کرد، زیارتگاه‌های اسلامی را ترمیم و آباد کرد و برای اینکه بین عقاید سیاسی افراطی سران قزلباش و صوفیان و مریدان حیدری و علمای ایرانی تعدیلی ایجاد کند، از دانشمندان می‌خواست در زمینه‌ی فقه جعفری کتاب بنویسند. او حتی از علمای جبل عامل و کوفه و بحرین نیز دعوت کرد در این زمینه همکاری کننـد. "**محقق کرکی**" کـه در فقه و اصول مذهب جعفری شـیعه از دانشـمندان معتبر آن روز بود، از کسانی بود که در این زمینه همکاری کرد.

شاه اسـماعیل در کارهای دیوانی و دولتی فقط کسانی را به کار می گماشت که به اعتقادات مذهبی آنها اطمینان داشـت. از آنچه کـه خواندید، نتیجه بگیرید که شـاه اسـماعیل صفوی برای رواج تشیع بسـی پیگیر بود و بـا هر مذهب دیگـری مخالفت می کرد. برعکسِ همین روش در سـرزمین‌هایی که حاکمانش اهل تِسنن بودند، وجود داشت. عثمانی‌ها که سـنی بودنـد و خود را خلیفه‌ی تمام مسـلمانان می‌دانسـتند، در رواج تسـنن و سـرکوب تشـیع کوشش‌های بسـیاری می کردند. ازبک‌ها نیز همین طـور بودند. نتیجه این شـد که هر دو هر از گاهی به مرزهای ایران می تاختند.

شاه اسـماعیل نخسـت تصمیم گرفت دشمن کوچکتر را نابـود کند بنابراین با هفده هزار قزلباش به جنگ ازبک‌ها رفت. آنها نیز با ۲۸ هزار جنگجو به مقابله آمدند. دو سپاه در اطراف مرو به هم رسیدند. شاه اسماعیل، فردای شـبی که قرار بود جنگ آغاز شـود، فرمود در اردوگاه مراسـمی صوفیانه برگزار کنند و سربازان "هوهو کنان" و "مولا مددی گویان"، به خلسـه بروند و روحیه‌ی خود را برای جنگ فردا بالا ببرند.

ادامه دارد

اگر زیبایی را آواز سر دهی، حتی در تنهایی بیابان، گوش شنوا خواهی یافت
● خلیل جبران

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۷۵ بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



سهراب... و مردنان خشکی

یکی از وقایعی که هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود، خاطره‌ای است که در سال‌های اول استخدامم رخ داد و تا حدود پنج سال مانند یک سوال در مغزم حک شده بود. پس از پنج سال، اگرچه پاسخ آن سوال را دریافتم، اما خاطره‌اش هیچ وقت از یادم نمی‌رود.

سال ۱۳۴۶ بود و مدتی از استخدامم به عنوان پلیس می‌گذشت. در آن ایام فرماندهی داشتیم که خیلی خشک و سختگیر بود، اما اگر حس می‌کرد مامور جوانی که زیر دستش کار می‌کند، به پلیس بودن خود افتخار می‌کند، آن وقت هر چه از دستش برمی‌آمد برای موفقیت او انجام می‌داد. یعنی علاقه‌اش را به زبان نمی‌آورد، اما راه‌های موفقیت و رشد کردن را برای آن پلیس جوان فراهم می‌کرد. و این همان کاری بود که سرهنگ تدین در حق من کرد. هرگز بدون کمک‌های او نمی‌توانستم یک پلیس کامل شوم.

همانطور که گفتم، دو سالی از حضورم در شهربانی تهران می‌گذشت و با اینکه "ستوان دوم" بودم، خیلی بیشتر از حد مسئولیتم انجام وظیفه می‌کردم و هر جا که به یک داوطلب نیاز بود تا ماموریت سخت و پرخطری انجام شود، بی‌مهابا و بدون معطلی خودم را مطرح می‌کردم. سرهنگ "تدین" هم که آن زمان ۴۵ سالش بود (در سال ۱۳۸۱ فوت کرد) کاملاً متوجه این علاقه من به یاد گرفتن شده بود. سرهنگ که بین پلیس‌های جوان معروف بود به "خشن بی‌باک" و کمتر پلیسی بین همدوره‌های من پیدا می‌شد که دلش بخواهد مدام در کنار او باشد، چون می‌دید من در مقابل بداخلاقی‌ها و دیسیپلین سختگیرانه‌اش اعتراض نمی‌کنم و همیشه هم برای اینکه در انجام ماموریت‌های سخت و در کنار او بودن "پا هستم"، یک روز عصر که دو تایی در کلانتری نشسته بودیم، یک مرتبه و بدون معطلی گفت:

ـ ببینم فروزش... بچه‌های همدوره‌ات راست میگن که تو دلت می‌خواد یه روز همه بهت بگن کلانتر؟

من که مانند همه افسران جوانی که زیر دست سرهنگ خدمت می‌کردند، از غضب کردن‌های او می‌ترسیدم، یک لحظه در پاسخ دادن درنگ کردم، چرا که از یک طرف می‌ترسیدم اگر جواب مثبت بدهم، با واکنش تلخ "تدین" روبرو شوم، و از طرف دیگر آموخته بودم که تحت هر شرایطی باید به "مافوق" پاسخ حقیقت را بدهی! و من با رعایت همین آموزه، و بدون این که نگران واکنش فرماندهم باشم، از صندلی برخاستم، پا کوبیدم و احترام گذاشتم و گفتم:

ـ بله جناب سرهنگ... هر چی شنیدین درسته!

سرهنگ تدین که هیچکس از "میمیک" صورتش نمی‌توانست متوجه خوشحالی یا عصبانیتش شود، چند ثانیه زل زد توی صورتم و سری تکان داد و به آرامی پرسید: "ببینم پسر... تو می‌دونی یه پلیس باید چه شرایطی داشته باشه تا بهش بگن کلانتر؟"

ـ بله قربان... وقتی بشه رئیس کلانتری، بهش میگن کلانتر!

این را که گفتم، سرهنگ تدین به علامت مثبت سر تکان داد و در جواب گفت: "این هست، اما همه‌اش این نیست، به ریاست یه کلانتری میگن کلانتر... اما "کلانتر" واقعی کسی است که با یک نگاه تو صورت متهم، تشخیص بده که اون فقط متهمه، یا اینکه واقعاً مجرمه؟ برای اینکه چنین تجربه‌ای پیدا کنی، باید چند سال جایی باشی که همه خلافکارند... مثلاً زندان!

حالا اگر دلت می‌خواد این تجربه رو پیدا کنی، به پیشنهاد من خوب فکر کن و بعداً جواب بده. من قراره تا یک ماه دیگه بشم رئیس شهربانی یکی از استان‌های جنوبی کشور. اینطور که شنیدم، رئیس زندان اونجا هم بازنشسته شده و باید بعد از تحویل گرفتن "رئیس پلیس اون شهر" یک نفر رو هم برای ریاست زندان تعیین کنم و...

هنوز حرف سرهنگ تدین تمام نشده بود که با خوشحالی و بدون معطلی گفتم: "بله جناب سرهنگ... من آماده‌ام!"

سرهنگ نگاهی کرد و برای اولین مرتبه من لبخندش را دیدم و... و این طوری بود که ماه آینده حکم ریاست زندان آن شهر به نامم خورد و من همراه سرهنگ تدین راهی آن دیار شدم.

***

حق با جناب سرهنگ بود که همیشه می‌گفت: "هیچوقت نمیشه از روی قیافه افراد، حدس زد که طرف واقعاً گناهکاره یا بیگناه!" حرف سرهنگ لااقل در زندان آن شهرستان مصداق داشت، چرا که با بعضی از زندانی‌ها که روبرو می‌شدم، چنان چهره معصومانه‌ای داشتند که فکر می‌کردم به جرم "رد شدن از چراغ قرمز" به زندان افتاده‌اند، اما وقتی پرونده شان را نگاه می‌کردم، می‌دیدم یازده نفر را با چاقو زده‌اند، یا پنج کیلو مواد مخدر را جابجا کرده‌اند و... اما قضیه "سهراب خان" فرق می‌کرد. این را سرهنگ تدین همان روز اول ورودم به زندان گفت: "سهراب خان رئیس شعبه یکی از بانک‌هاست، که اگرچه زندانی شدنش عجیبه، اما بسیار آدم باشخصیتیه، و یک جنتلمن واقعی محسوب میشه!"

حق با سرهنگ بود. سهراب خان که ۳۱ سالش بود، به جرم درگیری و دعوا با چند مشتری بانک، در چند مرحله، و پس از اینکه سه بار با قید تعهد آزاد شده بود، در مرتبه آخر با شکایت یک نزول خور راهی زندان شده بود. یکی از نزول خورهای شهر از سهراب شکایت کرده بود که با چاقو به او حمله کرده و سه ضربه به مردزده. وقتی از معاون زندان که از بومی‌های آن منطقه محسوب می‌شد در مورد رئیس شعبه پرسیدم، او گفت: پدر من تا حالا آزارش به یه مورچه هم نرسیده، اما اگه می‌گفتین بابام با کسی دعوا کرده باورم می‌شد، ولی هنوز هم نمی‌تونم قبول کنم "سهراب خان" چاقو کشیده. درسته که طرفش یکی از حرام‌خورهای شهر بود، اما رئیس بانک شهر ما اصلاً اهل دعوا و درگیری نیست.

اینطوری بود که توجهم از همان روز اول به "سهراب خان" جلب شد. یک جوان متشخص، فهمیده، درس خوانده و بسیار باادب، اما عجیب بود که خیلی زود با "گنده‌لات" زندان دوست و رفیق جون جونی شد؛ "اسی نان خشکی" لقبی بود که اهالی آن شهر به "اسکندر" داده بودند. از قرار معلوم، اسکندر که از کودکی تا ۲۳ سالگی شغلش "جمع کردن نان خشک از خانه مردم و فروختنش به گاوداری‌ها بود"، ناگهان از پانزده سال قبل تصمیم می‌گیرد پولدار شود. اما چون اهل سختی کشیدن نبود و می‌خواست از نزدیک‌ترین و راحت‌ترین راه ثروتمند شود، با توجه به اینکه هیکل تنومندی هم داشت (یک بار می‌نشیند روبروی یک گاو و آنقدر به او مشت می‌زند تا گاو خشمگین به جای حمله کردن، از دستش می‌گریزد)، شروع می‌کند به باج گرفتن از کسبه و زورگیری از آدمهای پولدار، و کم کم برای خودش چند تا نوچه دست و پا می‌کند و شب‌ها در کافه‌ها مست می‌کند و

برای گردن کلفت‌های شهر شاخ و شانه می کشد و... وبالاخره موفق می‌شود اسم خودش را بین "لات‌های شهر" جا بیندازد و اهالی محله‌ای که در آن زندگی می کرد نیز برای اینکه از کتک‌های "اسی نان خشکی" و آزار و اذیت‌های نوچه‌هایش در امان بمانند، به او حق و حساب می‌دادند و او آرام آرام پولدار شد و برای خودش اسم و رسمی به هم زد و... تا اینکه سال قبل، به جرم آتش زدن خانه یکی از اهالی، و بعد هم جلوگیری از خاموش کردن آتش توسط ماموران آتش نشانی، و شکستن دست یک پاسبان که می‌خواسته او را از جلوی خانه دور کند، به سه سال زندان محکوم شد. البته چون یکی از ماموران استانداری هوایش را داشت، خیلی زود یک تخفیف شاملش می‌شود و حکمش به یک سال زندان تقلیل پیدا می کند و... و درست چهار ماه مانده بود به زمان آزادی "اسی نان خشکی" که "سهراب خان" به زندان افتاد و همانطور که گفتم، زود هم با "گنده لات زندان" صمیمی شد!

هنوز یک ماه از حضور "رئیس بانک" در زندان نگذشته بود که "مخبرین" داخل زندان خبر آوردند که اسی و سهراب دارند نقشه فرار از زندان را می کشند. بلافاصله "اسی نام خشکی" را احضار کردم به دفتر زندان و موضوع را پرسیدم. اما او با گردن کلفتی جوابم را داد و گفت: "زر زیادی نزن...، شما هم اگر دلت نمی‌خواد شب که میری خونه ببینی زن و بچه‌هات وسط آتش گیر کردن، بهتره این حرفو نشنیده بگیری!"

وقتی دیدم اسکندر به سهولت دارد تهدیدم می کند و چون جوان هم بودم، کنترلم را از دست دادم و کشیده زدم توی صورتش و گفتم: "مرتیکه، دعا کن تا موقعی که اینجا هستی، بچه‌های من حتی سرما نخورن...، چون اون موقع هم تو رو مقصر می دونم." اسی نان خشکی که انگار تا آن روز هیچکدام از ماموران بومی شهر جرأت زدنش را نداشتند، چپ چپ نگاهم کرد و گفت: تو هم دعا کن وقتی من آزاد میشم، اینجا نباشی و گرنه باید جواب این کشیده رو بدی!

نمی‌خواستم بیشتر با او درگیر شوم و به همین خاطر برگرداندمش به "بند" و "رئیس بانک" را به دفترم احضار کردم. آنقدر جنتلمن بود که سعی کردم محترمانه از او بازپرسی کنم. "اینکه یک رئیس شعبه بانک تحصیلکرده و باشخصیت، با چاقو یک نفرو می‌زنه، شاید بشه گذاشت پای یک لحظه عصبانیت و جنون آنی، اما اینکه توی زندان بین دو نفر با این همه تفاوت، رفاقت به وجود میاد، اونوقت برای آدم تردید به وجود میاد. حالا شما خودت قضاوت کن سهراب خان...، بین شما و این اسکندر خان نان خشکی چه تناسبی وجود دارد که من باور کنم باهاش رفیقی؟"

سهراب خان لبخندی زد و گفت: "از تنهایی باهاش رفیق شدم... فقط همین جناب سروان، اشکالی داره؟" طوری حرف می‌زد که تو نتوانی از او ایراد بگیری...، به همین خاطر رفتم سر اصل مطلب و با لحنی جدی پرسیدم: سهراب خان...، می‌دونی برای یه رئیس زندان، بدترین اتفاق اینه که از زندانش فرار کنن؟ اینو گفتم تا شما مطمئن باشی من شب‌ها هم بیدارم و اگر یکی رو موقع فرار بگیرم، لااقل پنج سال به حبسش اضافه می کنم. سهراب خان لبخندی زد و گفت: "حق با شماست...، اصلاً شما حق دارید که زندانی‌های فراری رو اعدام کنید!"

خونسردی‌اش بدجوری روی اعصابم بود، اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه منتظر بمانم، چرا که به قول معروف: "دزد بازداشت نشده، پادشاه است."

پس همچنان منتظر ماندم تا سرانجام اتفاقی را که منتظرش بودیم و خبرش را هم داشتیم، رخ داد. در یک نیمه شب رئیس شعبه بانک، همراه با مرد نان خشکی قصد فرار از زندان را داشتند، اما اسی نان خشکی هنگام فرار کشته شد. مرگی که بیشتر شبیه به خودکشی بود! به این دلیل که آن دو نفر برای اینکه فرار کنند، مسیر پشت بام زندان را انتخاب کردند، در حالی که برای پایین آمدن از پشت بام هیچ راهی برایشان وجود نداشت. اما "اسی نان خشکی" از آن بالا ـ یعنی از ارتفاع ۱۲ متر ـ خود را به پایین انداخت تا مغزش هنگام برخورد با آسفالت کف خیابان خرد شود.

شاید اگر ماموران برج نگهبانی حضور نداشتند که از آن طرف حیاط زندان شاهد همه چیز باشند، فکر می کردم "سهراب خان" او را به پایین انداخته است، اما گروهبان کمالی در گزارشش اینگونه نوشته بود: "من و گروهبان اسدی، هم پستم آنها را دیدیم که از راه کولر خود را به پشت بام رساندند. هوا تاریک بود، اما با این حال می‌توانستیم به آنها شلیک کنیم، ولی لزومی نداشت، چرا که می‌دانستیم راه فراری ندارند!

حتی موقعی که آژیر خطر را به صدا در آوردیم، من با صدای بلند گفتم: "خودتون رو به دردسر نندازین. شما از این پشت بام نمی‌تونین به هیچ جا فرار کنید!" اما آنها به حرفمان گوش نمی کردند و با هم حرف می‌زدند و سرانجام "اسی نان خشکه" درست شبیه به یک پرنده روی هوا شیرجه زد و مانند کسی که می‌خواهد توی استخر شیرجه بزند، پرید پایین و در پشت ساختمان، جایی که آب‌های کولرها به زمین ریخته و قسمت وسیعی را خیس کرده بود، فرود آمد و از درد چنان فریادی کشید که صدایش به گوش ما هم رسید. انگار "سهراب خان" نیز می‌خواست به پایین بپرد، اما فریاد جگرخراش اسکندر را که شنید، پشیمان شد و ایستاد و به فرمان من دست‌هایش را بالا برد و خود را تسلیم کرد." با گزارشی که هر دو نگهبان زندان آن را تایید کردند، سهراب خان از اتهام قتل تبرئه شد، اما به جرم اقدام به فرار از زندان، حکم یک ساله‌اش به یک سال و نیم زندان تبدیل شد. فردای روز فرار، وقتی از سهراب پرسیدم: "چرا اسکندر از اون ارتفاع پرید پایین؟ با همان خونسردی گفت: "حیف که زنده نیست...، وگرنه می تونستین از خودش بپرسین!"

اگر چه حرف رئیس بانک برای تبرئه شدنش کافی بود، اما من مطمئن بودم او از چیزی خبر دارد. حتی یک سال و نیم بعد، موقعی که حکم آزادی‌اش آمد، به او گفتم: "برو...، ولی من یقین دارم ماجرا اون چیزی نیست که همه فکر می کنن!"

لبخندی زد و گفت: "خدا رو چی دیدی جناب سروان؟ شاید یک روز که دیگه رئیس زندان این شهر نبودی، از همه چیز باخبر شدی!"

اگر چه خونسردی این مرد اعصابم را خرد می کرد، آرامشی که داشت مانع می‌شد که عصبانیتم را بروز بدهم. به همین خاطر لبخندی زدم و گفتم: "امیدوارم اون روز بر سه سهراب خان!"

***

پنج سال بعد، هنگامی که ماموریتم در آن شهرستان تمام شد و قصد داشتم به تهران برگردم، پس از خداحافظی با پرسنل زندان و قبل از اینکه با ماشین شهربانی مرا به ایستگاه راه آهن شهر برسانند، یک "ماشین رامبلر" سفید رنگ جلوی پایم توقف کرد و سهراب خان پیاده شد و گفت: "جناب سروان اجازه بدین من شما رو برسانم!"

بلافاصله حرف آخرش یادم آمد که گفته بود: "شاید روزی که دیگه رئیس زندان اینجا نبودی، یک نفر ماجرا رو براتون گفت!"

از همکارانم خداحافظی کردم و برخلاف میلشان، نگذاشتم هیچکدام همراهم بیایند. داخل ماشین که نشستم، گفتم: خب سهراب خان... چه خبر؟

سهراب که بعد از آزادی از زندان دیگر نتوانست به شغل سابقش برگردد، حالا یک مغازه "نوشت افزار" داشت و با زهرا ازدواج کرده بود. گفت: "یادت هست جناب سروان "اسی نان خشکی" به چه جرمی افتاده بود زندان؟ درسته...، به خاطر آتش زدن یه خانه، اون خانه متعلق بود به خانواده‌ای که من عاشق دخترشون بودم. دختری به نام زهرا که قرار بود باهاش عروسی کنم، اما یک دفعه "اسی نان خشکی" چشمش به اون دختر افتاد و تصمیم گرفت اسمشو بین زن‌های خودش ثبت کنه، اما پدر زهرا مقاومت کرد و اسکندر برای اینکه از اونا زهر چشم بگیره، جلوی چشمشون خانه رو آتش زد. شاید اگر اون روز اسی با اون مامور درگیر نمی‌شد و مانع کار ماشین آتش نشانی نمی‌شد، هرگز به زندان نمی‌افتاد، اما این آخر کار نبود. نوچه‌های اسکندر در بیرون زندان و به دستور اون، مراقب بودن تا وقتی که اسی نان خشکی آزاد نشده، زهرا با کسی ازدواج نکنه! پدر زهرا که دیگه جرأت نه گفتن به اون عوضی رو نداشت، یک روز به من گفت: "ناسلامتی دختر من، ناموس تو هم به حساب میاد، چرا هیچ کاری نمی کنی؟ "دیدم پیرمرد حق داره و برای همین کاری کردم که بیفتم زندان و بعد هم طرح دوستی با اسکندر رو ریختم. ابتدا "اسی" حاضر نبود فرار کنه. می گفت چند ماه دیگه آزاد میشم، اما من رگ خوابش رو پیدا کرده بودم. وقتی بهش گفتم "قراره یک شب ماشین پر از پول بانک راه بیفته طرف تهران." اون حیوون خام شد و باور کرد که من واقعاً نقشه‌ای برای سرقت دارم و قبول کرد که شب از زندان فرار کنیم و بریم پول‌ها رو به چنگ بیاریم و بعد از اینکه پول‌ها رو پنهان کردیم، برگردیم داخل زندان. اون حتی فکرش رو هم نمی کرد که ماموران برج نگهبانی ما رو ببینند و...، بعد هم که افتاد پایین و در جا مُرد!

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ما را بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی ست
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس
حافظ

صبح قرار

آن صبح قرار دور، بس نزدیک است
پرواز پرنده از قفس نزدیک است
با این همه حس می‌کنم از دوری تو
هر لحظه بریدن نفس نزدیک است
معصومه حسنلو ـ کرج

نمونه شعر نو

سوگند

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه‌ای در قفس است
حرف‌هایم مثل یک تکه چمن روشن بود
من به آنان گفتم:
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید
به رفتار شما می‌تابد
و به آنان گفتم:
سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز
زیوری نیست به اندام کلنگ
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی ست
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند
پی گوهر باشید
لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید
و من آنان را
به صدای قدم پیک بشارت دادم
و به نزدیکی روز
و به افزایش رنگ
به طنین گل سرخ
پشت پرچین سخن‌های درشت
و به آنان گفتم:
هر که در حافظهٔ چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشهٔ شور ابدی خواهد ماند...
سهراب سپهری

رسول مهر

رخساره‌ی شیرین تو خورشید درخشان
هر روز جهان، روشن از این چشمه‌ی تابان
در زمزم گیسوی تو موجی ست که بی‌شک
در هر قدمش راه نجاتی شده پنهان
طوبای قدت رفته از آفاق به بیرون
از دیدنت عالم شده انگشت به دندان
آتشکده[1] از شرم حضورت شده خاموش
پیداست "اذا زلزلت الارض" به ایوان[2]...
در اوج فتوحات، کریمانه گذشتی[3]
چون ابر رئوفی و به کردار، چو باران
سر سلسله‌ی رحمت و بخشایش و لطفی
بخشیده خداوند به تو خیر فراوان[4]
هر کس که به دل ذره‌ای از مهر تو دارد
بر او نگذارد اثری، آتش سوزان
از خُلقِ عظیمت[5] چه بگویم؟ که همین بس
در سینه‌ات آیات الهی شده مهمان
صد معجزه داری پس آن صورت گلگون
هر خنده‌ی تو محشر کبراست به قرآن
سلمان همه‌ی عمر به دنبال خدا بود
تا دید تو را، پلک نزد، گشت مُسلمان
محتاج تماشای توایم ای به فدایت!
حتی شده یک لحظه ز ما روی متابان
محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

۱- خاموش شدن آتشکده‌ی فارس به هنگام تولد پیامبر
۲- لرزیدن کنگره‌های ایوان مداین
۳- عفو عمومی پیامبر در فتح مکه
۴- انا اعطیناک الکوثر
۵- و إنّک لعلی خلق عظیم؛ به راستی که تو را خویی والاست.

به دختر خوبم زینب

باغ نگاهت

بهار باغ نگاهت چقدر رنگین است
شراب جام لبانت چه ناب و شیرین است
به زیر تاک نگاهت فتاده‌ام چون برگ
که مستی‌ام همه از آن شراب نوشین است
نگاه کن که ز سر تا به پای افسونم
نوای حنجره‌ات بس که سحر آیین است
دعای نیمشبم مستجاب شد آخر
ز بس که بر لب تو آیه‌های آمین است
به روی ململ ابرم نشانده نازت باز
هنوز طرز نگاهت چو عهد دیرین است
نشسته‌ام به تماشای تو در این فرصت
که روی و چشم تو همرنگ ماه و پروین است
ز چین زلف تو آید نسیم روح انگیز
هوای خانه ببین پر ز عطر و مشکین است
ترانه‌های سحر، ای بهانهٔ بودن
بهار باغ نگاهت چقدر رنگین است

اکبر بهداروند ـ جزیره قشم

از عشق

شرمی ست در نگاه من، اما هراس نه
کم صحبتم میان شما، کم حواس نه
چیزی شنیده‌ام که مهم نیست رفتن‌ات
درخواست می کنم نروی، التماس نه
از بی‌ستارگی ست دلم آسمانی است
من عابری فلک زده‌ام، آس و پاس نه
من می‌روم، تو باز می آیی، مسیر ما
با هم موازی است، ولیکن مماس... نه
پیچیده روزگار تو، از دور واضح است
از عشق خسته می‌شوی، اما خلاص نه

کاظم بهمنی

کلاغ

کلاغ چشم‌های دختری که توی مینی‌بوس
ایستاده بود
داد می‌زد:
"تنها هستم"
دنبال همین صداها بودم
که مینی بوس خورد به عروس شما
کلاغ‌ها پریدند
همه دست زدند
و سکه سکه
از لباس عروسی‌ات افتادم

مجید سعدآبادی

دو شعر از صدیقه مرادزاده

۱) می‌ترسم

می‌ترسم از شعرهای ناب
وقتی از دهانی دیگر گفته شود
آنگاه شیرین زبانی‌ام را
در کدام حرف منطقی بگنجانم
و دوست داشتنت را
با کدام دهان تعریف کنم؟
می‌ترسم و خمیازه یعنی بی تو
حوصلهٔ دنیا سر می‌رود

۲) نبودنت

لحظه‌های نبودنت را
پنهان می کنم
در تقویمی که خوشی به خودش ندیده اما
با تار موهای سفید چه کار کنم
یا بغضی که هست
لبخندی که نیست
پنهان می کنم تلخی نبودنت را
و می‌دانم این ماه
پشت ابر نمی‌ماند
ماهی که دارد
از سیاهی موهایم
بیرون می‌زند
و هیچ رنگ مویی نمی‌تواند
مهارش کند



جوانه‌های ادبی

آقای مسعود زائری ـ اصفهان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که بسی چون تو در این باغ شکفت
وزن این بیت: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است.

صبحدم مر = فاعلاتن
غ چمن با = فعلاتن
گل نو خا = فعلاتن
سته گفت = فعلات
ناز کم کن = فاعلاتن
که بسی چون = فعلاتن
تو در این با = فعلاتن
غ شکفت = فعلات

خانم راحله صفری ـ ارسنجان

بله، مولانا در قالب رباعی هم سروده‌های خوبی دارد
اول به هزار لطف بنواخت مرا
آخر به هزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش می‌باخت مرا
چون من همه او شدم بینداخت مرا

آقای محمد عظیمی ـ کرج

استعاره یعنی به عاریه گرفتن و در واقع همان تشبیه است که مشبه یا مشبه به آن حذف شده است و انواع گوناگونی دارد: استعاره مصرحه، استعاره مکینه و...

آقای نادر علوی ـ تبریز

کتاب "آشنایی با عروض و قافیه" نوشته دکتر سیروس شمیسا شما را با وزن و قافیه آشنا می کند.

خانم روفیا عاشری ـ بروجرد

زمین با کلماتی چون غمین و مهین قافیه می‌شود.

آقای بهروز محسنی ـ تهران

قسمتی از سروده شما را زمزمه می کنیم. به امید دریافت آثار بهتر تان:

می‌رفتم
به سوی دریا
من رود بودم
می‌رفتم
به سوی جنگل
من درخت بودم

شب

شب
شاید گیسوی توست
که می‌وزد
و صبح را با خود می آورد

نازنین فرجی ـ شهریار

اگر

اگر
عشق را می‌شناختی
می‌دانستی
که چشم‌های من
چه می گوید
و خورشید
چرا هر روز
شاداب تر از دیروز
طلوع می کند

مهتاب ثابتی ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، کبری اسدی نیازی ـ مسجدسلیمان، رضا پنبه کار ـ جویبار، محمود شکیبایی ثابت لنگرودی ـ فردیس، مینا اسماعیل زاده ـ تهران، یوسف شیردژم، مهدی بیاضی ـ گرگان، حسن یزدان پناهی ـ فسا، حسین عوض زاده ـ گرمسار، امیر محمد گروهی ـ پاکدشت، طاهر جمشیدزاده ـ سرابله

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

پروردگارا! بگذار در هر کجا که نفرت است، عشق، هر جا کینه است، عفو، هر جا شک است، ایمان، هر کجا نومیدی است، امید، هر کجا تاریکی است، نور و هر کجا که غم است، شادی در وکنم
نازنین پوریوسف ـ بابلسر

*چه سکوتی دنیا را فرا می گرفت اگر هر کسی به اندازه صداقتش سخن می گفت
مجتبی نظر نوکنده

*برای نبودن که لازم نیست راه دور بروی، می توانی همین جا، پشت تمام بغض‌هایت گم شده باشی
دلباخته

*یکدانه ز تسبیح نماز سحرت را، آرام به نام من محتاج بینداز
مهدیه ـ قوچان

*بعضی رودها به دریا می‌رسند، بعضی‌ها نمی‌رسند، رفتن هیچ ربطی به رسیدن ندارد
گلبرگ

*نبوغ آن است که در میان نیرنگ‌ها حقیقت را پیدا کنی
محمدرضا

*هر چند که حال و روز زمین و زمان بد است
یک تکه از بهشت در آغوش مادر است
حتی اگر به آخر خط هم رسیده‌ای
آنجا برای عشق شروعی مجدد است
نوشین رئوف

*یک روز از سر بیکاری به بچه‌های کلاس گفتم انشا بنویسید، فقر بهتر است یا عطر؟ بیشتر آنها نوشتند فقر چون چشم و گوش آدم را باز می کند و فقط یکی از بچه‌ها بود که نوشته‌اش تکانم داد، او نوشته بود: عطر، حس‌هایی در آدم را بیدار می کند که فقر آنها را خاموش کرده است!
رضا جمشیدی ـ الیگودرز

*شکسپیر: تلاش لازمه زندگی نیست، خود زندگی است
ایمان ـ ا

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

امیر جان معروف به قوری، لطفا ابتدا اسمت رو مشخص کن شب تاریکه، تنهاست، یا...؟ بعد شعر بفرست، روی چشمم می گذارم به شرط اینکه تکراری نباشه مثل "چه شب سردیست، انگار کسی در دنیا نیست...!"

*در دل توفان هم آرامش نهفته است. مهم نیست که چه اتفاقی بیفتد، مهم این است تا آنجا که می‌توانید از توفان دور شوید و در خلوتگاه درونیتان آرام بگیرید، آنگاه می‌شنوید که کسی کنار گوشتان می گوید: هر کجایی می‌توانی خوبی کنی و خوبی را پیدا کنی
مسعود مازرونی

*خداوندا، برای شاخه‌های خسته قدری عشق، برای گام‌های مانده در تردید، قدری عزم، برای زخم‌ها مرهم، برای اخم‌ها لبخند، برای پرسش چشمان ما پاسخ، برای خواهش دستان ما باران، برای واژه‌ها گرما، برای خواب‌ها رویا، برای این همه سرگشتگی ایمان، برای عشق‌های خسته قدری روح، برای عزم‌های مانده قدری راه، عطا فرما
مریم درخشی ـ تبریز

*هیچ مگسی در اندیشه فتح ابرها نیست، هیچ گرگی، گرگ دیگر را به خاطر اندیشه‌اش نمی کشد، هیچ کلاغی به طاووس رشک نمی‌برد و قناری می‌داند قارقار کلاغ هم شنیدن دارد، موش، فیل را به خاطر بزرگیش تحسین دروغین نمی کند، و زنبور می‌داند که گل مال پروانه‌ها هم هست. رودخانه به قورباغه هم اجازه خواندن می‌دهد و عقاب می‌داند که آسمان بدون گنجشک خلوت است. لاک پشت، آهو را سرمشق قرار نمی‌دهد و باغ بهار را باور دارد و درخت در پاییز ناامید نمی‌شود و رودخانه می‌داند راه ناهموار چیز سختی نیست و هیچ سنگی به فکر سفر نمی‌افتد و زمین می‌چرخد تا آفتاب به سمت دیگرش هم بتابد اما ای انسان تو چه می‌دانی و چه می کنی؟
سهیلا حاجیان ـ اصفهان

خوانندگان وایبری شما

نیایشی زیبا از امام سجاد (ع): الهی دردهایی هست که نمی‌توان گفت و گفتنی‌هایی هست که هیچ قلبی محرم آن نیست، الهی اشک‌هایی هست که با هیچ دوستی نمی‌توان ریخت و زخم‌هایی هست که هیچ مرهمی آن را التیام نمی‌بخشد و تنهایی‌هایی هست که هیچ جمعی آن را پر نمی کند. الهی پرسش‌هایی هست که جز تو کسی قادر به پاسخ دادنش نیست. درهایی هست که جز تو کسی آن را نمی گشاید و قصدهایی هست که جز به توفیق تو میسر نمی‌شود. الهی تلاش‌هایی هست که جز به مدد تو ثمر نمی‌بخشد و تغییراتی هست که جز به تقدیر تو ممکن نیست و دعایی هست که جز به لطف تو اجابت نمی‌شود. الهی قدم‌های گمشده‌ای دارم که تنها هدایتگرش تویی و به آزمون‌هایی دچارم که اگر دستم نگیری و مرا به آنها محک بزنی شرمنده خواهم شد.
الهی با این همه باکی نیست، زیرا من همچو تویی دارم [و تو چون خود نداری] تویی که همانندی نداری و رحمتت را هیچ مرزی نیست.

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

علی شهبازی ـ چقاگل: هراس من از مرگ نیست، از بیهوده، زیستن است

الهام محمدزاده ـ رباط کریم: چون شاخه گلی در لیوان زخم‌های تنم را از تو آب می‌خورند

تهمینه: گریه کردم برای تمام روزهایی که بودی و ندیدمت و روزهایی که می‌خواستمت و نبودی

بغض: خواستم خودمو گول بزنم، همه خاطراتم رو انداختم یه گوشه و گفتم فراموشی: یه چیزی ته قلبم خندید و گفت: یادمه

شبگرد بیدار ـ سیرجان: روزگاریست شیطان فریاد می‌زند، آدم پیدا کنید سجده خواهم کرد

یوسف قاسمپور ـ نکا: از خداوند چیزی برایت می‌خواهم که جز خدا در باور هیچکس نمی گنجد

دختر اردیبهشت: از فرزند آدم بترس از زمانی که خدا را می‌بینی که به تو نعمت می‌رساند و تو معصیت کاری

خدول ـ صفی آباد: باران بهانه بود، تا زیر چتر من بیایی...

ستاره من: تو چه می‌فهمی حال و روز کسی را که دیگر هیچ نگاهی دلش را نمی‌لرزاند

نفس: آدمای دلتنگ وقتایی که خیلی بهشون خوش می گذره، یهو سرشونو برمی گردونن اونوری یواش یواش چشماشون پر اشک می‌شه!!!

اکبر سبب ساز ـ کازرون: گر سینه شود تنگ خدا با ما هست...

اصغر فراهانی ـ شهریار: در کرب و بلا خون خدا جاری شد / ایثار و فداکاری و دین یاری شد...

محمد کاظمی ـ گرجی محله: برای کسی که نابیناست الماس و شیشه یکیست

مصطفی باقرپسندی: داشتن قلبی مهربان در دنیای بی‌رحم، شجاعت است نه ضعف

رضا کمیجانی: کوتاه‌ترین دعا برای بزرگترین آرزو...

الهه شرقی: چقدر دلم هوایت را می کند، راست گفته‌اند، سهم روزهای خوب یادش به خیر می‌شود

مخمل قهرمانی: دلم سیگار می‌خواهد، برای داغ کردن دستی که خوبی می کند

دختر دامغانی: عاشق روزهایی هستم که خوشحال ببینمت، حتی اگر نفهمم چرا.

زهرا امانی: مفهوم این جمله را دریاب، اگر برای شکستن درختان هشت ساعت وقت داشتم، شش ساعت آن را صرف تیز کردن تبر می کردم

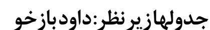
پروانه ـ جوانرود: ما فکر می کنیم چون گرفتاریم از خدا دوریم، اما چون از خدا دوریم گرفتاریم

دلمرده ـ لاهیجان: تاوان حرف‌هایی که نمی‌زنم، موهای سفیدی است که در سر دارم

شادی اصلانی: از صدای گذر آب چنان می‌فهمم، تند از آب روان عمر گران می گذرد

شودی: آهسته بیادت هستم، نمی‌شود فریادزد، مردم این زمانه بدحسودند

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

برندگان جدولهای شماره ۳۶۴۵ ویژه نوروز ۹۴ برای نحوه ارسال جوایز با روابط عمومی مجله تماس بگیرند.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٤٥

بهزاد تاجداری - محمدشهر کرج (جایزه نقدی)
حجت‌ا... اصلانی - فریدونشهر اصفهان (جایزه نقدی)
مریم سوخته - ایلام (جایزه نقدی)

برنده جدول شرح در متن شماره ۳٦٤٥
جعفر فتحی بوکانی - بوکان (کالای فرهنگی)

برنده جدول کاکورو شماره ۳٦٤٥
محبوبه باقری - قم (کالای فرهنگی)

برنده جدول سودوکو شماره ۳٦٤٥
لاراهانا راسبی - تهران (کالای فرهنگی)

برنده جدول هیداتو شماره ۳٦٤٥
علی فراهانی - تهران (کالای فرهنگی)

حل جدولهای شماره ۳۶۴۵ در صفحه ۶۲

حرف (م،ر) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ کوچکترین و داخلی‌ترین قمر سیاره اورانوس ـ عناصر چهارگانه
۲ـ فرمانده ـ دستگاهی برای ثبت نوشته یا تصاویر رایانه‌ای ـ روادید سفر
۳ـ شب ـ گل‌های برجسته که با رشته‌های طلا یا نقره روی پارچه می‌دوزند ـ آتش
۴ـ اشاره به دور ـ جنس الماس ـ آتشکده ـ خاک سفالگری
۵ـ حرف ندا ـ معدنچی به دنبال آن است ـ عابد مسیحی
۶ـ از مراکز استان‌ها ـ زیرک ـ شهری در هندوستان
۷ـ آرزومندی ـ دشت و صحرا ـ نوعی نمایش
۸ـ آب منجمد ـ نام دیگری برای موس رایانه ـ کافی
۹ـ هدیه ـ جمع رای ـ مخفی، پوشیده
۱۰ـ از توابع شهرستان نائین ـ تکرارش دال بر خودستایی و لاف زدن است ـ به انتها رساننده
۱۱ـ ماه سوم سال میلادی ـ از حروف ندا ـ پول کشور آفتاب تابان
۱۲ـ چاشنی سالاد و غذا ـ روا ـ پلیس ـ شامه نواز
۱۳ـ وسیله صید پرندگان و آبزیان ـ نغمه پرداز ـ کوه سیمرغ
۱۴ـ محفوظ، مصون ـ گاری دوچرخ ـ جزیره‌ای در جنوب کشور
۱۵ـ پایتخت کنیا ـ شهری در جنوب

عمودی:

۱ـ تب نوبه ـ کار شگفت و بزرگ
۲ـ سوگند ـ لانه حیوانات ـ دانه‌ای روغنی
۳ـ جاده قطار ـ به کار گماشتن ـ تیرانداختن
۴ـ واحد سطح ـ میوه پرزدار ـ پرحرف ـ جنس مذکر
۵ـ زبانه آتش ـ واحد شیشه ـ نوعی موتور مسابقه‌ای
۶ـ برشی به شکل هفت و هشت در خیاطی ـ نیروها ـ پرآب
۷ـ کاتالیزور ـ خجلت ـ شیون
۸ـ درون دهان ـ میوه‌ای بزرگ و پرآب ـ حرف انتخاب
۹ـ گیرنده امواج ـ اندازه گرمی یا سردی یک جسم ـ راه غیراصلی و کوتاه
۱۰ـ سیصد کیلوگرم ـ پرستار ـ ماری افسانه‌ای
۱۱ـ گماشتگان ـ حجمی هندسی ـ سودای ناله
۱۲ـ ضمیر انگلیسی ـ کوهی در آذربایجان ـ کشوری در غرب آفریقا ـ عدد خراب کردنی
۱۳ـ شش عدد بازاری ـ آماده سفر شدن ـ از مشتقات نفتی
۱۴ـ اذیت ـ گوشت کبابی ـ شمارک
۱۵ـ خودشیفتگی ـ غده تنظیم کننده فعالیت سایر غدد بدن

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							■								۱
				■						■					۲
			■								■				۳
		■					■					■			۴
	■					■				■			■		۵
					■				■						۶
				■				■							۷
■			■								■			■	۸
						■				■					۹
					■				■						۱۰
	■			■				■					■		۱۱
		■					■					■			۱۲
			■								■				۱۳
				■						■					۱۴
							■								۱۵

جدول سودوکو ۳۶۵۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۷						۸
	۲		۹	۴	۱	۵		
	۶					۲	۹	
	۷						۴	
۶				۳	۵	۱		
	۳					۷		۹
۱	۹			۵	۳			
	۸		۴					۵
		۳			۸		۲	۶

خدا به زمان احتیاج ندارد و هر گز دیر نمی کند
● فلورانس اسکاول شین

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

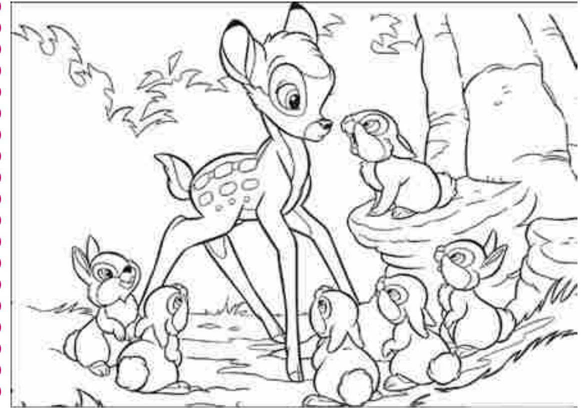
از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (د) چه تعداد است؟

۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
جمع تکلیف / رمانی از اسکار وایلد			ابریشم رنگین / نت سوم		واحد شدت جریان زلزله		عدد ورزشی		بلوا / از فروع دین		غم انگیز / تیره		من درش پیدا
کامل کردنی / مصیبت‌ها							ترسناک / شوره‌زار						
					دودلی / از آتش افروزان			ایام شباب / درست					
ولگرد / دین			هنرپیشه / گوژپشت معروف						به علت				
				برشته / وی						اتم باردار / مرطوب			
روش / مجازات شرعی						خاک سرخ / مشارکت			درشت / برهنه				
		دیدن / داستان					واحد درسی / لنگه				حیوان وحشی	کمک کننده	نوعی زمین خوردن
دعای زیر لب / آرزو				ظرف رختشویی				مجسمه / صید					
					انبار غله / کاریز				جزیره / گاری				
پیک / معدن				دل آشوب / نوعی کفش			شیرینی کرمانشاه / پستی در فوتبال				رودی در اروپا / زارع		
			شکستن / از توابع سبزوار							مکر / سمت چپ			
کارگاه نقاشی		برای چه / معمور				سلمانی / دردناک							
								مریض و ناخوش					
منسوب به ربا / حاکم					یک ورق کاغذ / مرادریاب			دهان دره / چلچراغ				سمی مهلک	خانه کوچک
			ضمیر وزنی	نامی مردانه / فراخی					از توابع ایرانشهر / کشوری در آفریقا				
بزرگتر	پی در پی / مرکز پرو						بنیان / شانه			دورویی / ماده آرایشی مژه‌ها			
						بسیار زیاد / مرکز موسیقی					غذای آبکی / حرف ندا		
پول ژاپن / جام معروف			خاموشی / حرارت بالای بدن					الهه شکار / مرتجع لاستیکی					
		درنگ کردن					خودروی باری						
بیستم ماه صفر							نوعی لباس گشاد				راه کوتاه		

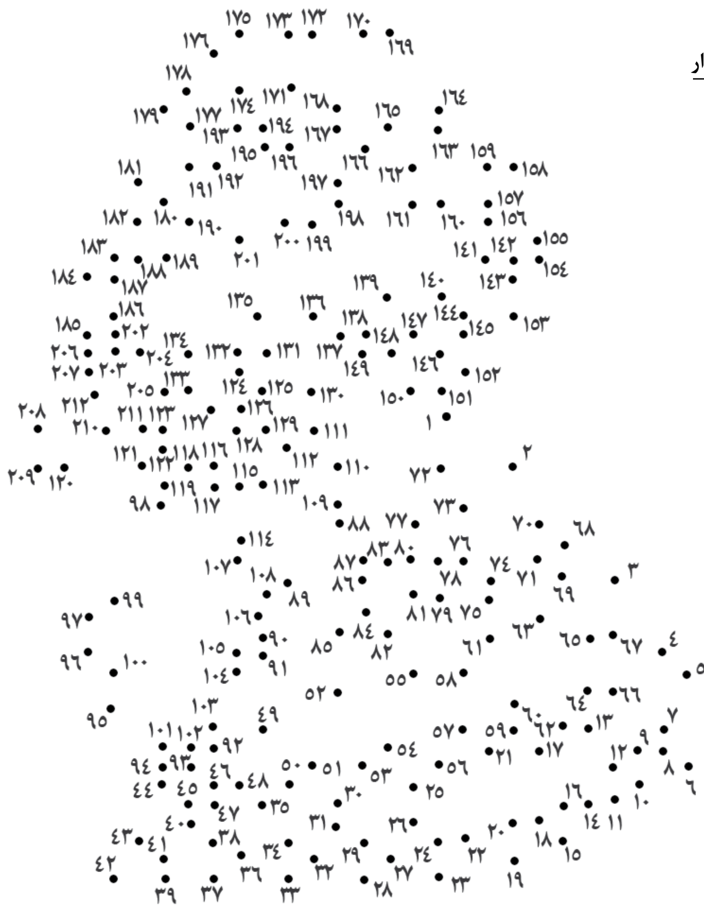
زیر نظر: سهراب صفادار





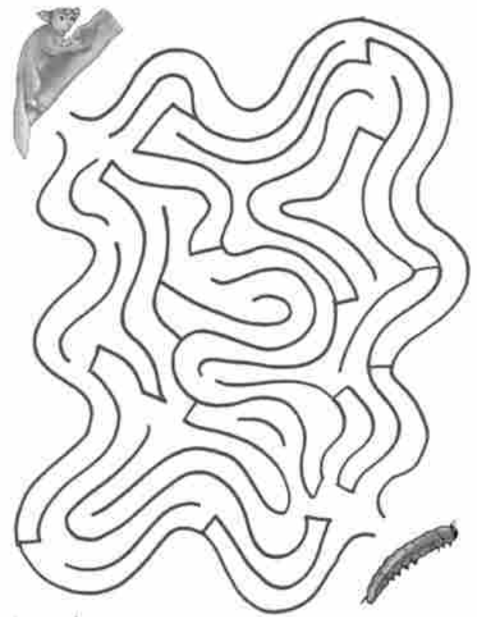
دوازده اختلاف در تصویر بامبو

بامبو این آهوی کوچک در جنگل با خرگوشها برخورد کرده و از آنها راهنمایی می‌خواهد. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم هستند، ۱۲ اختلاف وجود دارد. از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۲۱۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ خفاش و حشرات

حشرات برای فرار از دست خفاش حرکات زیگزاگ و مارپیچ گونه در پرواز خود انجام می‌دهند و خفاش باید از یک مسیر پیچ در پیچ به شکار خود برسد. آیا می‌توانید این خفاش را برای شکار پشه‌های موجود در هوا کمک کنید؟

گل کلم
پرچم
موز
قلم نقاشی
پیچ
بادکنک
خودنویس
قایق بادبانی
قایق
دکمه
مداد
اتو
دستکش
هلال ماه
قرقره
دمپایی

شکلهای پنهان در تصویر ماهیگیری

بچه ها برای گرفتن ماهی به کنار اسکله آمده اند اما در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است. حال از شما می‌خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، شکلهای پنهان را در تصویر اصلی بیابید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۵۷

هنر کلید فهم زندگی است
● اسکار وایلد

نامه‌هایی از یک فرشته
فرشته‌ای به نام "مادر"

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

خانم ادیب! همسرم از خوانندگان قدیمی مجله اطلاعات هفتگی و یک سرگذشت بود. دلش می‌خواست سرگذشت زندگی‌اش در مجله چاپ شود تا وقتی فرزندمان بزرگ شد، داستان زندگی و مبارزه مادرش را بخواند و بداند که به خاطر او، با تمام ناامیدی‌ها و ترس‌ها و فکرهای منفی دنیا جنگید. همسرم تا وقتی جسم ناتوانش اجازه داد، به این مبارزه نابرابر ادامه داد. نامه‌هایش را که خطاب به شما نوشته بود تا در فرصتی مناسب به دستتان برساند، برایتان ارسال می‌کنم. اگر برایتان مقدور بود، آنها را چاپ کنید. دلم می‌خواهد دخترم "شیما" عشق عمیق و جاودان مادرش را درک کند، آن هم درست زمانی که به مادرش بیش از هر وقتی احتیاج دارد و او در کنارش نیست! کاش هر که سرگذشت زندگی همسرم را می‌خواند، قدر لحظات زندگی‌اش را بداند. لحظاتی که متاسفانه تا وقتی طعم مرگ و بیماری نگیرند، قدرشان را نمی‌فهمیم و از یاد می‌بریم که از گرانبهاترین جواهرات عالم هم با ارزش‌تر و کمیاب‌ترند!

***

نامه اول: روی مبل نشسته‌ام و زل زدم به دختر چهار ساله‌ام. او دارد با عروسک‌هایش بازی می‌کند. برایشان میهمانی گرفته و کیکی را که مثلاً خودش پخته، تکه تکه کرده و جلوی دوستان بی‌زبانش گذاشته. شیما با دوستانش حرف می‌زند و من از دور نگاهش می‌کنم و غرق در شادی می‌شوم. در دل می‌گویم: "خدایا! شکرت که به من این فرصت رو دادی تا این لحظه‌های زیبا رو ببینم و درک کنم." به گمانم روزی هزار بار بابت این موضوع به درگاه خداوند شکرگزاری می‌کنم و بعد دعا می‌کنم برای کسانی همچون خودم که در آرزوی در آغوش کشیدن کودکی هستند. همه آنهایی که می‌شناسم یا نمی‌شناسمشان. همسرم که از راه می‌رسد، شیما دوان دوان خودش را نزدیک در می‌رساند و دست‌های کوچکش را دور گردن پدرش حلقه می‌کند. با دیدن این صحنه چشمانم پر از اشک می‌شود. نمی‌خواهم دخترکم چشمانم را بارانی ببیند. به اتاق می‌روم. "مازیار" دقایقی بعد می‌آید و کنارم می‌نشیند، دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و می‌گوید: "عزیزم، چرا خودت رو ناراحت می‌کنی؟" بغضم را قورت می‌دهم و می‌گویم: "نمی‌دونم با چه کلماتی توضیح بدم که چه حس آرامشی بهم دست میده وقتی رابطه گرم و صمیمی تو و شیما رو می‌بینم. اینطوری با خیال راحت می‌تونم سفر کنم." صدای مازیار از زور بغض پر زدار شده. صورتش را به صورتم می‌چسباند و می‌گوید: "این چه حرفیه؟ ما همه‌مون رفتنی هستیم. از کجا معلوم من زودتر از تو سفر نکنم؟" نمی‌خواهم شیما صدایمان را بشنود. نجواگونه می‌گویم: "درسته، اما برای بعضی‌ها مثل من که هر لحظه با مرگ زندگی می‌کنن، تصور پایان زندگی توی این دنیا، محال یا دور از ذهن و متعلق به دیگران نیست. من بارها تا نزدیکی خط پایان رفتم و برگشتم. این چند سالی رو که با پررویی دوام آوردم، مدیون شیما هستم." مازیار با خنده می‌گوید: "پس بگو این وسط ما برگ چغندریم! یه وقت نگی به خاطر تو دوام آوردما!" سپس پیشانی‌ام را می‌بوسد و ادامه می‌دهد: "حالا که دخترمون انگیزه‌ای برای موندن تو شده و انرژی روحیت رو برای مبارزه با این بیماری لعنتی توی وجودت چند برابر کرده، پس به خاطرش دوباره مبارزه کن. برای دیدن نوجوونی دخترمون تلاش کن و کم نیار!" اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم: "دیدن بزرگ شدن دخترمون، چیزی که برای همه مادرا خیلی عادی و طبیعیه، برای من یه رویاست".

مازیار می‌خواهد چیزی بگوید، اما با آمدن شیما ترجیح می‌دهد سکوت کند. نمی‌خواهم دخترم چشمان سرخ و گونه خیس از اشکم را ببیند. به مازیار اشاره می‌کنم و را از اتاق ببرد. آنها که می‌روند، در خلوت فرصتی برای اشک ریختن و بی‌صدا هق هق گریه سردادن پیدا می‌کنم.

نامه دوم: بیست و هشت سال داشتم که فهمیدم به سرطان سینه مبتلا شده‌ام. پیش از آن زنی شاد و سرزنده بودم با دنیایی آرزو. دوسال از ازدواج من و مازیار می‌گذشت. کم کم به فکر بچه‌دار شدن افتاده بودیم که واقعیتی تلخ بر سرمان آوار شد. مثل همه کسانی که بعد از شنیدن نام این بیماری بهم می‌ریزند، مدتی شوکه وهاج و واج بودم. سپس پذیرفتم که باید با این بیماری مقابله کنم. در همان جراحی اول کل سینه‌ام را درآوردند. متاسفانه اطلاعات چندانی در مورد سرطان سینه و معاینات بسیار ساده و خانگی آن نداشتم وگرنه قطعاً آن توده بدخیم را خیلی زودتر پیدا می‌کردم و نمی‌گذاشتم کار به اینجا برسد. حال روحی‌ام افتضاح بود و با شروع شیمی درمانی و ریختن موها و ابروها و مژه‌هایم، بدتر هم شد. به خودم که نگاه می‌کردم، از یک زن جوان و زیبا اثری نمی‌دیدم. نه! تصویر توی آینه نمی‌توانست به من تعلق داشته باشد. فقط شانس آورده بودم که مازیار و اطرافیان حسابی حمایتم می‌کردند. مازیار نه فقط در کلام، بلکه در عمل هم نشان می‌داد که به هیچ چیزی در دنیا به اندازه سلامتی من اهمیت نمی‌دهد. او طوری رفتار می‌کرد که حس ارزشمند بودن می‌کردم. آیا خوشبختی می‌توانست معنای دیگری جز آن همه

عشق و توجه داشته باشد؟

نامه سوم: بیماری خاموش شد. البته معاینات دوره‌ای سر جایشان بودند. پزشکان می گفتند دو سال باید بگذرد تا از بازنگشتن سرطان مطمئن شوند و اجازه بچه‌دار شدن بدهند. چقدر شاد و خوشحال بودم. هزاران رویا می‌بافتم از بچه‌هایمان و زندگی شادی که قرار بود در کنار مازیار و فرزندانم داشته باشم. مطمئن بودیم بیماری دیگر رفته پی کارش اما متاسفانه در آخرین ماه از دوسالی که پزشکان گفته بودند، توموری در غدد لنفاوی گردنم پیدا شد. دوباره جراحی و دوره‌های شیمی درمانی سنگینی را گذراندم. این بار دیگر ناامیدم کردند. پزشکان و متخصصان می گفتند: **"احتمال باروری صفره. حتی اگه بر فرض محال حامله هم بشین نمی‌تونین بچه سالمی به دنیا بیارین!"** دیگر کم آورده بودم. توی مطب با رنگی پریده و بدنی یخ زده و لرزان به بدترین پیشگویی‌ها گوش می‌دادم. مازیار دستانش را دور شانه‌ام حلقه می کرد و می گفت: "تا وقتی تو رو دارم، به بچه اهمیتی نمیدم. صد تا بچه فدای سر تو و سلامتیت." اینجور مواقع می‌زدم زیر گریه و می گفتم: "یعنی این قسمت من بوده که توی جوونی بمیرم و حسرت شنیدن کلمه مامان و بوسیدن کوچولویی رو که توی وجودم خودم پرورش دادم، به گور ببرم؟" مازیار ایمانش قوی بود. او بود که به کمکم آمد و خداوند و الطافش را دوباره به یادم آورد. مازیار می گفت: "اگه دعایی خالصانه باشه، خداوند حتماً مستجابش می کنه. پس از خدا بخواه ناامیدت نکنه و بهت توان مقابله با بیماری رو بده." سخت بود اما سرانجام فهمیدم فقط خودم هستم که می توانم زندگی‌ام را تغییر دهم. مازیار برایم راهنمای خوبی بود. او می گفت: "عمر دست خداست. اگه خواست اون نباشه، حتی یه برگ هم از درخت نمی‌افته. تو می‌تونی با گریه و زاری و رفتن به فاز افسردگی بقیه عمرت رو چه یک سال و چه پنجاه سال، در تباهی بگذرونی یا امیدوار و شاد باشی و در لحظه زندگی کنی و از کوچکترین نعمت‌ها لذت ببری." با کمک مازیار دریافتم که نمی‌شود شرایط را عوض کرد اما امکان تغییر عکس‌العملم در برابر اتفاقات وجود داشت. با کمک مازیار و خواندن سرگذشت افراد نجات یافته از بیماری‌های مرگبار، خیلی چیزها یاد گرفتم. یاد گرفتم از تک تک دقایق لذت ببرم و تا می‌توانم شاد باشم. ورزش را شروع کردم و تمرین خوش بینی و مثبت اندیشی را. در این میان مازیار نقش بسزایی داشت.

نامه چهارم: باورم نمی‌شد، هفت ماه بعد از آن خبر وحشتناک و عود دوباره بیماری، فهمیدم مسافری در راه دارم. لحظه‌ای را که دو تا خط قرمز خوش یمن روی تست بارداری خانگی دیدم، از یاد نمی‌برم. مازیارهاج و واج نگاهم می کرد و من هیجان زده دور خانه می‌دویدم و می گفتم: "خدایا شکرت! ممنونم که دعاهامون رو بی‌جواب نذاشتی!" اما همین که هیجانم از وقوع این معجزه فروکش کرد، ترس از به دنیا آوردن کودکی ناقص یا بیمار و یا ترک کردن او پیش از بزرگ شدنش، به جانم نشست. با پزشکان زیادی صحبت کردیم و دست آخر تصمیم گرفتیم خود و کوچولویمان را به خدا بسپاریم. شاید خودخواهی به نظر برسد، اما ما با تمام وجودمان بچه می‌خواستیم و به این نتیجه رسیدیم که در صورت نبود اشکال عمده در جنین، مانع تولدش نشویم. دوران شیرین و در عین حال سختی بود. من و مازیار ساعت‌ها در مورد او حرف می‌زدیم و شرایط احتمالی آینده را زیر و رو می کردیم. فکر کردن به اینکه مازیار بخواهد به تنهایی بچه را بزرگ کند و در این راه چه سختی‌هایی در پیش خواهد داشت، دلم را خون می کرد. مازیار نظر دیگری داشت. او می گفت: **"خسته نشدی از این همه ناامیدی و آیه یاس خوندن؟ من بهت قول میدم که دوتایی بچه‌مون رو بزرگ می کنیم."**

> **دوسال از ازدواج من و مازیار می‌گذشت. کم کم به فکر بچه‌دار شدن افتاده بودیم که واقعیتی تلخ بر سرمان آوار شد. مثل همه کسانی که بعد از شنیدن نام این بیماری بهم می ریزند، مدتی شوکه و هاج و واج بودم**

سرانجام در یک روز پر استرس، من و مازیار وقتی برای سونوگرافی سلامت جنین در هفته چهاردهم بارداری مراجعه کرده بودیم، دختر کوچولویمان را در صفحه مانیتور دیدیم و عکس العمل طبیعی‌اش را به فشاری که دکتر بر شکم من وارد کرد، مشاهده کردیم. وقتی خانم دکتر گفت: "قلب و کلیه‌ها سالم و ریشه بینی و چربی گردنش هم طبیعی هستن!" فریادی از شادی و سپس هق هق گریه سر دادیم. مازیار در حالی که دستم را در دستانش می‌فشرد، گفت: "تو می تونی این بچه رو نگه داری و امیدوار باشی. ما باید به بخش مثبت این حادثه دل بدیم!"

نامه پنجم: هر روز ساعت‌ها با دخترمان حرف می‌زدم و صدایم را ضبط می کردم تا بعدها بتواند بشنود و مرا بشناسد. دکترها نمی گفتند تا کی فرصت دارم. از همان موقع جعبه‌ای خریدم و هر چیزی را که می‌توانست به شیما کمک کند تا مرا بهتر بشناسد، در آن گذاشتم. از عکس‌های دوران بچگی و مجردی‌ام گرفته تا فیلم‌های سفرهای مشترک با مازیار و اشیایی که دوست داشتم به دست او برسد. بعد از تولد شیما، این جعبه به چیزهایی اختصاص یافت که ما هر دو از آنها خاطرات مشترک داشتیم. مثل اولین لباس‌های او، اولین کفش‌ها و اولین گل سرهایی که با عشق برایش خریده بودم. من برای مبارزه با بیماری و شکست آن هدف‌های کوتاهی برای خودم در نظر گرفتم. ابتدا می‌خواستم فقط تولدش را ببینم. شیما به صلاحدید پزشکان هشت هفته زودتر به دنیا آمد و فقط یک کیلو و هفتصد گرم وزن داشت. او را هفته‌ها در انکوباتور گذاشتند و من با تمام مشکلات جسمی‌ام، لحظه‌ای از کنارش دور نمی‌شدم. وقتی بیدار بود، دست‌هایم را داخل دستگاه می‌بردم و بدن نحیف و زیبایش را نوازش می کردم و زمزمه کنان برایش می گفتم: "دختر ناز و قشنگم، من همیشه و در همه حال کنارت هستم و نمیذارم هیچ گزندی بهت برسه. حتی اگه زنده هم نباشم، ذره‌ای از عشقم نسبت به تو کم نمیشه."

شیما دختر سرسختی بود. بالاخره در روز بیست و هشتم از بیمارستان مرخص شد و به خانه آمد. خانه‌ای که سخت انتظارش را می کشید. بعد از آن آرزوهای من به ترتیب به دیدن اولین سالروز تولدش، اولین قدم‌های او و شنیدن اولین کلمه مامان از دهانش تبدیل شد. من از لحظه لحظه بودن در کنار شیما لذت می‌بردم و همین که فرزند سالمی داشتم، خدا را صدهزار بار شکر می کردم. انگیزه من برای زنده ماندن چند برابر شده بود. می‌خواستم تا جایی که امکان دارد پیشش بمانم. توی ذهنم لحظه‌هایی را تصور می کردم که شیما بزرگ شده بود و با هم در خیابان‌ها قدم می‌زدیم و درباره علایق مشترکمان صحبت می کردیم.

نامه آخر: اصلاً دوست ندارم به احتمال ترک کردن شیما و نبودن در کنارش فکر کنم. با این همه، گاهی بیماری آنقدر پیشرفت می کند که ناچار می‌شوم چیزهایی برای مازیار توضیح دهم که معنایی جز رفتنم ندارد. من در این چهار سال، سه بار مجبور به جراحی و شیمی درمانی شدم و هر بار فهرستی از کارها، غذا، لباس‌ها و اسباب بازی‌های دخترم را به مازیار داده‌ام تا بداند که مثلاً شیما دم اسبی بستن موهایش را به هر مدل دیگری ترجیح می‌دهد و از عدس پلوی بدون گوشت بدش می آید. جعبه خاطراتی که قرار است برای شیما به یادگار بگذارم، به یک صندوقچه تبدیل شده است. من شیشه عطرم و عکس‌های نوزادی شیما را هم در آن جا داده‌ام. او در آینده با کمک این اشیا می تواند بفهمد چقدر دوستش داشته‌ام و تا چه حد در زندگی‌ام خاص بوده است. می‌دانم که دیگر توان زیادی ندارم. دیگر فرصت زیادی برای بودن در کنار خانواده‌ام ندارم. خیلی زود خسته می‌شوم و مشکلات ناشی از بیماری، حسابی ضعیفم کرده اما همین انرژی اندک را صرف بازی با شیما می کنم. دویدن دنبال او و شاد کردنش. من مجبورم جلسات متعدد شیمی درمانی را تحمل کنم. قطعاً اگر شیما نبود، خیلی پیش‌تر تسلیم می‌شدم و درمان را قطع می کردم اما او باعث شده تا جلو بروم. حتی یک روز بیشتر با او بودن، نعمت بزرگی است. خوشحالم از این بابت که شیما درکی از وضعیت خاص من ندارد و به بیماری و عمل‌های جراحی‌ام اهمیت نمی‌دهد. به لطف خدا، شیما دختر سالم و شادابی است. از خدا می‌خواهم همیشه خوشحال و بی‌خیال باشد و هرگز رنج نکشد...

گفت‌وگویی متفاوت و خاص با فریده سپاه منصور

دوست ندارم مادرشوهری را تجربه کنم

۱۵ فروردین ۹۴، فریده سپاه منصور وارد شصت و هشتمین سال زندگی‌اش شد. سال‌هایی که بیش از نیمی از آنها را صرف بازیگری کرده است، گرچه کارنامه او آنقدر با وسواس و دقت شکل گرفته که به نظر نمی‌رسد او ۴۴ سال است در سینما، تلویزیون و تئاتر ایران مشغول فعالیت است. خانم دهقان سریال "عقیق"، "سوفیای" معصومیت از دست رفته" و مش مریم "مهمان مامان" صریح و دلنشین سخن می‌گوید و حرف‌های صادقانه‌اش به دل می‌نشیند...

گفت‌وگو: مریم عرفانیان



***سال‌های بسیاری از عمرتان را به بازیگری سپری کردید. مادر بودن و بازیگر بودن چطور با هم کنار آمدند؟**

**ما زندگی شلوغی داریم. قدیم‌ها که فرزندانم کوچکتر بودند، دور هم جمع می‌شدیم و حافظ می‌خواندیم. وقتی بچه‌ها کوچکتر هستند، آدم برایشان تلاش زیادی می‌کند اما وقتی بزرگتر می‌شوند، این مسئولیت کمتر می‌شود و ما هم به عنوان بازیگر سر پروژه‌های بیشتری می‌رویم. من بیش از پنج سال به خاطر خانواده‌ام و تربیت فرزندانم کاری را نپذیرفتم، چون به شدت اعتقاد دارم که فرزند باید در دامن پدر و مادر و خانواده پرورش پیدا کند. البته ماجرا به همین راحتی هم نبود چرا که مادر این مدت برای ایجاد چنین فضایی بسیاری از مشکلات مالی را سپری کردیم ولی آن چیزی که به نظر من بیشتر از همه اهمیت دارد، محبت پدر و مادر است. آنقدر که محبت با بچه‌ها آنها را رشد می‌دهد، مسائل مالی موثر نیستند. از سوی دیگر وقتی برای فرزندت وقت می‌گذاری و با او دائم در ارتباط هستی، فرزند که به مرور بزرگتر و فهمیده‌تر می‌شود، مسئولیت‌های پدر و مادر هم سبکتر می‌شود زیرا شما یک فرزند فهمیده را پرورش دادید که نتیجه تربیت و توجه زیاد شما به او بوده است.

***آیا در مادرهای امروزی هم این فضا هست؟**

**باید این چنین باشند. البته آقایان هم باید شرایط امروزی را درک کنند. در قدیم خانم‌ها در خانه بودند و آقایان بیرون. بعد خانم‌ها هم آمدند بیرون و در کنار آقایان کار را تجربه کردند اما آقایان همچنان خانم‌ها را به چشم خانه می‌دیدند. اکنون هم در بسیاری از وقت‌ها خیلی از آقایان بیکارند و این خانم‌ها هستند که بار زندگی بر دوش آنهاست. ولی من فکر می‌کنم نسل جدید مردهای روشنفکرتری نسبت به زمان ما دارد.

***شما نوه هم دارید؟**

**خیر و این برای من نکته جالب توجهی است چرا که نسل جدید اصلاً نمی‌خواهد بچه‌دار شود. اگر دقت کرده باشید، در حال حاضر همه خانم‌ها شاغل هستند و متاسفانه می‌بینیم که تعدادی از همین خانم‌ها از همسران خود جدا می‌شوند و وقتی هم از آنها دلیل را جویا می‌شویم، معلوم می‌شود مردان فرزند می‌خواستند اما خانم‌ها نه. خانم‌ها به این دلیل مخالفت می‌کنند چون باید بعد از بچه‌دار شدن در خانه بنشینند و دیگر فعالیتی نداشته باشند به خاطر همین از همسر خود جدا می‌شوند. عده‌ای دیگر هم باورهایی از قبیل آلودگی هوا و وقوع جنگ را بهانه‌ای برای بچه‌دار نشدن خود می‌دانند. اینها در یک ناآرامی به سر می‌برند که امنیت بچه‌دار شدن را در خود نمی‌بینند.

***انگار این حرف‌ها بیشتر بهانه است. امروزی‌ها در نوع برخوردهایشان هم با نسل گذشته متفاوتند.**

**من برخی مواقع سوار اتوبوس می‌شدم چون خیلی از اتوبوس سواری خوشم می‌آمد، اما اتفاق ناراحت کننده برایم این بود که این من بودم که بلند می‌شدم و جایم را به یک آدم مسن‌تر می‌دادم، در حالی که جوانان در عادی‌ترین شکل ممکن به نشستن خود ادامه می‌دادند و کاملاً به این فضا بی‌اعتنا بودند. البته وقتی متوجه می‌شدند که من فریده سپاه منصور هستم، آن وقت به این فکر می‌افتادند که جای خود را به بزرگترها بدهند. جالب‌تر اینکه به من طعنه می‌زدند که فلانی، آیا اتومبیل گران قیمت خود را در گاراژ گذاشته‌ای یا می‌خواهی با سوار شدن به اتوبوس بگویی که شما هنرمندان هم مثل ما هستید؟

***شما واقعاً همیشه اهل رفت و آمد با وسیله نقلیه عمومی در سطح شهر هستید؟**

**خیر. به دلیل اینکه لوکیشن‌های کاری ما اغلب دور از منزلمان هستند، مجبورم از آژانس استفاده کنم. البته همانطور که گفتم دوست دارم سوار اتوبوس بشوم اما به خاطر همین فضایی که گفتم، کمتر این کار را می‌کنم و لحظه‌هایی هم که در اتوبوس می‌نشینم سعی می‌کنم گوش‌هایم حرف‌های این چنینی را نشنود. جالب اینکه یک میدان میوه و تره‌بار در نزدیکی منزل ما هست که من هر وقت به آنجا مراجعه می‌کنم، فقط از خدا می‌خواهم که کسی مرا نشناسد. کافی است که یک نفر من را بشناسد، آن وقت تمام حاضرین در میدان میوه تره‌بار مرا می‌شناسند. جالب‌تر اینکه بسیاری از این عزیزان هم با صدای بلند می‌گویند فلانی آمده تا وانمود کند به مردم تعلق دارد و گرنه همه می‌دانند او حساب میلیاردی در فلان بانک دارد! البته این موضوع در کنار لطف و مهربانی است که بسیاری از مردم به من دارند. اما خب به هر حال ناراحتم می‌کند، به طوری که در برخی موارد حس می‌کنم حق مردم را خورده‌ام که این چنین با من برخورد می‌کنند. ولی با این حال باز هم برای خرید می‌روم چرا که معتقدم ما باید مردم را ببینیم. من اگر مردم را نبینم و با آنها حرف نزنم، فضا شکل دیگری می‌شود.

***با این توصیفاتی که از همسرداری، نگهداری فرزند و خرید میوه و تره‌بار گفتید، به نظر می‌آید با آشپزی هم میانه خوبی دارید؟**

**من عاشق آشپزی هستم. البته از تمیز کردن و جارو کردن نه... ولی عاشقانه آشپزی را دوست دارم. خودم غیر از رشته پلو و هویج پلو همه غذاها را دوست دارم و برای خوب درست کردن آنها هم نهایت تلاشم را انجام می‌دهم. البته یکسری غذاها هست که همسرم دوست دارد و پسرم دوست ندارد و یکسری غذا هم وجود دارد که فرزندم دوست دارد و همسرم تمایلی به خوردن آنها ندارد.

***بنابراین پسر شما هنوز ازدواج نکرده است و شما در مقام یک مادر شوهر قرار نگرفتید؟**





*‌*نه خوشبختانه. البته بعضی وقت‌ها به پسرم می‌گویم که اگر روزگاری ازدواج کردی و من در دنیا نبودم، یادت باشد که این رفتارهای غذایی را همسرت تحمل نخواهد کرد. بعد او هم به شوخی می‌گوید مادر خیالتان راحت، هر وقت من زن گرفتم آن وقت متوجه می‌شوید چنین رفتارهایی از من سر نمی‌زند. به همین خاطر است که همیشه از خدا خواسته‌ام وقتی پسرم ازدواج می‌کند، در این دنیا نباشم چون دوست ندارم منصب مادر شوهری را به دوش بکشم. کتاب معروفی به نام "زنان ونوسی، مردان مریخی" وجود دارد که من همیشه این کتاب را به زوج‌های جوان اهدا و به آنها تاکید می‌کنم آن را با هم بخوانند و به صورت جداگانه این کار را انجام ندهند. زوج‌ها با خواندن این کتاب باید متوجه شوند که چقدر مرد و زن دنیای متفاوتی از یکدیگر دارند. برای اینکه آن زمانی که خانم خود را می‌کشد تا عشق خود را به همسرش نشان دهد، مرد اصلاً نمی‌فهمد، چون دنیای او و همسرش از هم متفاوت است. یا مردها که جمله دوستت دارم را به سختی بیان می‌کنند و دوست دارند با عمل این را نشان دهند. اما چون این دو انسان از دو کره جدا هستند، هیچکدام این نوع دوست داشتن را در یافت نمی‌کنند و گاه حتی با وجود اینکه خیلی یکدیگر را دوست دارند، از هم جدا می‌شوند. من پیشنهاد می‌کنم که زوج‌های جوان اگر قصد ازدواج دارند و یا ازدواج کرده‌اند، حتماً این کتاب را مطالعه کنند چون به حدی نکات بامزه‌ای دارد که می‌تواند مفید باشد. اینها تجربه‌هایی است که من در آستانه ۶۸ سالگی به دست آورده‌ام و شما باید به سن من برسید تا متوجه حرف‌هایم شوید.

***اهل تماشای تلویزیون هستید؟**

*‌*اخبار را می‌بینم و فیلم‌های سینمایی شبکه نمایش را تماشا می‌کنم. زمانی همه سریال‌ها را می‌دیدم چون قبل از آن هر کس به من کاری پیشنهاد می‌داد، او را نمی‌شناختم و مجبور بودم از دیگران درباره‌اش سوال کنم. برای همین تصمیم گرفتم همه کارها را تماشا کنم اما بعد از مدتی دیدم آنقدر اکثر کارها ضعیف هستند که من با دیدنشان آسان پسند می‌شوم و نباید با خودم این کار را بکنم.

خیلی از اتوبوس سواری خوشم می‌آمد، اما اتفاق ناراحت کننده برایم این بود که این من بودم که بلند می‌شدم و جایم را به یک آدم مسن‌تر می‌دادم، در حالی که جوانان در عادی‌ترین شکل ممکن به نشستن خود ادامه می‌دادند و کاملاً به این فضا بی‌اعتنا بودند

***سینما چطور؟**

*‌*در خانه تماشا می‌کنم اما به سینما نمی‌روم. سن من دیگر سن سینما رفتن نیست. من وقتی جوان بودم فقط فیلم فارسی نمی‌دیدم. هر چیزی که اکران می‌شد، تماشا می‌کردم.

***اما فکر می‌کنم تئاترها را تماشا می‌کنید؟**

*‌*بله، برای دیدن نمایش‌ها می‌روم. همیشه هم از اینترنت بلیت می‌خرم. برای تئاتر باید پول خرج کرد، تئاتر فقیر است. اما همه بلیت مهمان می‌خواهند. اما من همه را به بلیت خریدن عادت داده‌ام؛ از دختر و پسرم و دوستانشان گرفته تا خواهرها و خواهرزاده‌هایم.

***کمی از تلویزیون صحبت کنیم. در سالیان نه چندان دور، کیفیت سریال‌ها بود که باعث جذب این همه مخاطب می‌شد و یادر شرایط امروزی سلایق به سمت و سوی دیگری رفته است؟ چون سریال‌هایی مانند "عقیق" همچنان جزو مجموعه‌های محبوب مخاطبان است اما سریال‌هایی هم هست که تا همین یک ماه پیش از تلویزیون با بودجه‌های هنگفت پخش می‌شد اما در همین مدت از یادها رفته است.**

*‌*به نظر من آن موقع کسانی که فیلمنامه‌ها را تصویب می‌کردند باسوادتر از کارشناسان امروزی بودند. آنها افرادی تحصیل کرده و دنیادیده بودند و نگاه وسیع‌تری به موضوعات داشتند اما اکنون این کارشناسان واقعاً کم‌سوادند. این اعتقاد من است که ممکن است باعث رنجش دوستان نیز بشود. آدم‌هایی که در حال حاضر چه در حوزه سینما، چه در تلویزیون و چه در تئاتر در کار تصویب ورد هستند، خیلی کم‌سوادند و آنقدر دنیای محدودی دارند و دنیا را از نوک بینی‌شان می‌بینند که نتیجه‌اش همین فضایی است که در سینما و تلویزیون شاهدش هستیم.

***فرزندانتان هم با توجه به شغل پدر و مادرشان به سمت هنر کشیده شده‌اند؟**

*‌*دخترم از همان بچگی می‌خواست بازیگر شود. من هم به او گفتم باید در کلاس‌های استاد سمندریان ثبت نام کند. ششم دبستان بود و می‌خواست به کلاس برود، اما به او گفتم زود است. گذشت تا دیپلم گرفت و دوباره پیگیر ماجرا شد، من هم گفتم حالا که وقت دانشگاه رفتن است. خلاصه دخترم لیسانسش را گرفت، بعد ازدواج کرد و بعد به خارج از کشور رفت. یک بار از آنجا به من زنگ زد و گفت مامان پس من کی بازیگر شوم؟ بعد به تهران آمد و آخر هم به او گفتم دیگر به من ربطی ندارد. تو خودت یک زن مستقل هستی. تا بالاخره خودش به کلاس رفت. بعضی‌ها می‌گفتند دیگر بچه‌های شما که نباید کلاس بازیگری بروند، اما به نظر من اتفاقاً فرزندان ما باید آموزش ببینند. گاهی مادر خانه فیلم و سریال‌ها را با همسرم نقد می‌کردیم، بچه‌ها که حرف‌های ما را می‌شنیدند فکر می‌کردند دیگر خیلی بلد شده‌اند. اما اصلاً به کُنه بازیگری پی نبرده بوده‌اند و باید در صورت علاقه‌مندی به کلاس می‌رفتند. دختر من هم به کلاس سمندریان رفت و بعد هم از آموزشگاه او را معرفی کردند و یک سینمایی بازی کرد.

***اگر آقای توکلی سریال یا فیلم بسازند در کار او بازی می‌کنید؟**

*‌*نه، چون مشکلات کار وارد خانه می‌شود. لزومی ندارد زن و شوهرها همیشه با هم کار کنند.

***اینکه همکار هستید، خوب است یا بد؟**

*‌*مساله این است که مردهای ما زیاد رشد نکرده‌اند اما زن‌ها خیلی رشد کرده‌اند و برای اینکه خودشان را تثبیت کنند، خیلی تلاش کرده‌اند اما بیشتر مردها هنوز مثل پدربزرگ‌هایشان فکر می‌کنند. زن و شوهر با هم از سر کار می‌آیند، در حالی که صبح رفته‌اند سر کار، تمرین تئاتر، فیلمبرداری یا... شب با هم رسیده‌اند به خانه اما آقا ننشسته می‌پرسد شام چه داریم؟! از پدربزرگ او که همسرش خانه بوده و وقتی از سر کار می‌آمده توقع قرمه‌سبزی داشته، بعید

لطفاً ورق بزنید

آن که خود را به امور کوچک سرگرم می‌کند، چه بسا که توانائی کارهای بزرگ را ندارد ● لاروشفوکو

نیست اما از همسری که همکار است و دیده که تو از صبح زحمت کشیده‌ای، اصلاً توقع نداریم.

***کمی به گذشته‌ها و زندگی شخصی شما برگردیم. آیا مادر یا پدرتان از زمان تولدتان و شرایط آن دوره برایتان خاطره‌ای تعریف کرده‌اند؟**

**من متولد چهاردهم فروردین هستم. گویا زمانی که مادرم مرا باردار بوده، همراه بقیه فامیل برای سیزده به در اطراف شهر می‌روند. یکی از افراد فامیل یک کامیون آورده بود که همه بتوانند سوار آن شوند و مادرم زمان پیاده شدن با شتاب زیادی از کامیون به روی زمین می‌پرد که همین مساله باعث درد شدیدی در او شده و من چهاردهم فروردین به دنیا می‌آیم. اینها را دختر عموی مادرم که بیشتر بچه‌های فامیل به واسطه کمک‌های او به دنیا آمده‌اند، برایم تعریف کرد.

***چند خواهر و برادر دارید؟**

**ما چهار تا خواهر هستیم که خوشبختانه تا امروز هم ارتباط خوبی با هم داریم.

***فضای خانه پدری‌تان چگونه بود؟ مثلاً در خانه شما چیزی به عنوان کتابخانه وجود داشت؟**

**بله، یادم است در زمان کودکی به خواندن کتاب‌های پلیسی علاقه زیادی داشتم. پدرم هم کتابخانه بزرگی داشت که ما می‌توانستیم از آن استفاده کنیم. البته در اتاق خواب خودشان هم یک قفسه پر از کتاب وجود داشت. یادم است بنا به شرایط سنی‌مان، نوع کتاب‌ها هم تغییر می‌کرد و جالب اینکه پدرم معمولاً در خانه جلساتی تشکیل می‌داد و در این جلسات با ما بحث اجتماعی می‌کرد. یادم هست آن زمان من ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم.

***شغل پدرتان چه بود؟**

**پدرم لیسانس ادبیات و فوق لیسانس مدیریت داشت و بسیار هم میهن پرست بود. ایشان در خیلی جاها مدیر بود مثلا آخرین شغل ایشان مدیریت بیمارستان سینا بود.

***مادرتان چطور؟ ایشان کار می‌کردند یا خانه‌دار بودند؟**

**مادرم هم پرستار بودند و با پروفسور شمس کار می‌کردند و در بیمارستان فارابی هم با پدرم آشنا شدند و بعد ازدواج کردند، اما پس از به دنیا آمدن خواهر سومم، ایشان خودشان را بازنشسته کردند و در خانه ماندند. یادم است مادرم جزو معدود پرستارانی بود که در آن زمان می‌توانست تزریق درون چشمی انجام دهد.

***آیا در دوران مدرسه فعالیت هنری خاصی هم داشتید؟**

**بله، من در دبیرستان هدف درس می‌خواندم. در آن زمان خیلی خوب دکلمه می‌کردم. برای همین در بیشتر برنامه‌های فوق العاده مدرسه این کار را به من واگذار می‌کردند و برای اینکه بتوانم لحن خوبی داشته باشم و کلمات را درست ادا کنم، پدرم کتاب‌های شعر زیادی در اختیارم می‌گذاشتند. حتی یادم هست که خیلی دوست داشتند من و خواهرهایم موسیقی یاد بگیریم، برای همین وقتی در مدرسه‌مان کلاس‌های آموزش موسیقی تشکیل شد، ایشان برایم آکاردئون خریدند و برای خواهر دیگرم سنتور. به هر حال از همان ابتدا با فضای هنری خیلی بیگانه نبودم.

***از چه زمانی احساس کردید به حرفه بازیگری و تئاتر علاقه‌مند هستید؟**

**پدرم بسیار با کار بازیگری مخالف بودند، چون معتقد بودند این حرفه فضای خوبی ندارد. برای همین هم حتی جرات فکر کردن به بازیگر شدن را هم نداشتیم، اما با این حال زیاد برای تماشای تئاتر می‌رفتیم و کم کم دیدن این تئاترها، روی من اثر گذاشت. وقتی مدرسه می‌رفتم، خودم نمایشنامه می‌نوشتم و بعد به جای شخصیت‌هایی که خلق کرده بودم، بازی می‌کردم و بعد به بچه‌های محل بلیت می‌فروختم و از آنها می‌خواستم نمایش مرا ببینند. معمولاً این نمایش‌ها را هم در حیاط خانه‌مان اجرا می‌کردم، اما در آن زمان هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی این کار حرفه اصلی‌ام شود.

***اولین بار پدرتان چطور متوجه شدند شما بالاخره به سراغ حرفه بازیگری رفتید؟**

**من ۱۹ ساله بودم که پدر و مادرم از یکدیگر جدا شدند. این مساله را برای اولین بار است که دارم مطرح می‌کنم. وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدند به لحاظ روحی خیلی اذیت شدم. برای همین رفتم و با مادربزرگم زندگی کردم و خواهرهایم هم قبول کردند که با مادرم زندگی کنند. چون من دوست داشتم پدر و مادرم در کنار هم باشند. بنابراین نمی‌توانستم فقط در کنار یکی از آنها باشم. در مقطعی از زندگی‌ام نمایشنامه‌ای نوشتم و به یکی از دوستانم دادم که بخواند و نظرش را به من بگوید. او پس از خواندن آن نمایشنامه به من گفت فریده چرا خودت بازی نمی‌کنی؟ من هم سریع گفتم پدر و مادرم مخالف هستند و اصلاً اجازه چنین کاری را به من نمی‌دهند و او گفت: آنها پس از این همه سال از هم جدا شدند و هر کاری که می‌خواستند انجام دادند. پس حالا تو هم کاری را که دوست داری انجام بده. به هر حال من دیگر مهارشدنی نبودم و لج کرده بودم بنابراین پس از ازدواج تئاتر را جدی‌تر گرفتم و برای اولین بار در یک تئاتر دانشجویی بازی کردم. ولی چون ازدواج کرده بودم و مسئولیتم با شوهرم بود، پدرم دیگر مخالفتی نکردند.

***شما نقاشی خوانده‌اید. درست است؟**

**بله، من در رشته نقاشی تحصیل کردم. در دانشگاه، بیشتر از اینکه سر کلاس‌های درس خودم یعنی نقاشی باشم، سر کلاس‌های آقای سمندریان بودم. انگار سیلی آمد و مرا با خودش برد. اصلاً دست خودم نبود. آنقدر به کلاس‌های تئاتر آقای سمندریان رفتم تا بالاخره پایم به دنیای تئاتر و نمایش باز شد. سر یکی از همین نمایش‌ها هم بود که با آقای هوشنگ توکلی (بازیگر) آشنا شدم و در سال ۵۰ با یکدیگر ازدواج کردیم.

***پدرتان چطور قبول کردند که دامادشان یک بازیگر باشد، در صورتی که با این حرفه مشکل داشتند؟**

**پدرم در ابتدا به هیچ وجه این مساله را قبول نمی‌کردند، برای همین هم ما خیلی سخت توانستیم با هم ازدواج کنیم. هر دویمان اعتصاب غذا کردیم تا توانستیم جواب مثبت خانواده‌ها را بگیریم.

***چرا پدرتان تا این حد با حرفه بازیگری مخالف بودند؟**

**در آن زمان سه تا شغل وجود داشت که وجهه خوبی نداشت: آرایشگری، بازیگری و تا حدودی هم پرستاری. اینها مشاغلی بودند که دیگران دید خوبی نسبت به آنها نداشتند و برای همین من تا مدت‌ها وقتی جایی می‌رفتم، می‌گفتم خانه‌دار هستم، در صورتی که کار تئاتر انجام می‌دادم.

■

اکثر مردهای ما رشد نکرده‌اند اما زن‌ها خیلی رشد کرده‌اند و برای اینکه خودشان را تثبیت کنند، خیلی تلاش کرده‌اند اما بیشتر مردها هنوز مثل پدربزرگ‌هایشان فکر می‌کنند



صدای ماندگاری که رفت

هم اهل مهر، هم دوستی



یکی از بهترین صداهای تاریخ رادیو خاموش شد. اما مگر حالا حالاها صدای مهران را می‌شود فراموش کرد؟ تا سال‌های سال صدایش را می‌شود شنید. اما صدایی که دیگر تازه نیست. یعنی خودش همراه صدایش نیست. بامداد شنبه با پیامکی که قبل از آغاز کار اداری برایم آمد اندکی تعجب کردم. دوست خوب و پیشکسوت آشنای رادیو، حمید خزایی خبرم کرده بود که مهران در بیمارستان رامتین بستری شده... خیلی عجیب نبود. چندی قبل هم به خاطر جراحی قلب در بیمارستان بستری شده بود در همان هنگام ولختی بعد از آن در دیدار و در صحبت‌های تلفنی از اینکه عمل موفقیت آمیزی داشته و حالش خوب است آسوده خاطر مان کرده بود. حتی همین هفته قبل با هم حرف زده بودیم و مثل همیشه سرزنده:

به... حاج فتح‌الله عزیز ـ چطوری استاد؟... گرم بود و با محبت. لقبی که شایسته خودش بود را به این و آن نسبت می‌داد... اما در انتهای پیامک حاج حمید چیزی بود که نگرانم کرد: برای مهران دعا کن... یعنی چه شده بود؟ گفتم امروز با وجود همه مشغله‌های شنبه هر جور شده باید به ملاقاتش بروم... امّا... این دیدار هرگز دست نداد. این دیگر به قلبش برنمی گشت. نفسش که همیشه گرم و پرطنین بود این بار بند آمده بود، نفس کم آورد.

دوستی با مهران دوستی به اواخر دهۀ ۵۰ و سالهای دهۀ ۶۰ و جنگ برمی گردد. به زمانی که در رادیو در کنار دوستان باذوق و عزیز تحریریه رادیو کارمان نگارش مطلب و مقاله و متنهای ادبی و حماسی بود. روزهایی که با شروع هر عملیّات تمام نوارهای تولید را باید کنار می‌گذاشتیم و برای اژدهایی به نام آنتن (که سیری ناپذیر می‌نمود) خوراک تهیه می‌کردیم. آنها که در این رسانه کار می‌کردند و می‌کنند می‌دانند تغذیه رادیو در زمان برنامه زنده آنهم برای چند ساعت و گاه چندین ساعت چه کار طاقت فرسایی است.

متن حماسی، سرود، مارش و... و گاه و بیگاه اطلاعیه‌هایی که از ستاد تبلیغات جنگ می‌رسید... بروبچه‌هایی که در سالهای ۵۹ تا ۶۷ در رادیو کار می‌کردند با آن روحیه جهادی کار بدون ساعت کار باید دارای سهمی از این پیکار می‌بودند. این متن‌ها باید با صدایی خوانده می‌شد که به رزمندگان روحیه می‌داد. مهران دوستی یکی از آن صداها بود و یکی از جذاب‌ترین و تأثیر گذارترین صداها. در کنار صدای محمود کریمی، نورشاهی، معینی، اکبری، پاک نشان، حافظی و... در این میان صدای کریمی و دوستی ویژگی‌های خاص داشت. این همکاری و دوستی همچنان ادامه داشت. پس از پایان جنگ من به دلیل آنکه کار اصلی‌ام در موسسه و مجله اطلاعات هفتگی بود و دیگر با تمام شدن دوران دفاع مقدس چندان ضرورتی برای حضور بیشتر در رادیو وجود نداشت فعالیتم در رادیو کم و کمتر شد و مدتی بعد هم تنها به حضوری چند ساعته هر هفته در رادیو پیام محدود شد (و بعد هم قطع) اما گاه و بیگاه همکاری‌های دیگری هم پیش می‌آمد و ارتباط با مهران عزیز ادامه داشت. اگر قرار بود برای آنونسی متنی نوشته شود یا در روزهای خاص و مناسبت‌های ویژه، برنامه‌های زنده‌ای پیش می‌آمد متنهایی می‌نوشتم و او با آن صدای پرطنین می‌خواند و پخش می‌شد. در برخی جشنواره‌های رادیو هم بیشتر با هم بودیم و حاج حمید نمی‌گذاشت ارتباطم با رادیو به خاطر مشغله‌های مطبوعاتی طولانی شود. در رادیو جوان که پاتوق اصلی‌اش بود یک تنه بسیاری از برنامه‌ها را می‌چرخاند. اهل فیلم و سینما هم بود. گاه و بیگاه صدای پرش را در برخی تبلیغات تلویزیونی و آگهی‌ها هم می‌دیدیم که در این زمینه البته هرگز تجارت پیشگی نکرد و به میثاق با رادیو وفادار ماند و با وجود ناملایمی‌ها ارتباطش با رسانه ملی برقرار بود. هم اهل مهر بود و هم اهل رفاقت و دوستی.

به شدت به مادرش علاقه داشت. یادم هست چند بار در دهۀ ۸۰ به او گفتم بیا یک دختر خوب برایت پیدا کنیم می‌گفت شرط اول من این است که باید به مادرم خدمت کند. مرا با مادرم بپذیرد و الان و در این دوره و زمانه هم کمتر می‌توان چنین زنی پیدا کرد. همیشه از خاطره دو هفته‌ای که در چابهار به همراه حاج حمید و عباس سنجری رادیو منطقه آزاد را راه‌انداختیم در اواخر دهۀ هفتاد، با خنده‌ای بلند یاد می‌کرد. چند سالی هم بود که یک مرکز آموزشی گویندگی را راه‌اندازی کرده بود برای شناسایی و پرورش استعدادهایی که در صداپیشگی می‌توان یافت. اما کارش در رادیو همیشه برایش اولویت داشت. صدای جمهوری اسلامی یکی از صداهای ماندگارش را از دست داد. شاید اگر اینهمه زود و حتی پیش از آنکه به دهۀ ۶۰ زندگی برسد سفر آخرت را آغاز نمی‌کرد می‌توانست در مراسم چهره‌های ماندگار از او تجلیل شود هرچند در مراسم صدای ماندگار از او تجلیل شد. یادش به خیر.

درگذشت این هنرمند خوش صدا و وفادار را به همه اهالی صدا و سیما و همکاران و دوستانش و به جامعه هنری تسلیت می‌گوییم. مهران دوستی از جمله سرمایه‌های انسانی رسانه ملی بود که از دست رفت. مراقب سرمایه‌های انسانی بخش فرهنگ و هنر بیشتر باشیم و همت بلیغ برای حفظ آنها که مانده‌اند به خرج دهیم و تا وقتی هستند قدرشان را بهتر بدانیم. خدایش رحمت کناد.

سردبیر

زندگی بسیار مسحور کننده است، فقط باید با عینک مناسبی به آن نگریست ●دوما

کارگردان زن ایرانی در کن جایزه گرفت



فیلم "ناهید" به کارگردانی آیدا پناهنده موفق شد یکی از جوایز بخش نوعی نگاه جشنواره کن را به‌دست بیاورد. این جایزه که "آینده روشن" نام دارد، به‌صورت مشترک به این فیلمساز ایرانی و نیراج گایوان کارگردان هندی تعلق گرفت. گایوان با فیلم "ماسان" در این بخش جشنواره حضور داشت. فیلم ناهید پیش از این در جشنواره فیلم فجر اکران شده بود. داستان این فیلم در شمال ایران می‌گذرد و ساره بیات، پژمان بازغی، نوید محمدزاده و... بازیگران آن هستند.

شهره سلطانی وجدال با بیماری ناشناخته



شهره سلطانی بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون که مدت زیادی است به دلیل دچار شدن به یک بیماری نادر مجبور بود که از عرصه بازیگری فاصله بگیرد، حالا سلامتی خود را به دست آورده. این بازیگر تلویزیون با اشاره به وضعیت جسمانی اش گفت: شکر خدا این بیماری که پزشکان نام آن را "سندروم سیستم ایمنی" گذاشتند، رو به بهبودی است. این بیماری بسیار نادر است و تمام سیستم ایمنی بدن را تحت الشعاع قرار می‌دهد و روی هر عضوی تاثیر خاصی می‌گذارد، ولی به لطف پزشکان اوضاع من هر روز بهتر می‌شود.

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "شوکت" است که به زخمِ انگشتش نمک می‌زند تا نخوابد و کابوس نبیند

مصطفی گلیاری



سه‌شنبه‌ی خوبی بود. از دیروز خنک‌تر بود. گنجشک‌ها به توت‌های سفید و سیاه نوک می‌زدند. به فال نیک گرفتم و به زنگ تلفن جواب دادم. خانمی بود که لحنی هراسان داشت. شصت و چند ساله می‌زد. لحنش خشدار بود. انگار سال‌ها گریه‌ای خشک کرده بود و حلقش خراش خراش شده بود. گفت برای تعبیر خواب زنگ زده. مشخصاتش را پرسیدم و گفتم تعریف کند:

"هر وقت خوابم ببره، چه شب باشه چه روز، زنده و مرده‌شون میان تو خوابم. فرقی هم نمی‌کنه که خوابم یه چُرت کوتاه باشه یا یه خواب عمیق. همیشه هم یه جور خواب می‌بینم: روی مبلی که از پول ساخته شده، نشستم. امواتم مثل عنکبوت از سقف آویزون شدن و با ناخوناشون که بلند و کلفت و کُنده، به روحم چنگ می‌زنن. زنده‌های فامیل هم سینه می‌زنن و روی من خاکستر پول می‌ریزن..."

خودش را "شوکت" معرفی کرد. سال‌هاست که از دودکش خانه‌اش دودی بر نخاسته و عطر گفت‌وگوی مهمان، پرده‌های خانه‌اش را به شعف نیاورده. این شوکت خاکستر نشین که در خانه‌ی پر اتاقش محبوس است، پیش از این تاریخ‌ها، روزی داشته و روزگاری اما حالا روحی سرگشته است که در خانه‌اش می‌لولد و دنبال رد پای خاطراتی است که خودش آنها را در تاریکخانه دل دفن کرده بوده.

هفده ساله بوده که عروس خانواده‌ای می‌شود که از تاجرهای قدیمی و تقریباً پولدار بودند. شوهرش، "کسری" تک فرزند بود و چند فروشگاه و پاساژ و آپارتمان به ارث برده بود. او برای شوکت عاشق‌ترین عاشق روزگارش بود طوری که همه‌ی زن‌های فامیل به شوکت غبطه می‌خوردند. کسری بارها گفته بود اگر دنیا را یک طرف و شوکت را طرف دیگر بگذارند، شوکت را انتخاب خواهد کرد. می‌گفتند شوکت برای او طلسمات نوشته و در غذایش جوهر خون تمساح ریخته وگرنه چطور ممکن است کسرایی که همه‌ی دختران دم بخت فامیل برایش دام پهن کرده بودند و یکی از یکی زیباتر و نازنین‌تر بودند، فقط شوکت را بخواهد که از نازنینان دیگر سر که نبود هیچ، گردنی هم کمتر داشت. هر چه بود، کسری شیدا و شیفته‌ی شوکت بود و هست و نیستش را به پایش می‌ریخت مخصوصاً که شوکت برایش سه پسر برومند زاییده بود. ارج و قیمت شوکت در چشم کسری چنان بود که هست و نیستش را به نامش کرده بود و بی‌اجازه‌ی او آب نمی‌خورد اما روزی که اجل آمد و کسری در دریا غرق شد، هیچ اجازه‌ای از شوکت نگرفت و آب شور دریا را بلعید. دریا هم جسدش را برد و به ماهی‌ها تحویل داد. شوکت ماند و سه پسر سه تا هشت ساله و ثروتی که غیر از خودش هیچ شریکی نداشت. خانواده‌ی مرحوم شوهرش اصرار می‌کردند که سهم شرعی بچه‌هایش را جدا کند و به قیم آنها که پدر شوهرش بود، بسپارد. خانواده‌ی خودش هم کوشش می‌کردند مدیریت مالی او را به دست بگیرند زیرا معتقد بودند شوکت اهل ریخت و پاش است. شوکت جواب همه را با جامه‌ی سیاه و با سکوتش داد اما پس از سوگواری و خیرات و از سیاه در آمدن و سرد شدن غم هجران میّت، بی‌مشورت و بی‌خبر دادن به کسی، خانه و پاساژش را فروخت و خانه‌ی بزرگ و دلبازی در سعادت آباد خرید. وقتی از او پرسیدند چرا؟ گفت: "هنوز هیچی نشده همه‌تون واسه زندگی من دندون تیز کردین و می‌خواین تو کارام دخالت کنین. یادتون نره که از شوهرم هیچ مال و اموالی باقی نمونده. هر چی که هست، سندش به نام خودمه".

شوکت با اهل فامیل جداسری آغاز کرد و نشان داد برعکس آنچه که همه فکر می‌کنند، زنی ولخرج نیست و بس خسیس است. درآمدی را که از دو آپارتمان و یک کارواش داشت، در بانک می‌گذاشت و با بخش کوچکی از سودی که نصیبش می‌شد، زندگی خودش و پسرهایش را می‌گرداند. نگرانی فامیل این بود که شوکت ازدواج کند و روی سر بچه‌هایش ناپدری بیاورد. حتی شاید مرد زرنگی از راه می‌رسید و روی اموالش چنگ می‌انداخت و همه چیز به باد می‌رفت. اما حقیقت این بود. شوکت دروازه‌های همه‌ی عواطفش را گِل و آهک و سیمان گرفته بود. انگار مرگ ناگهانی و فجیع شوهرش ضربه‌ی روحی شدیدی به او زده بود و چشمه‌ی احساسات و عواطفش را خشکانده بود حتی احساساتش برای بچه‌ها و خاندان خودش هیچ جوششی نمی‌زد. فکر و ذکر شوکت این بود که پولش را بیشتر و بیشتر کند. و طبق قانون پول، پول می‌آورد، ذخیره‌ی بانکی او سال به سال سنگین‌تر می‌شد. این بود و بود تا پسر بزرگش، "سپهر" پیش مادرش اقرار کرد که مدتی است مبتلای "گلین" شده و حرف‌هایشان را با هم زده‌اند. شوکت از شنیدن نام گلین ابرو در هم پیچاند و گفت: "یه کاره رفتی عاشق دختر دشمن من شدی؟"

گلین دختر خاله‌ی سپهر بود. از سال‌ها پیش بین شوکت و خواهرش اختلاف و لجالت بود. حالا پسر بزرگش پاهایش را در یک کفش کرده و می‌گوید "یا گلین، یا خودمو می‌کُشم". پدر و مادر گلین از این که سپهر دامادشان شود، حرفی نداشتند زیرا مطمئن بودند که سرانجام روزی به مال و منالی خواهد رسید. آنها منتظر بودند که سپهر از مادرش بخواهد به خواستگاری بیاید. و حالا راز دلش را به مادرش گفته بود و با مخالفتی شدید روبه‌رو شده بود. روز بعد گلین از سپهر پرسید: "اگه مامانت راضی نشه چی؟" سپهر گفت: "اگه همه‌ی دنیا هم راضی نباشن، از تو دست نمی‌کشم".

سپهر برای راضی کردن مادرش جانش را وسط گذاشت و تهدید کرد خودش را خواهد کشت. شوکت تهدیدهایش را جدی نمی‌گرفت شاید خبر نداشت که سپهر در وادی عشق، جا پای پدرش گذاشته و گلین را با تمام دنیا عوض نخواهد کرد.

شوکت از همان شبی که اقرار به عشق پسرش را شنید، اخم از ابرو بر نداشت. به این هم بسنده نکرد و به پدر و مادر و به خودِ گلین زنگ زد و به قول خودش هر سه را شست و چلاند و روی بند پهن کرد. گلین خبر این کار شوکت را با گریه و گلایه به سپهر داد و گفت پدرش بسیار خشمگین است و قدغن کرده که با سپهر حرف بزند بنابراین فعلاً این آخرین تلفن اوست به سپهر. این خبر شوم، بندِ دل سپهر را جر و واجر کرد. حالش چنان خراب شد که برای هیچ کاری هیچ انگیزه‌ای نداشت. از خانه و از اتاقش بیرون نمی‌رفت، به تلفن‌هایش جواب نمی‌داد، به غذا لب نمی‌زد، خوابش مختل شده بود و از بس در غصه‌هایش غرق بود، باید او را چند بار صدامی کردند تا از خود بیرون می‌آمد. برادرهایش، شهرام و رحمان از مادرشان خواهش

کردند که ریسمان رابطه‌ای را که پاره کرده، گره بزند و ریزه‌پاره‌های دل شکسته‌ی سپهر را جمع کند ولی شوکت به آنها پوزخند زد: "مگه نشنیدین که میگن گشنگی نکشیدی تا عاشقی یادت بره؟ بذارین یه چند روزی گشنگی بکشه تا عقلش سر جاش بیاد" و به اتاق سپهر رفت و به او گفت:

"هر دختری رو که فامیل نباشه، بگو تا برم خواستگاریش. من اجازه نمیدم با دخترِ دشمنام وصلت کنی". سپهر ابری از آه از گلوگاه حلقش بیرون فرستاد و گفت: "هیچکس نمی‌تونست مانع من و گلین بشه. با خودم قرار گذاشته بودم که اگه شما رضایت ندین، بی‌اجازه‌ی شما باهاش ازدواج کنم. خاله هم بهم قول داده بود دوتا از اتاقاشون رو بهمون میدن اما شما کاری کردین که پدر و مادر گلین به ازدواج ما راضی نباشن". شوکت گفت: "اینم از زرنگی‌شونه تا قیمت دخترشون رو بالا ببرن. کی اون دختر زردنبوی لاغر مردنی رو می‌گیره؟ فقط احمق کج سلیقه‌ای مثل تو می‌تونه از این دختر خوشش بیاد". سپهر گفت: "فردا جواب شما رو میدم. فعلاً می‌خوام تنها باشم".

جوابی که فردا سپهر به مادرش داد، قانع کننده نبود. شوکت نمی‌توانست بفهمد که مگر گلین چه ارزشی داشت که سپهر خود را حلق آویز کرده بود؟ شوکت از دیدن جسد پسرش غش کرد. وقتی هم که به هوش آمد، خانواده‌ی گلین را از خانه بیرون راند و اجازه نداد آنها در مراسم سپهر شرکت کنند. حال و روز شهرام و رحمان بدتر از احوال گلین و اهل و فامیل بود. از آن پس، این دو برادر با بدنی که پر از تیک عصبی شده بود، گوشه‌ای کِز می‌کردند و مثل شمعی بدسوز، دود می‌کردند: هر دو به نفس مسموم کراک مبتلا شده بودند. شوکت این را می‌دانست اما به روی خودش نمی‌آورد. حتی پول توجیبی آنها را بیشتر کرده بود تا لَنگ نمانند. کسی از ظاهر شوکت نمی‌توانست بفهمد که از مرگ پسرش چگونه است زیرا پس از چهلم به زندگی عادی برگشت. خانواده‌اش می‌گفتند دل شوکت پس از مرگ شوهرش سنگ شده.

اهل فامیل، اصراری را که قبلاً برای رفت و آمد داشتند، پس گرفتند و خانه‌ی بزرگ شوکت در سکوتی دلگیر فرو رفت. شهرام و رحمان با گذشت زمان در اعتیاد خود حل شدند. کار و بار درست درمانی هم نداشتند. اگر هم دنیا را باد می‌برد، آنها را خواب و رخوت اعتیاد می‌برد. روزی از روزهای داغ تابستان، شهرام و رحمان برای تهیه‌ی مواد بیرون رفته بودند. به چند جا سر زدند و ساقی‌های آشنا را ندیدند. مأمور بازار بود و ساقی‌ها خود را پنهان کرده بودند. پس از کمی جست‌وجو به دختر خماری رسیدند و با هم همدرد و همسو شدند. و همین اتفاق ساده، شهرام را مبتلای آن دختر کرد. اسمش "گلسا" بود و با شهرام مشتر کاتی داشت: معتاد بود، پدرش مرده بود، مادرش سختگیر و خسیس بود، و برادرش گرچه نمرده بود، کم از مرده نداشت زیرا به ده سال حبس محکوم بود. رابطه‌ی گلسا و شهرام خیلی زود صمیمی شد. شهرام و رحمان به خواستگاری رفتند و بی‌آن که شوکت باخبر شود،

شوکت جواب همه را با جامه‌ی سیاه و با سکوتش داد اما پس از سوگواری و خیرات و از سیاه درآمدن و سرد شدن غم هجران میّت، بی‌مشورت و بی‌خبر دادن به کسی، خانه و پاساژش را فروخت

در محضر عقد کردند. شهرام او را به خانه آورد و وقتی که مادرش سر راهش را گرفت و ابرو کج کرد که این کیه؟ شهرام گفت: "از رحمان بپرس" و با گلسا به اتاقش رفت. شوکت تشخیص داد که با گلسا و شهرام مخالفت نکند. شاید می‌ترسید ماجرای سپهر تکرار شود. شاید هم می‌خواست ثابت کند که مخالفتش با ازدواج سپهر به خاطر گلین و خانواده‌اش بوده و بس. شوکت یکی از سوییت‌های خانه‌ی کهنه‌اش را به شهرام و گلسا داد و تعهد کرد هزینه‌ی زندگی آنها را گردن بگیرد به شرطی که اعتیاد را ترک کنند. پروژه‌ی ترک اعتیاد مدتی طول کشید و سرانجام گلسا ترک کرد. دوز شهرام هم تا نصف پایین آمد. شوکت معتقد بود اگر گلسا زن زندگی بود، می‌توانست اعتیاد شهرام را درمان کند. کنایه‌ها و نیش‌های تلخ شوکت مثل رگبار آتش دشمن بر سر گلسا می‌بارید. گلسا می‌کوشید جوابی ندهد ولی اعصاب معتادی که تازه ترک کرده، زود به هم می‌ریزد و سرانجام بین مادر شوهر و عروس جنگی ناتمام آغاز شد. کار این جنگ به قطع شدن کمک‌های مالی شهرام ختم شد. خواهش‌های رحمان در دل شوکت اثری نداشت حتی رحمان را تهدید کرد که اگر باز هم اصرار کند، خرجی او نیز قطع خواهد شد.

دو ماه پس از تولد "راحله"، نوه‌ی شوکت، بین گلسا و مادر شوهر بحث تلخ و غلیظی جوشید که سه روز غلیان داشت. صبح روز چهارم رحمان قیام کرد و رخ در رخ مادرش ایستاد و هرچه را که سال‌ها در دلش انبار کرده بود، سر او فریاد کشید سپس با اعتماد به نفس به برادرش گفت: "زن و بچه‌تو بردار بریم. یه خونه‌ی مبلغه‌ی خوب براتون رهن کردم". شهرام پرسید: "با کدوم پول؟" رحمان گفت: "از یه جا وام گرفتم".

همان روزی که پسرها و عروس و نوه‌ی شوکت رفتند، معلوم شد که "یورو"هایی که شوکت خریده بود تا در گرانی بفروشد، سرقت شده‌اند. بی‌درنگ به پلیس تلفن کرد و گزارش داد که به پسرش رحمان مشکوک است. رحمان در اولین بازجویی اقرار کرد که یوروها را فروخته و با پولش خانه‌ای برای برادرش رهن کرده. او خودش را گناهکار نمی‌دانست و معتقد بود اگر پولی برداشته، از سهم ارثی بوده که حقش بوده اما قانون غیر از سند و مدرک، زیر بار استدلالی دیگر نمی‌رفت. قاضی از شوکت خواست کوتاه بیاید و شکایتش را پس بگیرد. شوکت دندان بر هم فشرد و رضایت نداد. رحمان زندانی شد، پول رهن هم به شوکت رسید. او به شهرام که حالا دیگر خانه‌ای نداشت، گفت: "خودت و دخترت می‌تونین بیاین پیش من زندگی کنین. حتی

حاضرم سرمایه‌ی خوبی بهت بدم. شرطش هم اینه که اون دختره‌ی بی‌اصل و نسب رو طلاق بدی". شهرام جوابش را نداد و با گلسا و راحله این در و آن در زدند تا شاید یکی از فامیل‌ها به آنها پناه بدهد اما کسی جرأت نکرد برای آنها آستینی بالا بزند زیرا غیر از این که از واکنش شدید شوکت بیمناک بودند، نمی‌توانستند به اعتیاد شهرام و بی‌اصل و نسب بودن گلسا اعتماد کنند بنابراین شهرام از همه جا رانده شد.

شوکت دورادور خبر داشت که شهرام و زن و دخترش مدتی در پناه کمیته‌ی امداد بودند. بعد به دلیلی که معلوم نشد، از آنجا به حاشیه‌ی شهر رفتند و به یکی از حلبی‌آبادها پناهنده شدند. طبق قانون درد کشیده، حال درد کشیده را رعایت می‌کند، حاشیه نشین‌ها و کارتن خواب‌ها زیر پر و بال شکسته‌ی شهرام را گرفتند و هرچه را که داشتند و نداشتند، با او قسمت کردند. روزی شوکت با ۲۰۶ سفیدش به محل زندگی آنها رفت. شهرام چنان سیاه و کثیف و لاغر شده بود، که شوکت نمی‌توانست باور کند که این همان شهرامی است که در زیبایی شهره بود. نگاهی نخوت‌بار به او انداخت و شرط قبلی را تکرار کرد. شهرام هم مثل گذشته، راهش را کشید و رفت. وقتی که دوستانش فهمیدند این زن، مادر شهرام است، همه‌ی خشونت خود را جمع کردند و با سنگ و لگد و تیزی به ماشین شوکت هجوم آوردند. شوکت توانست با پژوی خط خطی و لِه و لورده‌اش فرار کند و خود را محق بداند که حق پسری که با چنین زنی ازدواج کرده، همین است که با اوباش زندگی کند. شوکت با این حرف‌ها و فکرها خودش را تبرئه می‌کرد و شب‌ها به راحتی خوابش می‌برد. شاید هم اثر آلپرازولام‌هایی بود که با چای آخر شب می‌بلعید.

چند ماه بعد، روزی از روزهایی که شوکت سردردی سخت‌تر از صخره داشت، از زندان خبر دادند که رحمان در نزاعی دسته جمعی کشته شده. یک بار دیگر جامه‌های سیاهی که لابه‌لایشان پر از نفتالین بود، از صندوق‌ها بیرون آمدند و شوکت سیاه‌پوش شد. دوست داشت گریه کند. و کرد ولی هیچ اشکی نیامد. می‌گویند دلی که جوانه‌ی هیچ عشقی در آن نروییده باشد، اگر غصه‌دار شود، گریه‌هایش بی‌اشک است. شوکت بغض بی‌اشکش را برداشت و به حاشیه نشینی شهرام رفت تا بگوید "شرطم را پس گرفتم. بیا و سهم‌الارث خودت و برادرهایت را بگیر!" اما نه شهرام را پیدا کرد نه گلسا و راحله را. کارتن خواب‌ها اخبار گوناگونی می‌دادند: یکی می‌گفت شهرام از مصرف زیادی سکته کرده. دیگری می‌گفت از تزریق آلوده، ایدز گرفته و برای این که زن و دخترش آلوده نشوند، گریخته است. برخی هم می‌گفتند قاچاقچی‌ها راحله را دزدیدند، شهرام و زنش هم رفتند تا راحله را پیدا کنند. آخرین بازماندگان شوکت برای ابد ناپدید شدند.

و حالا سال‌ها گذشته. و سال‌هاست که شوکت در خانه‌ی خرابه‌اش خواب می‌بیند که زنده‌ها و مرده‌های خاندانش سراغش می‌آیند و زجرش می‌دهند. چه شگفت روزگاری است!

ابلیس مانند نیکخواهان پیش می‌آید ابتدا عهد و پیمان می‌گیرد، سپس راز می‌گوید

• فردوسی خردمند

سهراب صفادار



تماشای کوه؛ ویرونگا-کنگو: یکی از مامورین پارک ملی ویرونگا عکسی با منظره کوه آتشفشان «نیامولگیر» در کنگو می‌گیرد. مسئولین پارک برنامه‌های ویژه‌ای برای توریست‌ها و دعوت مردم برای تماشای فوران‌های زیبای این کوه آتشفشان برگزار کرده‌اند. خوشبختانه این کوه به اندازه کافی از مناطق مسکونی فاصله دارد.



سقوط آزاد: گروهی از عاشقان سقوط آزاد، برای یاد و احترام دوستشان که در یکی از این پروازها جان خود را از دست داد، تصمیم گرفتند تا رکورد تعداد نفرات شرکت کننده در این پرواز را بشکنند. این سقوط آزاد به این شکل است که عده‌ای از افراد در آن شرکت می‌کنند و طرح هندسی خاصی شکل می‌دهند و در طول سقوط، دو بار این طرح را تغییر می‌دهند و همه این کارها در حالت وارونه انجام می‌شود، یعنی با سر در حال سقوط به سمت زمین هستند. در تصویر این تیم ۵۷ نفره را می‌بینید که در حالت واژگون و با سرعت ۲۵۷ کیلومتر بر ساعت در حال سقوط هستند و توانستند رکورد این پرواز را بشکنند.



کوچولوی پیر؛ ملبورن-استرالیا: یکی از مسئولین باغ وحش شهر ملبورن، لاک «جان کوچولو» را روغن می‌زند تا مرطوب بماند. جان کوچولو امسال ۱۰۰ ساله شد و یکی از محبوب‌ترین حیوانات این باغ وحش، به‌خصوص برای کودکان است. برخی از لاک پشت‌ها در مناطق حفاظت شده می‌توانند تا ۲۰۰ سال هم عمر کنند. جان کوچولوی ما، اکنون یک لاک پشت پیر ۲۰۰ کیلو گرمی است و هنوز به زندگی امید دارد.



نهایت شجاعت؛ ریودوژنیرو-برزیل: عکاس و بدلکار نترس «تیاگو کوریا» توانست عکسی از خود بگیرد که عنوان برترین و شجاعانه‌ترین عکس سلفی را به خود اختصاص داده است. او از پلکان داخل مجسمه مسیح (ع) که بر فراز کوه‌های شهر ریو قرار دارد، بالا رفت و روی آخرین پله ایستاد و در حالی که تقریباً روی سر مجسمه ایستاده بود، این عکس را ثبت کرد. او در هنگام ثبت این لحظه، در ارتفاعی حدوداً ۷۳۸ متر بالاتر از سطح زمین ایستاده بود.



روبات‌های خانگی؛ هانان-چین: «یو لینگیون» و پدرش «یو ژیلین» با ربات‌های تبدیل شونده‌ای که خودشان ساخته‌اند، ژست گرفته‌اند. این پدر و پسر که هر دو کشاورز هستند، علاقه فراوانی به سری فیلم‌های این ربات‌ها دارند و از سال ۲۰۰۷ شروع به ساخت این مدل‌های عظیم الجثه کرده‌اند. آنها تا کنون مدل‌های متعددی ساخته و توانسته‌اند بیش از یک میلیون یوان (حدود ۱۰۸ هزار پوند) از راه فروش یا اجاره دادن این مدل‌ها درآمد کسب کنند.



حمل صلیب؛ برویک-انگلستان: مردم در حالی که صلیب‌هایی بر دوش دارند، در میان باران به سوی جزیره مقدس می‌روند. حدود ۳۰ سال است که در این موقع سال، عده‌ای از مردم برای احترام به مصائبی که حضرت مسیح متحمل شد، این رسم را انجام می‌دهند. زائرین این مسیر را از «برویک» تا «توید» آهسته آهسته و در طول هفته مقدس می‌پیمایند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تصویر کلی‌تر

فلاسفه، عصب‌شناسان را با بحث و جدل‌های خود درباره اختیار درگیر می‌کنند و آنها را به چالش می‌کشند. "هلن بیبی"، استاد فلسفه دانشگاه منچستر می‌گوید: "حقیقت این است که آنچه که عصب‌شناسان می‌گویند، برای خیلی‌ها تعجب‌برانگیز نیست. من فلسفه‌دان هم معتقدم که هر کاری دلیل دارد و هر حرکتی دارای محرکی است. اگر هر کاری که انجام می‌دهیم دلیلی داشته باشد که آن دلیل آنچه را که اتفاق افتاده کاملاً توضیح دهد، باز هم این احتمال به اندازه زیاد وجود دارد که آن کار را آزادانه و به میل و اختیار خود انجام داده‌ایم. قبل از بنجامین لیبت هم اغلب ما معتقد بودیم که حتماً قبل از هر رفتار و هر عملی دلیلی وجود دارد. همه این را می‌دانستیم اما با ماهیت این دلایل آشنایی نداشتیم." این استاد فلسفه که با فلسفه‌های اسلامی نیز آشناست، عقیده دارد یک نگاه همه جانبه و کامل به تجربیات انسان آشکار می‌کند که علم عصب‌شناسی تنها بخش کوچکی از آگاهی ما از انسان است. به عنوان مثال، به صدها هزار سال آخر حیات انسان در سطح مولکولی نگاه کنید. فرآیندهای تکاملی چندانی نخواهید دید یا رفتارهای حیوانی مشاهده نخواهید کرد. بحث اینکه چگونه یک سلول به سلول دیگری منجر شده، باید در حوزه فیزیک و شیمی بررسی شود. اما بحث این که انسان چگونه انسان شد، باید در حوزه‌های فلسفی بررسی شود. دانشمند در پی این است که فلان پدیده چگونه روی می‌دهد اما فیلسوف می‌خواهد بداند فلان پدیده چرا روی داده. اگر به مغز به عنوان یک ماشین عصب شناختی نگاه کنید، یقیناً از اختیار هیچ اثری در آن نخواهید یافت زیرا در مغز ناحیه‌ای وجود ندارد که برای داشتن اختیار طراحی شده باشد. پس سوال این است: اگر در مغز ما قسمتی وجود ندارد که به ما بگوید اختیار داشته باش، این اختیاری که داریم، از کجا می‌آید؟ چرا باید این طور فکر کنیم که اگر می‌خواهیم به اختیار معتقد باشیم، جبر را باید کلاً انکار کنیم، و برعکس اگر می‌خواهیم به جبر معتقد باشیم، چرا باید اختیار را کلاً کنار بگذاریم؟ آیا بهتر نیست که معتقد شویم هم جبر هست هم اختیار؟ به نظر نمی‌رسد هیچ کدام از ما حس کنیم اسلحه‌ای روی شقیقه‌ی ما قرار گرفته و ما را وادار می‌کند که مثلاً برای خودمان یک قوری چای دم کنیم. یا به نظر نمی‌رسد که وقتی که شلیک می‌کنند، ما مختاریم که پناه بگیریم. اینجا مجبوریم پناه بگیریم و گرنه کشته می‌شویم. پس هم جبر هست هم اختیار. درسی که از تحقیقات اخیر درباره‌ی آگاهی و تصمیم‌گیری انسان می‌گیریم، این است که عصب‌شناسان و فلاسفه هر دو خوب می‌دانند که ما رباتی بی‌محتوا و خالی نیستیم. ما از سازگار شدن خودمان با تجربیات بی‌نهایت و البته غنی و گرانبهای انسان، فهمیده‌ایم که مغز، فرآیندهای پیچیده بیشماری دارد و تحقیق اخیر، تنها خراشی بر سطح آسان‌ترین این پیچیدگی‌هاست. تصمیم‌گیری برای فشردن دکمه، یک مساله است و تصمیم برای ازدواج با یک نفر خاص، موضوع دیگری است. و نکته مهم‌تر اینکه، مدارکی که علیه اختیار انسان ارائه شده هنوز به طور کامل به اثبات نرسیده است و نمی‌تواند نشان دهد که انسان، موجودی بی‌اختیار است.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

سهراب سکوت کرد و من "خنداخند" گفتم: "قرار نبود که آخرش رو سانسور کنی سهراب خان.... چی شد که اون از بالای ساختمان ۱۲ متری پرید پایین؟"

سهراب سری تکان داد و گفت: "راستشو بخوای سروان، یک نفر بهش گفته بود زیر اون ساختمون، یه استخر هست، و چون "اسی نان خشکی" مدام حشیش می‌کشید و دچار توهم می‌شد، اون شب هم حرف "اون یه نفر" رو باور کرد و به تصور اینکه واقعاً زیر پاش استخر وجود داره، پرید پایین که توی آب شیرجه بزنه، اما متاسفانه به قعر جهنم شیرجه زد. منم وقتی صداش رو شنیدم که ناله کرد و "آخ" گفت، فهمیدم نباید بپرم پایین و بعد هم که دستگیر شدم!

معنی حرف‌های سهراب خان و منظورش را کاملاً درک می‌کردم، اما چیزی از او نداشتم که بتوانم محکومش کنم.

هر چند که یک "گرگ" از بین رفته بود! با این حال خندیدم و گفتم: "سهراب خان.... اون یه نفر بد نیست بدونه که من اگر علیه‌اش مدرک داشتم، حتماً مینداختمش زندان.... حتی اگه آدم خوبی باشه!

سهراب دوباره با خونسردی لبخند زد و جلوی ایستگاه راه آهن توقف کرد و من موقع خداحافظی گفتم: "تنها سوالی که باقی می‌مونه اینه که چه ارتباطی بین تو ـ که مخصوصاً خودت رو انداختی زندان ـ و اون یه نفر وجود داره که به نان خشکی گفته بود اونجا استخره؟!

سهراب سکوت کرد و این بار من لبخند زدم: "بعضی سوال‌ها هیچوقت جوابش معلوم نمیشه.... درسته آقا سهراب؟ خداحافظ!"

سهراب این بار لبخند نزد و با بغض گفت:

ـ خداحافظ آدم خوب... خداحافظ پلیس خوب...!

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

افسانه‌ای "آتلانتیس" به زیر آب، بر این باورند که در اعماق آب‌های "مثلث برمودا"، بلور عظیمی وجود دارد که اشعه‌ای نیرومندتر از اشعه "لیزر" از آن ساطع می‌شود و این پرتو خارق‌العاده، کشتی‌ها و هواپیماها را ذوب می‌کند.

در نقشه‌های قدیمی، قاره‌ای به نام "آتلانتیس" به چشم می‌خورد که امروزه دیگر اثری از این خشکی وجود ندارد. این قاره گمشده، ظاهراً از تمدن پیشرفته‌ای برخوردار بوده است. دانشمندان حدس می‌زنند بر اثر وقوع فاجعه‌ای که ماهیت آن هنوز برای بشر معلوم نیست، در منطقه مثلث برمودا به اعماق اقیانوس اطلس فرو رفته باشد. (درباره این قاره اسرارآمیز، قبلاً مطالبی در همین صفحه نوشتیم.)

یکی دیگر از نظریاتی که به عقل نزدیک‌تر است، وجود میدان‌های نیرومند الکترومغناطیس در این منطقه از دنیا است. دانشمندان معتقدند که این میدان‌های الکترومغناطیس قادرند حوادث شگفت‌انگیزی نظیر آنچه را که در مثلث برمودا رخ می‌دهد به بار آورند. و بالاخره گروهی بر این باورند که آمریکایی‌ها یک پایگاه سری در زیر آب‌های مثلث برمودا تاسیس کرده بودند و برای آن که کسی به راز آن پی نبرد، این شایعات را بر سر زبان‌ها انداختند تا هیچ کشتی یا هواپیمایی از آن حوالی عبور نکند. البته همه این‌ها فقط نظریه است و هیچ کس تا به امروز نتوانسته به راز مثلث برمودا پی ببرد. درباره مثلث برمودا چند فیلم سینمایی هم ساخته شده است. خوانندگانی که علاقه‌مند به دانستن اطلاعات کاملتری درباره مثلث برمودا هستند، می‌توانند به کتاب ۴۵۵ صفحه‌ای "شیطان در مثلث برمودا" ترجمه سیروس گنجوی از انتشارات نشر "تهران" رجوع نمایند. تلفن ناشر: ۲۲۷۶۰۶۹۸

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

دوازده اختلاف در تصویر بامبو



شکلهای پنهان در تصویر ماهیگیری



مرد بزرگ وقار دارد اما متکبر نیست و مرد کوچک تکبر دارد ولی وقار ندارد • کنفسیوس

حرف‌های فرامرز آصف پس از چهل سال سکوت

رئیس وقت فدراسیون طلای آسیا را از من گرفت

گفت‌وگو: علی کیانی موحد

یک گفت‌وگو از بهرام افشارزاده کافی بود تا سدی را که برای خودم ساخته بودم، بشکنم. وقتی بهرام افشارزاده گفت که در حق فرامرز آصف ظلم شده، خیلی برایم سوال بود که داستان چیست، به همین دلیل تلاش کردم تا بتوانم فرامرز آصف را در لس آنجلس پیدا کنم و از زبان خودش بشنوم که چه بر سرش رفته؟ ماحصل گفت‌وگوی سه ساعته ما جالب از آب در آمد. اینکه در زمان شاه آنقدر بر سر راه موفقیت‌هایش مانع ایجاد کردند که در سال ۱۳۵۰ تصمیم گرفت از ایران مهاجرت کند و با بورسیه تحصیلی که جلال کشمیری برایش فراهم کرده، به نوادا برود و در آنجا هم در رشته معماری تحصیل و هم در اکثر مسابقات مختلف دانشگاهی آمریکا رکوردشکنی کرده و قهرمان شود. فرامرز آصف سختی‌های فراوانی کشید تا بتواند نزدیک به چهل بار رکورد پرش سه گام و طول ایران را بشکند اما این روزها کمتر کسی او را به عنوان یک ورزشکار می‌شناسند. این گفتگو صرفا با فرامرز آصفی است که سه دهه رکورددار پرش طول و سه گام ایران بوده و فعالیتهای دیگر وی در خارج از کشور نه محل بحث است و نه محل داوری یا تأیید...



پدرم خان نبوده!

اطلاعاتی درباره من در اینترنت منتشر شده که پدرم جزو خان‌های اطراف دزفول بوده که کاملاً اشتباه است. چندین فامیل آصف وجود دارد و فامیل من هم آصف نخعی است. خاندان ما از خانواده‌های قدیمی تهرانی هستند و پدر من نیز در تهران به دنیا آمده بود. به دلیل اینکه رئیس دارایی دخانیات بود، مسافرت و ماموریتهای فراوانی داشت. بخش عمده‌ای از سفرش به خوزستان بود، به همین دلیل من در آبادان به دنیا آمدم، یک خواهرم در اهواز به دنیا آمد و خواهر دیگرم در خرمشهر. من هم هیچکدام از این شهرها را ندیده بودم تا بیست و دوسالگی که برای حضور در مسابقات به خوزستان پای گذاشتم. در کل زندگی ما پر سفر بود. پس از خوزستان و زمانی که خردسال بودم، به شمال ایران رفتیم و در گرگان و کردکوی سکونت داشتیم. آن زمان دبیرستانی بودم و یکی از دوستان من به اسم اصغر منوچهری که بعدها به دست ساواک شهید شد، پرنده سه گام گرگان و کردکوی بود و به واسطه آشنایی با او به پرش علاقه‌مند شدم.

ماجراهای دبیرستان نظام

کلاس دهم به تهران آمده و برای ادامه تحصیل به دبیرستان نظام رفتم. آنجا با بیژن افشارزاده و مهدی همتی که از ورزشکاران فوق‌العاده خوب آن زمان بودند، آشنا شدم. بیژن در ژیمناستیک بسیار فوق العاده بود و کارهایش شگفت انگیز. دبیرستان نظام به گونه‌ای بود که از جمعه عصر تا پنج شنبه ظهر باید در آنجا حضور می‌یافتیم و تنها عصر پنج شنبه و صبح جمعه تعطیل بود. دبیرستان نظام بود و شرایطش هم مانند ارتش و همان دیسپلین در آن حکمفرما. از سوی دیگر آن زمان سریالی به نام فراری از تلویزیون پخش می‌شد که بسیار طرفدار داشت. ساعت پخش آن بین ۹ تا ۱۰ شب بود. ما هم باید ساعت ۹ خودمان را به خوابگاه معرفی می‌کردیم. مسئولین دبیرستان برای ورزشکاران یک تشویقی در نظر گرفته بودند که هر کس در رشته ورزشی عنوانی داشت یا بسیار خوب کار می‌کرد، می‌توانست یک ساعت دیرتر به خوابگاه مراجعه کند. به ما گفته بودند هر کس دستش را زودتر به دیوار بزند، می‌تواند یک ساعت دیر بیاید. همین دست به دیوار زدن‌ها به جایی رسید که می‌گفتند خوب آصف که دستش به دیوار خورد! همین انگیزه‌های کوچک باعث می‌شد که بیشتر و بیشتر به سمت ورزش کشیده شوم. از سوی دیگر این دست به دیوار زدن باعث شد که دوی مسافت کوتاه در من تقویت شود. یکی از اساتید ما فردی بود به نام احمد ایزدپناه که نامش همیشه در ورزش ایران جاویدان خواهد ماند. آقای ایزدپناه متوجه شد که دوی سرعت من خوب است. به تعطیلات تابستان نزدیک می‌شدیم و آقای ایزدپناه به من گفت که سه ماه تابستان برای تمرین به امجدیه بیا. همان زمان در دانشکده افسری مسابقه‌ای گذاشتند که هر فردی بتواند در پرش سه گام درون چاله فرود بیاید، چهل و هشت ساعت مرخصی می‌گیرد. من هم که علاقه‌مند به اینگونه مسابقات بودم در آن حضور یافتم. برای بار اول با پشت روی آسفالت فرود آمدم. به من گفتند که نوبتت تمام شده و برو! از آنها خواهش کردم که اجازه بدهند یکبار دیگر پرش کنم. در دفعه دوم به درون چاله افتادم و توانستم مرخصی بگیرم. این نکته را هم مدنظر داشته باشید که من به عنوان یک دانش آموز دبیرستان نظام در مسابقه دانشجویان شرکت کردم و همین موضوع باعث شده بود که برخی از دانشجویان از من دلخور شوند. آنقدر هم در مسابقات مختلف دانشکده افسری شرکت کرده بودم که همه منتظر بودند تا از دبیرستان نظام فارغ التحصیل شده و به دانشکده افسری بروم تا انتقامشان را از من بگیرند. متوجه این موضوع شده بودم و سال دوازدهم از دبیرستان نظام خارج شده و به دبیرستان هدف رفتم.

اولین بورس ورزشی

آن زمان صحبت از بورس ورزشی بود. حرف بورس ورزشی در ایران به هیچ وجه مطرح نبود و تنها چیزهایی درباره آن شنیده بودیم. دبیرستان هدف دولتی نبود و مخارج تحصیل هم در آن گزاف بود. ناظم مدرسه، مربی دومیدانی تیم ملی بانوان ایران بود و از طریق آشنایی که در ورزش پیدا کرده بودیم، با مدیریت دبیرستان صحبت کرد و به نوعی اولین فردی در ایران شدم که با بورس ورزشی به ادامه تحصیل پرداخت. سال آخر را در دبیرستان هدف گذراندم. همان زمان برای اولین بار در مسابقاتی رسمی حضور یافتم. در آن مسابقه حدود سیزده متر پریدم و همین پرش باعث شد که استاد ایزدپناه بیشتر از قبل به من توجه کند. از همان پرش بود که مشکلات من آغاز شد. رکورددار آن زمان پرش ایران که در آسیا هم حرفی برای گفتن داشت، کمی برای من کارشکنی کرد! آن زمان به گونه‌ای بود که هر فردی رکورددار رشته‌ای بود، در فدراسیون حرفش برش داشت و روی حرف او کسی حرف نمی‌زد. چون او رکورددار ایران بود، پس مربی تیم ملی در دو رشته پرش سه گام و طول هم خودش بود! وی انرژی منفی زیادی به من

منتقل می کرد. نکته جالب برای من این بود که رکورد من به سیزده متر نرسیده بود اما او پانزده متر و چهل سانتی متر رکوردش بود. یعنی با این همه اختلاف باز هم سعی می کرد با حرف هایش انگیزه من را از بین ببرد. همان زمان ها که کلاس دوازدهم بودم، توانستم رکورد آموزشگاههای ایران در دو ماده پرش سه گام و پرش طول را بشکنم.

قصه سفر به آلمان اما بدون پول...

همان زمان بود که رئیس فدراسیون ضعیف دومیدانی، جوانی به نام اسفندیار ستاری شد. هم رئیس ورزش دانشگاه تهران بود و هم رئیس فدراسیون دومیدانی. از جمله افرادی بود که با بورسیه دولتی برای تحصیل به خارج از کشور رفته و از طرف باشگاه تاج و تیمسار خسروانی حمایت می‌شد. او به خسروانی گفت که شما بلیت پرواز به ترکیه برای پانزده نفر رزرو کنید، من تیم دومیدانی ایران را دو ماه و نیم در اروپا نگه می‌دارم. خسروانی با او موافقت کرد و هواپیمایی هما نیز مساعدت کرد و به استانبول رفتیم. در استانبول با آلمان تماس گرفت و گفت که ما یک تیم دومیدانی هستیم که برای برپایی اردو و تمرینات می‌خواهیم به آنجا بیاییم. سپس رکوردهای ما را برای آنها تشریح کرد و در آلمان هم گفتند که مشکلی نیست و هزینه‌های ما را بر عهده گرفتند. در آلمان با پروفسور ویشمن صحبت شد که بر تمرینات ما نظارت داشته باشد. پروفسور ویشمن قبول کرد که تیم به خوابگاه دانشگاه ماینس رفته و زیر نظر او تمرین کند. آنقدر تمرینات سخت بود که وقتی در مسابقات مختلف در آلمان شرکت می کردیم، به اصطلاح جسد ما مسابقه می‌داد. آنها شب تا صبح برای ما تمرینات تکنیکی می گذاشتند و به این صورت بود که من در مسابقات داخلی بعد از آلمان توانستم شصت سانتی متر رکوردم را جابجا کنم.

پیشنهاد بورس از دانشگاههای معتبر آمریکا

دیپلمم را گرفتم و رکوردم هم چهارده متر و پنجاه سانت شده بود که پنج دانشگاه معتبر آمریکایی برای من بورسیه فرستادند. امری که در ورزش ایران بی‌سابقه بود. استانفورد، آریزونا و میشیگان از جمله این دانشگاهها بودند. آنها می گفتند سنت خوب است، وضعیت جسمانی مناسبی داری. وزنم ۷۴ کیلوگرم و قدم ۱۸۴ سانتی‌متر و سرعت صد مترم هم ده ثانیه و نه دهم، پرش طولم نزدیک هفت متر و سه گام هم چهارده و پنجاه بود. زندگی من هم در دومیدانی خلاصه می‌شد و یک روز هم ساعت چهار عصر خیابان ولیعصر را در زندگی‌ام ندیدم! همه زمان من از صبح تا شب، فقط تمرین و تمرین در امجدیه بود. از سوی دیگر مشکلات من در فدراسیون هم افزایش یافته بود. مثلا در مسابقه‌ای چهارده متر و بیست سانت پرش می کردم اما یک نفر به داور چشمک می‌زد و پرچم سفیدش به پرچم قرمز و خطا تبدیل می‌شد! این اتفاقات باعث شد به این نتیجه برسم که در ایران نمی‌توانم رکوردم را بهبود بخشم.

کاری که تیمسار خسروانی برایم انجام نداد

یک روز سراغ تیمسار خسروانی رفتم و گفتم که من پنج بورس از آمریکا دارم، بروم؟! همین تیمسار که در هر مسابقه برایش سه یا چهار مدال طلا کسب می کردم، گفت دست من بسته است و تو باید به سربازی بروی! نمی‌توانم کاری کنم که از ایران خارج شوی! من را به سربازی فرستادند، چون تیم‌های نظامی به دنبال این بودند که در رقابت‌های بین ارگان‌های نظامی برایشان مدال به دست بیاورم. سربازی مزید علت شد که کمی رکوردشکنی‌هایم به تعویق بیفتد. اما در همان مسابقات ارتش‌های جهان در روسیه بود که توانستم مدال طلا بگیرم و این مدال مثل بمب در ایران صدا کرد.

اولین رکوردشکنی رسمی



بیست و یک سال بود که رکورد پرش ایران در هفت متر و نوزده سانتی‌متر باقی مانده و رکورد من نیز هفت متر و هشت سانتی متر بود. در تمرینات حس کردم که می‌توانم این رکورد را جابجا کنم. آن زمان تیم ارتش روسیه برای اردو در ایران حضور داشت و قرار بود مسابقه‌ای با تیم ایران برگزار کند. در هنگام مسابقه، یک افسر کنار پیست حضور داشت. سراغش رفتم و گفتم قربان کاری با شما داشتم. گفت چه شده؟ مرخصی می‌خواهی؟ گفتم نه، فقط یک صندلی اینجا بگذار و پرش من را تماشا کن. اگر پای من روی تخته سفید خورد و از خاک اره رد نشد اما فردی پرچم قرمز بالا برد، یعنی به ایران خیانت می کند. بلند فریاد زد برو کنار ببینم کدوم آدمی می‌خواد به ایران خیانت کنه؟ یک صندلی روی خط گذاشت و نشست و به داور گفت مثل شمر نگاهت می کنم، چپ بری حالت رو می‌گیرم، در ضمن کور هم نیستم! داور گفت هنوز نپریده که یقه ما را گرفتی! گفت فقط خواستم حسابت دستت باشد. به هر حال، در پرش دوم توانستم هشت متر و سی و چهار سانت بپرم. یعنی پانزده سانت رکورد ایران را جابجا کردم. سرهنگ بلند شد و داد زد کدام بیشرفی میگه این پرش خطا بوده؟ داور گفت پرچم سفیده! گفت بایدم سفید باشه، پس چی خیال کردی؟ از خوشحالی سرهنگ را بغل کردم و بوسیدم و ازش تشکر کردم. گفت پسرم چرا التماس می کنی؟ حقت این رکورد هست. گفتم کجای کار هستی که چند ساله در حال التماس کردنم!

رفاقت با افشارزاده

ماجرا ادامه داشت تا اینکه سال ۱۳۵۰ رکورد ایران را شکستم. همان زمان با بهرام افشارزاده آشنا شدم. آن زمان مسئول تیم ژیمناستیک دانشگاه تهران بود. او تمرینات خاصی داشت و با بدنسازی که روی من انجام داد، می‌توانستم بلند شوم و یک پایم را به تخته بسکتبال بزنم. همین تمرینات باعث شد که رکورد سه گانه ایران نیز توسط من شکسته شود و از پانزده متر و چهل و نه سانتی متر، به پانزده متر و پنجاه و چهار سانتی متر ارتقا یافت. یعنی در هر مسابقه‌ای باید سی یا چهل سانت رکورد خودم را می‌شکستم. بسیار برای فدراسیون دومیدانی آن زمان متاسف شدم. از سویی خوشحال بودم که رکورد ایران را شکستم و از سویی ناراحت که چرا قهرمان و رکورددارش نباید من را تمرین دهد و به من انگیزه دهد؟! یا اینکه چرا باید وضعیت ما به گونه‌ای باشد که من پس از نزدیک به دو دهه رکوردهای ایران را جابجا کنم.

خیانت رئیس فدراسیون به من

آقای افشارزاده در گفت‌وگویی درباره من و دلگیری من صحبت کرده، الان زمان شکافتن این قضیه است. آمریکا من را بورس کرده بود، فدراسیون دومیدانی و باشگاه تاج حتی یک ریال هم به من کمک مالی نکرد. در تمام چهار سال تحصیل، خرج من با خودم و بورسیه دانشگاه بود. همان سال اول که با بورسیه وارد دانشگاه نوادا شدم، تمام رکوردهای ایران را درو کردم. پرش طول به هفت متر و پنجاه و رسید. یعنی ده بار رکوردهای ایران توسط من در یک سال و نیم جابجا شد. در پرش سه گام نیز ۲۱ بار رکورد ایران را شکستم. زمانی که برای بازی‌های آسیایی به ایران آمدم، در ایران کسی نمی‌دانست که رکورد من به شانزده متر رسیده است. به شخصه اعتقاد فراوانی به مشهد و امام رضا(ع) دارم. یعنی به جرات می گویم که حرم امام رضا(ع) برای من حکم دوپینگ را دارد. یک ماه به مسابقات المپیک آسیایی مانده بود و من برای آنکه از لحاظ روحی خودم را تقویت کنم، به مشهد رفتم. حسابی که سرحال آمدم، سراغ خانواده رفتم و دلتنگی‌هایم از بین رفت. پیش از مسابقات آسیایی تهران، مسابقاتی در آرژانتین برگزار شد که من و جلال کشمیری در آن شرکت کردیم. در آنجا من مدال طلا گرفتم و جلال نقره. جلال به دلایلی همراه من به ایران نیامد و من زودتر

لطفا ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

از او راهی ایران شدم. قرار هم بود که پس از زیارت به آلمان بروم و زیر نظر پروفسور ویشمن به ادامه تمرینات بپردازم. سراغ فدراسیون و رئیس جدید آن رفتم که یک پسر مولتی میلیونر به نام قوام شاهکار بود. او به من گفت شنیدم که در پاسپورتت ایرادی وجود داره، بده ببینم مشکلش چیه؟! من ساده هم پاسپورت را به او دادم و آن هم پاسپورت را در کشویش گذاشت و در آن را قفل کرد و گفت دیگر نمی‌توانی از ایران خارج شی! شاید بخوای بری و برنگردی! به او گفتم من به شما ضمانت می‌دهم که به ایران برمی‌گردم، اگر قرار بود بروم که نمی‌آمدم. من همه چیزم طبق برنامه هست و نمی‌توانم در اردوهای شما شرکت کنم. شما در اردو چلوکباب می‌خورید و ورزشکاران هم که اکثرا شب زنده‌داری دارند و مشغول بازی ورق هستند! من باید سر ساعت ۹ بخوابم و طبق برنامه تمرین کنم تا به نتیجه دلخواه برسم. هر کاری کردم به او بفهمانم که لعنتی، امجدیه پیست تارتان ندارد و خاک رس است و من برای تمرین باید در تارتان تمرین کنم، به خرجش نرفت که نرفت! استادیوم آزادی هنوز تمام نشده بود و سلام شاهنشاهی را که در مراسم افتتاحیه زدند، کارگران ماله آخر را کشیدند و خبردار ایستادند! مجموعه آزادی اصلاً آماده برگزاری مسابقات نبود و به زور آن را آماده کردند.

کشور مزخرف آمریکا

پس از مسابقات به آمریکا برگشتم. فکر نکنید آمریکا برای من بهشت بود. آنجا مزخرف‌ترین کشور دنیا برای ورزش‌های دانشجویی بود. ورزش در آمریکا فصلی بود، یعنی اول باید فوتبال می‌رفت، بعد شنا و بعد دومیدانی. فصل دومیدانی دنیا تابستان است اما در آمریکا تابستان فصل استراحت بود. در آنجا فقط چهار سال می‌توانید بورسیه ورزشی داشته باشید و یک سال می‌توانید مرخصی بگیرید. سال اول که نوادا بودم، به این نتیجه رسیدم که مسابقاتش در حد من نبود. در یک سال تمام رکوردهای دانشگاهش را شکانده بودم و در سه گام و طول حرف اول را می‌زدم. مربی‌ام اصلاً راضی نبود که بروم اما رفتم. دانشگاه USC یا دانشگاه کالیفورنیای جنوبی به من بورس تحصیلی داد. بهترین دانشگاه آن زمان جهان! آنها به من گفتند یک سال استراحت را باید خودت بگذرانی و در نتیجه در یک دانشگاه به عنوان مربی مشغول به فعالیت شدم و از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۸ در رشته معماری در آن دانشگاه تحصیل کردم و مسابقه دادم.

درس‌هایی از آمریکا

سال اول در نوادا درس خواندم، مربی مرا با کاپیتان تیم هم اتاقی کرد. او هم اول به من رانندگی یاد داد، سپس برای من کاری در یک رستوران پیدا کرد. دو ماه پس از آنکه در تمام مسابقات قهرمان شدم، سر تمرین مربی سراغم آمد و گفت فرامرز بیا! اسم اینکه پرتاب دیسک می‌کنه چیه؟! گفتم رفیقمه! گفت اسمش کوین هست. برو ۲ دور بدو. دوباره صدام کرد، یک نفر دیگر را نشان داد، باز پرسید کیه؟ گفتم رفیق و باز هم رفتم دویدم. در یک شب اسم تمام افرادی را که رفیق صدامی کردم، فرا گرفتم. این قضیه به پایان رسید تا مسابقه بعدی. هنگام پرش سه گام مشاهده کردم که همه تیم کنار من ایستاده و در حال تشویق من است. همانطور که من در زمان مسابقاتشان، آنها را تشویق می‌کردم. در آنجا فهمیدم حتی ورزش انفرادی دومیدانی هم یک ورزش تیمی است!

به شخصه اعتقاد فراوانی به مشهد و امام رضا(ع) دارم. یعنی به جرات می‌گویم که حرم امام رضا(ع) برای من حکم دوپینگ را دارد.

غضب بی‌دلیل

سال ۱۹۷۹ درس من به پایان رسید و آماده بازگشت به ایران بودم که انقلاب شد. شنیدم که در ایران نسبت به دانشجویانی که در آمریکا مشغول به تحصیل بودند، غضب و ناراحتی وجود دارد. حرفشان این بود که ما تمام مال و منال ایران را برداشته و



تیم تهران در مسابقات قهرمانی کشور از سمت راست: تیمور غیاثی، سلمان حسام، فرامرز آصف

به آمریکا برده‌ایم. من در یک قفس با شیشه‌های ده اینچی گرفتار شده بودم و هر چه فریاد می‌زدم که هیچ کاری نکردم کسی صدای من را نشنید. هیچ آدمی در فدراسیون دومیدانی نبود که بگوید که بورس فرامرز آصف از طریق خود آمریکا بود و دولت شاه هم مانع پیشرفتش شده و دو سال به زور او را سربازی برده که از ایران خارج نشود! هنگامی که مسابقات آسیایی به پایان رسید، به مسئولان ورزش گفتم که پاداشی برای مدال‌ها در نظر نگرفته‌اید؟ با خشم گفتند هر چه کردی برای مملکت خود انجام داده‌ای! هیچ خبری از پاداش و پول نبود. فقط خرج ایاب و ذهابی را که در آلمان داشتم، به من دادند. فکر کنم حداکثر ده هزار تومان در تمام طول ورزش از مسئولان زمان شاه گرفتم که همان هزینه ایاب و ذهاب بود.

حسرت حضور در المپیک

آن زمان که رکورد ایران را شکستم، وقتی به خانه رسیدم زار زار گریه کردم که چه کنم تا به رکورد ورودی المپیک برسم! چه کنم که بتوانم تابستان‌ها در آلمان اردو بروم تا وضعیتم را بهبود بدهم. مگر آن رکورد برای من چه داشت که با شکستنش، افتخارم از بین برود؟ زمانی که ورزش می‌کردم، اصلاً این تفکرات را نداشتم که رکورددار هستم و... سال ۱۹۷۶ ورودی المپیک را هم به دست آوردم اما به دلیل بورسیه تحصیلی که داشتم، نمی‌توانستم خودم را برای مسابقات المپیک آماده کنم. دانشگاه که هزینه تحصیل را می‌داد و برای حضور در اردوهای مختلف پول پرداخت نمی‌کرد و می‌گفت در همین مسابقات دانشگاهی شرکت کنی، کافی است و از سوی دیگر خانواده من وضع مالی‌اش خوب نبود که بخواهد از ایران برای من پول بفرستد! تمام تابستان‌ها در شیکاگو بستنی می‌فروختم تا پنج یا شش هزار دلار درآمد داشته باشم تا خرج‌های اضافی زندگی‌ام را جبران کنم. در تمام مدت ورزش هیچ پولی نه از فدراسیون و نه از باشگاه تاج گرفتم. همه هزینه‌های ورزشی من در تمام آن سال‌ها بر عهده خودم و خانواده‌ام بود. زمانی که از ایران رفتم، آرزو داشتم به ایران بازگردم و در ایران مسابقه بدهم اما هیچ کسی در فدراسیون دومیدانی با من کاری نداشت. از سال ۱۹۷۳ که از ایران خارج شدم، تنها یکبار برای مسابقات آسیایی در ایران حضور یافتم. یکبار نه در زمان شاه و نه در حال حاضر کسی از فدراسیون دومیدانی با من تماس نگرفتند که فرامرز آصف به ایران بیا و چند ورزشکار را تمرین بده. زمان شاه حتی به من نگفتند یک تابستان کار نکن و بیا ایران ما خرج تو را می‌دهیم. تا همین امروز هم به من پیشنهادی نداده‌اند. خرج من بیشتر است یا آن مربی روس؟ کدام مربی روس خوبی کشورش را رها می‌کند و برای حقوق بسیار ناچیز به ایران می‌آید؟! چه فردی بهتر از من که ایرانی هستم، وطنم را دوست دارم و کارم به همه اثبات شده است می‌تواند برای ورزشکاران ایرانی مفیدتر باشد؟!

پیشنهادی به فدراسیون ایران

فدراسیون دومیدانی ایران باید سعی کند از لحاظ بودجه و وضع مالی در موقعیت خوبی قرار گیرد. اگر از لحاظ مالی ورزشکاران را تقویت کنیم و امکانات و اردوهای مناسبی نیز برایشان در نظر بگیریم، به طور حتم قهرمانان این روزهای تیم ملی ایران، مدال‌ها و موفقیت‌های بیشتری نیز کسب خواهند کرد. از سوی دیگر رسانه‌ها نیز باید بیش از گذشته به این رشته بپردازند. رشته دومیدانی باید از سوی رسانه‌های مختلف حمایت شود تا ورزشکاران دلخوشی بیشتری کسب کنند. از سوی دیگر باید دانشگاهها بورسیه‌های مختلفی برای ورزشکاران در نظر بگیرند تا ورزشکاران با خیال راحت هم درس بخوانند و هم ورزش کنند.

دوومیدانی و قهرمانی دانشکده پرستاری

مســابقات دوومیدانی دانشــجویان دختر ارتش گرامیداشــت روز معلم با قهرمانی دانشکده پرســتاری به پایان رسید. هیات بانوان ارتش به مناسبت گرامیداشــت روز معلم، یک دوره مســابقات دوومیدانی دانشجویان دختر برگزار کرد که این مســابقات با قهرمانی دانشــکده پرســتاری الف به پایان رســید. در این رقابت‌ها که با شرکت ۷ تیم و به میزبانی نیروی هوایی ارتش برگزار شــد، تیم‌های نیروی هوایی و نیروی دریایی به ترتیب مقام‌های دوم و ســوم را کســب کردند. همچنین در بخش انفرادی صبا رضایی (دانشکده پرستاری الف) به مقام نخست رسید و شقایق حسینی (نیروی هوایی) و مریم حدادزاده (نیروی دریایی) دوم و سوم شدند.



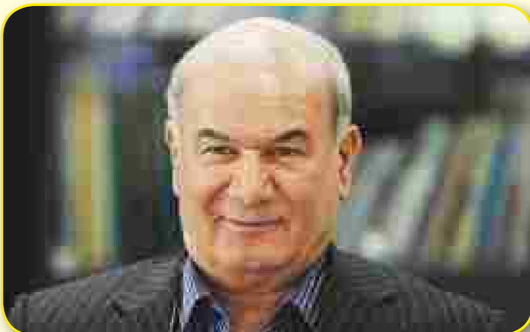
نوجوان گنبدی در آکادمی بارسلونا

سردار آزمون را می توان مشهورترین ورزشکار گنبد نامید. مهاجمی ۲۰ ساله کــه در ترکیب روســتوف و تیم ملی ایران به یک بازیکن کلیدی بدل شــده است. بعد از ســردار آزمون، حالا یک نوجوان گنبدی به نام مهیمن صحتی خبرساز شده و در آکادمی بارسلونا و زیر نظر مربیان این آکادمی مشــغول بازی اســت. مهیمن صحتی می تواند بعد از سردار، دومین استعداد بزرگ شهر گنبد لقب بگیرد. شــهری که با این استعدادها البته تیــم فوتبالی در ســطح اول فوتبال ایران ندارد و این مایه تاســف است. صحتی اگر بتواند پله های ترقی را طی کند قطعا می تواند در فوتبال اروپا برای خود اسم و رسمی پیدا کند. تصاویر و عکس ها نشــان می دهد که او شــماره ۱۰ آکادمی بارسلونا است.



بهرام افشارزاده و دلیل مهاجرت آصف

بهرام افشارزاده مدیرعامل استقلال که هم‌دوره آصف اســت،در این مصاحبه گفــت: «فرامرز آصف پســر تحصیلکــرده ای بود کــه مدارج تحصیلــی را تا بالاترین ســطح گذرانــده بود. ورزشکار خیلی خوبی هم بود . البته همان موقع هم کارهای هنری را دوســت داشــت. البته وقتی این ها می روند خارج ، جذب آن فضا ها می شــوند. به هر حال یــک اتفاقاتی هم در آن ســال ها افتاد.یکســری برخوردهای تند شــد. این ها ورزشــکار بودند ورفتند و بعد وارد فضاهای دیگری شــدند. شاید اگر ما با رافت اسلامی بیشتری در راس ورزش کشــورمان با قهرمــان هایی از این دســت برخورد می کردیم ، می شــد خیلی ها مثل آصــف را هــم برگرداند همین جــا و کاری کرد که مواضع شان عوض شود.واقعا همه آنها عاشق کشورشان هســتند اما افتادند در مسیر دیگری. خودشــان هم می دانند هیچ جای دنیا برای شان ایــران نمی شــود. این ها بچه هــای همین آب و خاک هستند. خودشان می دانند هیچ جا برای شان ایران نمی شود. این که بین مردم خودشان باشــند ، مردم برای شــان فریاد بزنند ، شــان را حفظ کنند و دوست شان داشته باشند. خارج از ایران ، کســی آنها را نمی شناسد. آنها شــهروندانی معمولی هســتند. یکی مثل آصف در رشته ورزشــی خودش یک سرمایه بود. من کاری بــه ابعاد دیگر زندگی او ندارم. اما دیدید چقدر هم برای ورزش ایران خوب شــد و هم برای خود محمد نصیری که توانستیم او را دوبــاره برگردانیم. محمد آمد تا بین مردمی باشــد که دوستش دارند. راستش باز هم می گویم شاید اگر آن اوایل انقلاب کمی حواس مسئولان ورزش بیشتر جمع بود با رافت اســلامی بیشــتری با افرادی مثل آصف برخورد می‌شــد، او و امثال او نمی رفتند خارج از کشور.»



هدیه چهل میلیونی بازیکن پرسپولیس به مجتبی محرمی

به تازگی مهــدی طارمی فوتبالیســت جوان تیم پرســپولیس هــم کاری کرده که می تــوان آن را توصیفی از آزادگی دانست.

این فوتبالیســت جــوان که از وضعیــت مالی نه چندان مناســب مجتبی محرمی ســتاره سالهای گذشته پرسپولیس آگاهی داشته خودروی ام.وی.ام ۳۱۵ خویش را که ارزشی نزدیک به ۴۰ میلیون تومــان دارد و جایزه اش بخاطــر بهترین بازیکن فصل پرســپولیس بوده را بــه محرمی هدیه داده است.

طارمی درباره دلایل این رفتار انسانی به می گوید: من فقط یک ســال در پرســپولیس بازی کردم و این جایزه حق امثال محرمی است که سالها بدون درنظر گرفتن منافع مالی برای تیــم خود متعصبانه بازی کردنــد و دل هواداران را شــاد کردنــد. محرمی و محرمی ها نسل سوخته این فوتبال هستند و همیشه از صمیم قلب دوســت داشتم کاری برای این نسل انجام دهم و این هدیه هم واقعا ناقابل است. مجتبی لطف کرد که هدیه مرا پذیرفت.



در ســوی مقابل مجتبی محرمی درباره این حرکت طارمــی می گوید: مهــدی بچه بامعرفتیســت. او خودش مال و امــوال آن چنانی ندارد و میدانم زیر پای خودش هم ماشین نیست اما آمده و جایزه اش را به من بخشیده.

در ابتدا نمیخواســتم هدیه مهدی را قبول کنم اما از آنجا که حاج حســین هدایتی قول داد ماشینی بهتر برای طارمی تهیه کند این هدیه را قبول کردم.

پول کالایی است که می‌توان با آن همه چیز را به دست آورد، جز شرافت و سعادت

●ویلیام شکسپیر

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

محسن پیرعلی، مهربان، ۱۰ خرداد روز تولد تو، بهترین روز زندگی من است، تولدت را به تو و خانواده محترمتان تبریک می گویم

نامزدت حدیث ایزدی ـ تهران

دختر عزیز و دوست داشتنی من، بنفشه جان، نمی‌دانم با چه واژه‌هایی تشکر کنم و قدردان دختر مهربان و همسر گرامی‌اش (داماد گلم) باشم، گل‌های زندگی‌ام باز هم از شما تشکر می کنم، بابت تمام زحمات

مادرت منصوره باقری ـ تهران

جناب آقای رضا پاکزاد، ریاست محترم بانک سامان شعبه میدان قزوین، از همکاری صمیمانه شما و دیگر همکارانتان در پاسخگویی سریع به مراجعه کنندگان کمال تشکر و قدردانی را داریم **اکبر و احمد عباسی**

نادیا جان، آغوش گرم تو امن‌ترین پناهگاه من است، اول خرداد تولدت مبارک **همسرت محمد شیدایی ـ تهران**

رامین عزیز، پسر نازم، ۹ خرداد هفدهمین سالروز شکفتنت مبارک، امیدواریم که همیشه در زندگی و تحصیلات، زیر سایه عالم هستی موفق و مؤید باشی

پدر و مادرت ـ حسام و محبوبه خالق ـ همدان

روح‌ا.. عزیز، پسر مهربانم، دوستت دارم به اندازه تمام ستاره‌های آسمان. ۹ خرداد بیست و سومین سالروز میلادت مبارک

مادرت معصومه صرافی فر ـ قوچان

محمد و محمود عزیزم، یازده خرداد، هشتمین سالروز شکفتنتان را با تقدیم هشت سبد گل رز به شما دوقلوهای عزیز تبریک می گوییم. دوستتان داریم

پدر حمید و مادرتان زهرا حاجوی ـ ساوه

برادر عزیزم، آقارسول، قدم نورسیده‌تان (احمد کوچولو) به شما و زن داداش عزیزم مبارک امیدوارم خداوند وجود گل نازنینتان را همیشه سالم نگه‌دارد و قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد **برادرت رحمان سلیمانی ـ ابهر**

مادر مهربان و دوست داشتنی من، از تمام زحماتی که در نبود پدر برای من کشیدی از شما قدردانی می کنم و ۸ خرداد تولدت را به تو فرشته آسمانی تبریک می گویم **ندا مظفری ـ کرمان**

طاها جان، پسر مهربانم، ۶ خرداد سالروز تولدت را با تقدیم شش شاخه گل سرخ به تو تبریک می گوییم **پدر و مادر حسن و فاطمه نجاری ـ تبریز**

همسر عزیزم، آسیه جان، غروب دوم خرداد، سالروز زمینی شدن فرشته‌ای همچون تو را زیباترین غروب دنیا می‌دانم، تولدت مبارک

همسرت رضا رضا پور ـ بابل

رضا جان، روشنترین ستاره شب در چشمان توست، وقتی که می‌خندی زندگی بی‌غروب باد، تولدت ستاره باران، ۵ خرداد روز میلادت مبارک

همسرت آزیتا نوروزی و فرزندانمان آیدا و امیرمحمد خمام

حمید نازنین و سمیرای مهربان، یک معجزه است وجود شما برای ما، مثل شما هیچکس پیدا نمی‌شود، به اندازه تمام خوبی‌ها دوستتان داریم و آرزو می کنیم همیشه در کنار هم خوشبخت باشید ۷ خرداد سالروز ازدواجتان مبارک

یوسف و زلیخا و ایلیا کوچولو ـ همدان

سرکار خانم پردیس مجاوری، سوم خرداد میلاد فرخنده‌ات را جشن خواهیم گرفت تا یادآور روزی باشیم که چشمه لطف و رحمت یزدان پاک روح و روان ما را سیراب کرد **دایی شما یوسف دلخوش**

نیلای مهربان، دختر عزیزم، خدا را شکر می کنیم که بزرگترین و زیباترین هدیه را به ما داده، گل بهاری ما ۱۱ خرداد تولدت مبارک

پدر و مادرت شاهرخ و زهرا مکرمی پور ـ اردبیل

عارفه جان، امیدوارم شمع عمرت هزاران سال فروزان باشد، تولدت مبارک

نامزدت شاهرخ محمدی ـ بیدک

سورنای عزیز، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم جشن می گیریم و این روز به یاد ماندنی و پرخاطره را به شما تبریک می گویم

حسین شفیعی

فرزند دلبندم، سورنای مهربان، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که همیشه در کنار مایی، عزیزم تولدت مبارک، دوستت داریم

مادر و پدرت ولی فرج الهی

خواهر عزیزم، هاجر جان، قدم نورسیده‌تان مبارک. امیدوارم این شاخه گل زیبا خیر و برکت زندگیتان را افزون کند **خواهر کوچکت آذر محمدی ـ کرج**

شاهین من، پسر مهربانم، قبولی‌ات در دانشگاه در مقطع ارشد را تبریک می گویم و امیدوارم مسیر موفقیت شما ادامه داشته باشد

پدرت شهرام هوشمند ـ انزلی

پدربزرگ عزیز و دوست داشتنی من، خیلی دوستت دارم سوم خرداد سالروز تولدت را با تقدیم سه سبد گل سرخ به شما زیبای من تبریک می گویم

آندیا احدزاده

حمید جان، همسر عزیزم، هشتم خرداد گلی از گلستان زندگیم شکفت و عطرش جهان هستی‌مان را فرا گرفت مهربانم تولدت مبارک

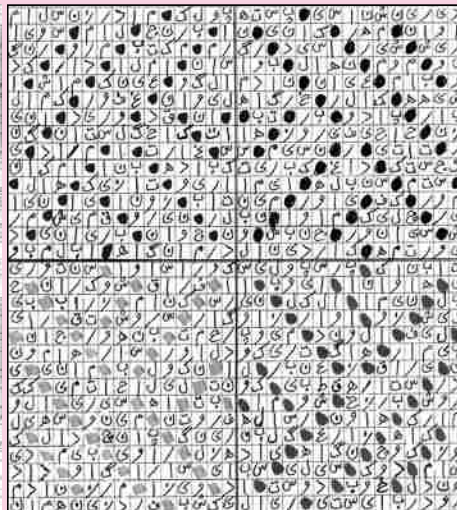
همسرت نگار کرم پور ـ تهران

علیرضای مهربانم، هفتم خرداد سالروز میلادت را با ۷ سبد گل شقایق تقدیم به تو تبریک می گویم دوستت می‌داریم تا ابد **همسرت آزاده هاشمی و فرزندمان آندیا**

حل جدولهای شماره ۳۶۴۵ (ویژه نوروز ۹۴)









از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

طوری وانمود می کنید که گویی این روزها همه کس و همه چیز روی اعصابتان پیاده روی می کند و می خواهید به گوشه‌ای دنج پناه ببرید و دستهایتان را روی گوش هایتان بگذارید ولی گویی توجه ندارید که شرایط برای این گونه رفتارها مهیا نیست و در چنین حال و احوالی اتفاقاً باید با تمام قدرت و فکر تلاش کنید که پلک برهم نزدنی به موقع می تواند تعیین کننده باشد. در مورد آشنایی که ذهن شما را به خود مشغول کرده هم یقین بدانید چنین گره هایی تنها چون بندی بر دست و پای خود است، نه دیگران.

اردیبهشت

باوجود اینکه همیشه سخت تلاش می کنید و روی کارتان متمرکز می شوید گاهی حس می کنید باز هم در حساسیت و دقت شما خطایی وجود دارد و همچنان با خطاهای خود درگیر هستید. در حالی که اگر توجه داشته باشید شما کارتان را بی کم و کاست انجام می دهید و اگر خطایی هست اجتناب ناپذیر است و بهتر است همانطور که به دیگران می گویید، شما هم به خودتان اعتماد تام داشته باشید و نگذارید هر موضوعی روی دل بزرگتان تاثیر بگذارد. چون انسانی چون شما مهربان و عاشق کم پیدا می شود.

خرداد

اعتقاد دارید حس ششم خیلی قوی دارید و وقتی موضوعی از نظر شما درست است، بی کم و کاست هیچ خللی در آن وجود ندارد، اما می بینید که همیشه اینگونه نیست و گاه برداشت های ما کیلومترها با واقعیت فاصله دارد و اگر این اصل مهم را بپذیرید! خودتان قبل از دیگران در دریای آرامش غرق خواهید شد. پس دلتان را آرام کنید و بپذیرید که شما فقط برای خودتان زندگی نمی کنید و اگر مهربانتر و صادقانه تر بنگرید کارهایتان با سرعت بیشتری پیش می رود.

تیر

قصد شروعی دوباره را دارید و در مورد موضوعی فکر می کنید که به قول خودتان مدتهاست آن را به تاخیر انداخته‌اید، اما خودتان هم خوب می دانید که هر مسئله‌ای راه حل خودش را می طلبد و البته زمان مربوط به خود را. بخصوص اگر موضوع عاطفی باشد، پیچیدگی های استثنایی خاصی دارید. اما از آنجا که شما هم انسانی خاصی هستید و سعی می کنید به قول خودتان مشکلات را با طنز به شکلات تبدیل کنید می توان امید داشت که مساله با کمی صبر و تامل رفع بشود، اگر نگاهی عمیق را به دنبال داشته باشد.

مرداد

چند روزی می شود که رفتارتان نشان می دهد، حال و حوصله کار کردن را ندارید و دلتان می خواهد تغییری اساسی در کار صورت بدهید. اما می بینید که با پیشرفت تکنولوژی متاسفانه یا خوشبختانه پیچیدگی های زندگی هم شکل خودش را پیدا کرده، ولی اگر قبل از هر اقدامی از خودتان چرایی آن را جویا شوید، بسیار بهتر و موفق تر می توانید کار را پیش ببرید و اگر در این مسیر با احساسات و خودتان صادق تر باشید در خواهید یافت که چقدر اطرافیان ساده حرف می زنند و ما آنها را به هم می پیچیم.

شهریور

طبق حساب و کتاب ذهنی خودتان اگر همه چیز آن گونه که حدس می زنید پیش برود، در آینده نزدیک می توانید نفس راحتی بکشید، چون ضمن اینکه تمام تلاش تان را به کار بسته‌اید، خداوند هم یاری تان کرده و توانسته‌اید کاری شگفت انگیز را پی بریزید، ولی اگر در این گیر و دار با نیرویی مزاحم هم روبرو شدید امیدوارم طوری عمل کنید که اطرافیانتان را در مقابل خودتان قرار ندهید و بپذیرید که در این شرایط بسیاری از نشدنی ها شدنی خواهد شد و این گونه است که شخصی چون شما در جمع می درخشد و افتخار می آفریند.

مهر

سعی می کنید، برخلاف گذشته تا جایی که می توانید تلاش کنید تا در آینده حداقل خودتان را متهم نسازید، بگذریم از اینکه یار و همراهی هم دارید که پشتیبانی همیشگی است و احساس اطمینان را به زندگی شما می بخشد. در مورد اینکه شما از مصاحبت با دیگران لذت می برید هم باید بگویم این یک نقطه مثبت است که شما دارید و هر کس از چنین لطفی برخوردار نیست. در مورد مصلحتی که از دیگران خوب یا بد بودنش را می پرسید هم باید بگویم که خیلی تند نروید که هر چیزی زمان خودش را می طلبد.

آبان

شخصیت مثبت و محبوبی دارید و با وجود اینکه سعی می کنید تحت تاثیر دیگران قرار نگیرید، می بینید که گاه به سادگی همه چیز بهم می ریزد و نظم بخشیدن به آنها کاری سخت به نظر می رسد. در مورد اینکه بخواهید کارهای خودتان را به تنهایی انجام دهید هم خیلی موافق نیستم زیرا گاه کارهای گروهی یعنی سهمی که دیگران نسبت به ما دارند و می خواهند پرداخت کنند. در مورد تنفر هم امیدوارم دقت کنید، زیرا انرژی منفی از هر شکل آن باشد می تواند دردسرساز شود.

آذر

خوشحالم که می بینم یک تغییر چقدر زیبا همه چیز را با خودش همراه می کند و چه انگیزه شگرفی را که ایجاد می کند ولی اگر تمام این مسائل را به دست سرنوشت نسبت می دهید، باید با قاطعیت بگویم در خطا هستید و مطمئن باشید توکل شما به خداوند مهربان، رفتارتان و انرژی مثبتی که به دیگران می بخشید می تواند تا این حد شگفتی ساز شود و به طبع تا مدت ها نتیجه آن را هم خواهید دید. در مورد فشارهایی هم که به شما وارد می شود امیدوارم تحملتان را بالا ببرید و نگذارید مساله‌ای ناخواسته اینچنین ویرانگر شود.

دی

می گویید این روزها برای رسیدن به خواسته تان هیچ عجله‌ای ندارید و تنها می خواهید تلاش کنید کار آهسته و پیوسته پیش برود، ولی خودتان بهتر از هر کس می دانید که این حرفتان خیلی بر اساس واقعیت نیست و این خواستن های بی پایان همیشگی انسانهاست که مشکل ساز شده و تا مدتها تاثیر شگرف آن بر زندگی خود و اطرافیان ماندگار می شود. در مورد رفتارتان هم امیدوارم به جای آن که این همه تحت فشار قرار بگیرید، حرف دلتان را ابراز نید و اجازه ندهید اهمیت موضوعی به دلیل سهل انگاری شما تغییر کند.

بهمن

در ظاهر می گویید که خیلی به گفته های دیگران اعتماد ندارید و سعی می کنید که فقط خودتان بر خودتان تاثیر بگذارید، ولی می بینید که همیشه موضوع آن گونه که شما می گویید پیش نمی رود و گاه حرف های دیگران تا چه حد می تواند بر روی رفتار ما تاثیر گذار باشد. بگذریم از اینکه در نظر شما چه کسی متهم است و چه کسی نیست، مهم این است که شما بتوانید به آنچه که می گویید عمل کنید و رفتار انسانها را بر اساس موقعیت هایی که برای آنها ایجاد می شود بسنجید، نه بر اساس موقعیتی که برای شما ایجاد شده و نکته آخر هم تنها گذشت است که به ذهنم می آید تا به شما گوشزد کنم!

اسفند

چنانچه واقعاً قصد انجام کاری را دارید که حرفش را می زنید پا پیش بگذارید ولی به گونه‌ای عمل نکنید که در آینده نه خودتان را ببخشید و نه دیگران را، هر چند که می دانم شما انسانی خاص هستید و همیشه این دل شما بوده که در سخت ترین شرایط نسبت به واکنش های اطرافیان نظر داده. پس امیدوارم در این مورد اخیر هم به ندای درونتان گوش فرا دهید و تغییرات هر چند کوچک را پی بریزید و آنها را سرآغاز پیدایش تفاوت بزرگ زندگی خودتان و دیگران قرار دهید. تفاوتی که عاشقانه و خالصانه هست و هیچ نیست!

ضعف و قدرت درونی است، به داشتن و نداشتن نیست

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیل بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

صدقه‌ی الکترونیکی

این صندوق قرض الحسنه معجزه‌ها می کند. اینجا به وسیله‌ای تبدیل شده برای چسباندن آگهی. یک جا دیگر دیدم شده بود کافی شاپ و دو تا نامزد کنارش چای خیراتی میل می‌فرمودند. بارها هم دیده‌ام که مستضعفان بالفطره یک عدد سیخ می‌آورند و یک تکه آدامس از کف پیاده‌رو پیدا می کنند و به سرِ سیخ می‌چسبانند و آن را توی صندوق فرو می‌برند و پس از کمی تفحص و تجسس و صبوری، سیخ را درمی‌آورند. هر بار هم بین یک دویستی پاره یا یک ده تومنی نو گیر می‌آورند و می‌گویند خدا بده برکت. از یکی از این بالفطره‌ها پرسیدم: «اوضاع خوبه؟» گفت: «نه داداش! تازگیا صندوق قرض الحسنه‌ی دیجیتالی گذاشتن تو متروها و پرداخت صدقه رو الکترونیکی کردن و کاسبی ما کساد شده».



سرِ سوزن ذوقی دارم!

این عکس را هم "آتوسا جیرودی" شکار کرده و توضیح داده که "در خیابان انقلاب، کمی این طرف‌تر از دانشگاه تهران، این آقا نشسته و عکس متقاضیان را در ده دقیقه می کشد. این آقا هم عکس محبوبش را به جناب نقاش داده تا برایش بکشد و آن را ببرد به جناب دوست تقدیم کند تا ذوق‌زده شود و رضایت بدهد عروسی سبک‌تری بگیرد". این هم ترفند بدی نیست که شاید جواب بدهد اما اگر برای عاشق سودی نداشته باشد، برای این آقای نقاش سودی به نام مزد دارد. خدا هم بدهد برکت. در این تهران هر کس "سر سوزن ذوقی" داشته باشد، می‌تواند کرایه خانه و پوشک بچه و نون و ماست سفره‌اش را جور کند و منت صاحبکارش را نکشد.



شیرینی خوران در پیاده‌رو

مدتی که زیاد هم مدید نیست، خانم‌ها و دختران جوان مشاغل تازه‌ای ابداع کرده‌اند. نوازندگی سنتور و سازدهنی که دو سه سال است رایج شده و خانم‌ها جلو مترو یا کنار پیاده‌روهای کلاس بالا ساز می‌نوازند و شاباشی می‌گیرند. فروشندگی عروسک‌هایی که خودشان می‌سازند هم سه چهار سال است رواج یافته. دو سه سالی هم هست که با منجوق و پولک و میخ و وسایل دور ریختنی و نخ و مقادیری ذوق، کنار پیاده‌روهای باز هم کلاس بالا می‌نشینند و دستبند و گوشواره و آرزوبند و خرمهره و چیزهای دیگری را که شب در خانه بافته‌اند، می‌فروشند. والبته خودم شاهد عادل بوده‌ام که در این داد و ستد هنری، گاهی نیز مراسم خواستگاری دیجیتالی روی می‌دهد و شماره‌ای سیو و رد و بدل می‌شود. آقا کار که عار نیست. مخصوصاً کاری که شیک باشد و در پیاده‌روی کلاس بالا قرار گرفته باشد. از «رها اسکندری» ممنون که این عکس را فرستاده.



تی‌شرتِ گفتارِ نیک

از این جور تابلوها آن‌قدر زیاد است که نیازی به گشتن و پیدا کردن نیست. حالا کمی عمیق‌تر به چنین تابلوهایی بنگریم و نتیجه بگیریم که این یعنی "من خودم قانونگذار و مجری قانون هستم و قانون می‌گذارم که توقف جلو پارکینگ یا ورود به آن، مجازاتی برابر با پنچری چهار تا چرخ دارد. و همه‌ی اینها هم یعنی اگر کسی پولت را خورد، خودت برو شرخر استخدام کن و "بِرفست خفتش کنه". اگر کسی جلو ماشینت پیچید، تالیور را بردار و بزن توی ملاجش. اگر کسی به اهل خانه‌ات متلکی نثار کرد، چاقوی ضامندارت را از ضامن خارج کن. اگر همکارت برایت زد، توی گلدانش اسید بریز تا گلش بپلاسد. حالا همه‌ی اینها یعنی چه؟ یعنی پس تکلیف فرهنگ ایرانی که این همه سنگش را به سینه می‌زنیم، چه می‌شود؟ آیا فرهنگ ایرانی فقط این است که روی شیشه‌ی عقب ماشین‌مان نقاشی فَروهر بچسبانیم و تی‌شرت گفتار نیک... بپوشیم و اسم بچه‌هایمان را فارسی اصیل بگذاریم و چای سبز بنوشیم و روی زمین تف بیندازیم و آشغال‌مان را توی جوب بیندازیم و سر هم کلاه بگذاریم و هی شعار بدهیم که...؟



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

مورچه‌های غول‌پیکر

ابوالفضل طهماسبی، ۱۶ ساله، دانش‌آموز، کاشان

مدتی است خواب‌های وحشتناکی می‌بینم. دیشب دیدم داشتم با گوشی فیلم می‌دیدم. صدای جویدن آمد. دیدم مورچه‌هایی به بزرگی گربه دارند مرا می‌جوند. نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم. آنها نیمی از بدن مرا زنده زنده خوردند و از ترس بیدار شدم.

تعبیر: (از او پرسیدم چند وقت است چنین خواب‌هایی می‌بیند و پرس و جوهای دیگری هم کردم و معلوم شد این نوجوان نازنین مدتی است به گوشی جدیدی مجهز شده و فیلم‌هایی را که برایش می‌فرستند، می‌بیند. این فیلم‌ها مربوط به جانوران شکارچی است و صحنه‌های دلخراش و مشمئز کننده‌ای دارند. نتیجه این شده که ترس‌هایی را که از تماشای آن فیلم‌ها به دلش می‌ریزد، شب در خواب تخلیه می‌کند.) تماشای صحنه‌هایی از طبیعت بسیار خوب است اما نه صحنه‌هایی که شما را بترساند و روحیه‌ی شما را خراب کند. دیدن کشت و کشتار می‌تواند شما را یا بسیار ترسو کند یا شقی. من اصلاً با گوشی‌های پیشرفته مخالف نیستم اما خوب است فرمان هواپیما را دست خلبانی کار کشته بدهیم. این گوشی‌ها مثل وسیله‌ی نقلیه هستند. اگر رانندگی بلد نباشیم و اگر راه‌ها را نشناسیم، نیاز به گفتن نیست که چه اتفاقاتی خواهد افتاد. اول رانندگی و راه‌شناسی یاد بگیرید، بعد بروید توی سایت.

دارش زدند

خانم دکتر عرفان، ۵۹ ساله، متأهل، پزشک متخصص، تهران

خواب دیدم همسرم را دار زدند. گفتم ببین چی شده که دارش زدند!

تعبیر: همین خواب کوتاه که مانند داستان "مینی‌مال" است، پر از سوتیتر است. خواب شما می‌گوید همسرتان یا شما را درک نمی‌کند و رفتارش نامناسب است، یا اصولاً شخصیتی متفاوت از شما دارد. واین خواب می‌گوید شما در برابرش بردبارید. اینها را از کجا می‌فهمیم؟ از آنجا که دارش زدند، واین خود یعنی شما از او خرسند نیستید و قبولش ندارید. در خواب گفتید "ببین چی شده که دارش زدن" اگر ناراحت می‌شدید والتماس می‌کردید که دارش نزنید، داستان فرق می‌کرد اما شما فقط همین جمله را گفتید که نشان می‌دهد ایشان خطاهای دیگری هم داشته و حالا ببین چی شده که دارن دارش می‌زنن. در ذهن شما مجازات‌ها و دار زدن است (نماد اشد مجازات) اما از خطاهای او با کسی حرفی نزده‌اید بنابراین دارش نزدند تا روزی که "ببین چی شده" پیش آمد. یعنی یکی دیگر شاکی شده. واین هم نشان می‌دهد که نمی‌خواهید او را جلو دیگران ضایع کنید و از خطاهایش بگویید، ناچار در خواب شما کسی دیگر شاکی می‌شود (نماد روزگار). از کجا می‌فهمیم؟ از آنجا که شما در خواب نمی‌دانید جرمش چیست. پیشنهاد می‌کنم زندگی را برای خودتان جدی‌تر بگیرید و مجازات‌ها را به زمان بسپارید و انرژی خودتان را برایش خرج نکنید. صرفه‌جویی در انرژی، ما را چنان غنی می‌کند که می‌توانیم در همه‌ی چیزهای دیگرمان ولخرج باشیم.

شکراب شدیم!

امجد جواهریانی، ۱۷ ساله، طلبه، مجرد، مشهد

ما سه نفر بودیم: من و دو تا دوست دوقلو. صمیمی بودیم. بعدش به دلیل افراد دیگر شکراب شدیم. سه ماه بعد خواب دیدم که انگار مثل همیشه رفته بودیم بیرون تفریح. هر سه از اینکه همدیگر را دیده بودیم، خوشحال بودیم ولی از غروری که داشتیم، به روی هم نمی‌آوردیم. از وسط‌های خواب، صحنه عوض شد و به فضای دیگری رفتم. دیدم نشسته‌ام و دارم به آنها فکر می‌کنم و چیزی را که دیده بودم، فقط در فکرم بوده.

تعبیر: خواب شما می‌گوید نوجوانی عاطفی و وفادار هستید که ضمناً وابسته هم هست. چرا این خواب را دیده‌اید؟ زیرا از اینکه بین شما و آن دو برادر شکراب شده، غصه می‌خورید و دوست دارید دوباره با هم رفیق شوید اما غرور نوجوانی، خودش را وسط می‌اندازد و اجازه آشتی نمی‌دهد. بخش اول خواب، فقط خیال بوده یعنی آرزو دارید همه چیز به چند ماه پیش برگردد. وقتی در خواب صحنه عوض می‌شود، می‌بینید آنچه را که دیده بودید، در فکر شما بوده. همین فکر در بیداری هم هست و ناخودآگاه شما را وادار می‌کند خوابش را ببینید. حافظ هم گفته "چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم". پیشنهاد می‌کنم به فکر خویش هم باشید و نگذارید ضمیرتان از "خویش" خالی شود. وابستگی هم خوب نیست زیرا شما را به کسانی یا چیزهایی یا موقعیت‌هایی وابسته و متعلق می‌کند و وقتی که به چیزی و کسی متعلق باشید، دیگر به خودتان که همان "خویش" باشد، تعلق ندارید و این وسط، "خویش" شما گم می‌شود. مگر نشنیدید که حافظ به شما می‌گفت "غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد، آزادست"؟ تازه سعدی هم می‌گوید: "به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار". با شما کمی سنگین‌تر از سن شما حرف زدم چون طلبه‌اید و قرار است طلبه‌ها بار سنگین امانت را بر دوش بکشند. شرط اول قدمش هم این است که خودت باشی. کسی که خودش است، همان غریزه و فطرتی است که خداوند به او داده و چون می‌دانیم خطایی بر قلم صنع نرفته، پس آنکه خودش است، از خطا عاری است. پس به جای اینکه فکرت را روی این خرج کنی که افسوس که شکراب شدیم، برو خودت باش تا جاذب شوی و دنبالت بیایند.

حمام عمومی و چربیِ روح

فاطمه زرندی، ۵۰ ساله، مجرد، شاغل، بانه

خواب دیدم با مادرم در حمام عمومی هستیم و هی خودمان را می‌شوییم. زن‌های دیگری هم در حمام بودند ولی چیزی که در خوابم عمده بود، این بود که هی خودمان را می‌شستیم. اگر می‌خواهید بدانید در بیداری مشکلی دارم یا نه، چند روز پیش برادرم را که تقریباً بی‌گناه بود، گرفتند و زندانی کردند. شاهد نداریم اما مطمئن هستیم که او آن زن را کتک نزده. واقعیت این است که پسر آن زن، یکی از بستگان عزیز ما را زده بوده. آیا این خواب به مشکل من ربط دارد؟

تعبیر: این خواب دارد می‌گوید که ناخودآگاه شما معتقد است که شما و مادرتان درباره‌ی فرزندان خودتان کوتاهی کرده‌اید. مثال: برادر شما هنوز مجرد است، معتاد است، بیکار است، دعوا می‌کند، حالا هم زندانی است. معمولاً وقتی که مردم چنین مردی را ببینند، نمی‌گویند رحمت به شیری که خوردی! شاید نفرین کنند. بگذارید قصه‌ی کوتاهی بگویم: پدری به پسرش گفت عاقت می‌کنم. پسر گفت من هم عوقت می‌کنم. پدر پرسید عوق دیگر چیست؟ پسر گفت همه جا کارهای بد می‌کنم تا مردم بگویند لعنت به پدرش. خواب شما و مادرتان می‌گوید می‌خواهید کاری کنید که تصورات احتمالی و غلط مردم را اصلاح کنید. در خواب مرتب خود را می‌شویید. واین یعنی دارید آن تصورات بد را پاکسازی می‌کنید اما این که هی دارید می‌شویید، می‌تواند به این معنی باشد که ناخودآگاه شما بار سنگینی بر دوش می‌کشد. پیام اصلی خواب هم به آینده و تطهیر شما اشاره می‌کند و این امید هست که همان طور که با صابون، چربی دست را تمیز می‌کنیم، شما هم با صابونی معنوی چربی‌های روح و دل خود را بزدایید یعنی پاک کنید. آمین!

اگر طالب زندگی سالم و بالندگی روحی باشیم، باید به حقیقت عشق بورزیم • اسکات پک



نقاشی‌های شما





امیرعلی نبان



ستاره حسین‌پور ۵ ساله



رایین کمال تفرشی



علی همتیان



مسعود کاظمی
۵ ساله - گناباد



حمیدرضا نژادمحسنی



ثریا شهسواری



محمدرضا اسلامی



محمدجواد فلاح



ابوالفضل رستمی‌نژاد



کسری صالحی‌مقدم



امید ترک



مهدی فتحعلی



پارسا صالحی‌مقدم


REFST-FRZST1300
www.parsappliance.com
پارس
تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی، شماره ۱۸۱
تلفن: ۹-۸۸۳۰۲۰۹۶ و ۸۵۱۷۷-۰۲۱ فکس: ۸۸۳۰۲۰۷۷ کدپستی: ۱۵۸۴۷۴۷۷۱۱